



طراحی و صفحه آرایی : رمان های عاشقانه

آدرس سایت: www.Romankade.com

کانال تلگرام : @ROMANHAYEASHEGHANE

تمامی حقوق این کتاب نزد رمان های عاشقانه محفوظ است

گذشته ی خونین من

خانه یی برای گناهکاران...

Kuro (Mahshid)

داستان از آشنایی اتفاقی دو دختر جوان شروع می شود.

یک نویسنده ی لطیف و احساساتی، و یک خواننده ی سرد و بی احساس.

این دو دختر بی آنکه بخواهند، وارد ماجرای بی رحمانه و خونینی می شوند که راه گریزی از آن ندارند.

آنها خیلی زود در میان دریای هراس انگیزی از ترس، خون، جنایت، وحشیگری، بی اعتمادی و خیانت به دام می افتند. در حالی که برای نجات خود دست و پا می زنند، در می یابند هیچ چیز آنگونه که به نظر می رسید نیست...

«هیچ چیز»...!

****لوکیشن اول: ایران****

۱

بی توجه به سایه ی سیاهی که پشت سرم راه می رفت، وارد مطب روانپزشک شدم.

در حالی که سوار آسانسور می شدم، برگشتم و به رامین لبخند زدم.

برای یک لحظه حس کردم دختر جوانی با موهای بلند سیاه روی صندلی ماشینش نشسته، اما من دیگر گول ذهنم را نمی خوردم، بنابر این چشم هایم را بستم و پلک هایم را محکم روی هم فشار دادم. وقتی چشم هایم را باز کردم، آن دختر آنجا نبود و رامین مشغول روشن کردن ماشین بود.

گذشته ی خونین من

سوار آسانسور شدم و خودم را به مطب دکتر رساندم. با منشی اش که دقیقا مثل یک جادوگر آرایش کرده بود، سلام و علیک کردم و بعد، وارد اتاق پزشک شدم.

خانم شریفی روی صندلیش نشسته بود و به من لبخند می زد. وقتی نگاه خیره و معذب من را دید، به صندلی روبه رویش اشاره کرد و گفت:

—بیا بشین عزیزم، اسمت سارا بود نه؟

روی صندلی نشستم و گفتم:

—بله، سارا معصومی.

—چند سالته سارا خانوم؟

—بیست و دو سالمه.

خانم شریفی پرونده یی که روی میز بود ورق زد و گفت:

—پس اطلاعاتی که توی این پرونده نوشته شده درسته!

سر تکان دادم و گفتم:

—من بیمار خانم حسینی بودم، اما ایشون گفتن که دیگه کاری از دست یه روانشناس بر نمیاد و بهتره بقیه ی رَوَند درمان رو پیش یه روانپزشک ادامه بدم، می دونین که؟

—بله، خانم حسینی بهم گفته بودن.

—و این یعنی مشکل من یه فاجعه ست!

خانم شریفی خندید:

—معلومه که نه! فقط من دست و بالم برای درمان بازتره و می تونم در صورت لزوم برات دارو هم تجویز کنم. وگرنه هیچ تفاوت دیگه یی بین من و خانم حسینی وجود نداره!

و لبخند شیرینی زد:

گذشته ی خونین من

-توی پرونده ات نوشته که نویسنده یی!

پوزخند زدم:

-بودم!

-چه سبک رمان هایی می نویسی؟

-عاشقانه و اجتماعی.

-اینطور که نوشته شده طرفدار هم زیاد داری! با این سن و سال، معرکه ست!

با ناراحتی گفتم:

-توی اون پرونده ی لعنتی درباره ی اینکه درست همون روزی که فهمیدم چه قدر طرفدار دارم، مادرم رو از دست دادم هم چیزی نوشته؟

-هوممم، آره. ولی کامل نیست. دوست داری اون ماجرا رو برام تعریف کنی؟

به آرامی گفتم:

-شاید.

- تو یه نویسنده یی. پس باید بتونی "تمام چیزایی که من باید بدونم" رو توی ذهنت مرتب کنی و بعد از چند دقیقه بهم بگی، مگه نه؟

باز هم گفتم:

-شاید.

-پس چند دقیقه تمرکز کن و هر وقت که آماده بودی بهم بگو!

-باشه.

گذشته ی خونین من

خانم شریفی لبخند زد و چشم هایش را بست. من هم چشم هایم را بستم و فکرم را متمرکز کردم. طولی نکشید که چشمانم را باز کردم و گفتم:

–من آماده ام!

–خیلی خوبه، می شنوم!

با سرعت زیادی شروع به صحبت کردم:

–من بچه ی مادرم نبودم. من یه بچه ی سرراهی بودم که "مامان ماهرخ" منو مثل دختر خودش بزرگ کرد. وقتی منو که نوزاد بودم جلوی در خونه شون پیدا کرد تصمیم گرفت خودش بزرگم کنه. مامان ماهرخ شوهرش رو از دست داده بود و با پسر شیش ساله اش رامین زندگی می کرد. اما اونا منو به عنوان یه عضو جدید از خانواده پذیرفتن و توی این سال ها حتی یه بار هم به روم نیاوردن که من از اون خانواده نیستم.

–رابطه ات با رامین چه طور بود؟

–فوق العاده. رامین بهترین برادر دنیا بود.

–خب؟

–هیچی دیگه، اونا منو جزو خودشون می دونستن، ولی چهره ی من داد می زد که باهاشون فرق دارم. من موهای طلایی و چشمای آبی داشتم و اونا سبزه و چشم و ابرو مشکی بودن. برای همین مامان ماهرخ یه داستان غیر منطقی ساخته بود که طبق اون، پدر من یه مرد کانادایی بود که مامان ماهرخ بعد از مرگ شوهر اولش باهاش ازدواج کرده بود، ولی اون رامین رو مورد آزار و اذیت قرار می داد و به همین خاطر مامان ماهرخ ازش جدا شده بود. تا نوزده سالگی به این داستان باور داشتم ولی بعدش رامین حقیقت رو بهم گفت.

–اون موقع چه حسی پیدا کردی؟

–غم. دو روز تمام فقط گریه می کردم.

– و بعد؟

–بعدش سعی کردم اینو مثل بقیه ی واقعیت های زندگیم بپذیرم.

گذشته ی خونین من

موشکافانه نگاهم کرد:

–موفق شدی؟

–بله. ولی به سختی.

–از چه سنی رمان می نوشتی؟

–پونزده سالگی. اما وقتی بیست سالم بود برای چاپ رمان هام اقدام کردم.

–به به! بعدش؟

–ناشر بهم گفت که رمان جالبی ننوشتی و پرفروش نمی شه. ولی اشتباه کرد. اون رمان خیلی پرفروش شد و به چاپ سوم رسید.

خانم شریفی با ذوق آشکاری گفت:

–چه عالی!!!

–بعد از یه مدت ازم تقاضا کردن که به نمایشگاه سالانه ی کتاب برم و کتابای خودمو امضا کنم و با طرفدارام عکس بگیرم. اون روز متوجه نشدم که تلفن همراهم زنگ زد و... بعدش... بعدش وقتی از نمایشگاه برگشتم فهمیدم دوباره قلب مامان ماهرخ درد گرفته و بستری شده. و اون... همون شب از دنیا رفت.

بغضم بی مقدمه ترکید. خانم شریفی کنارم نشست و من را در آغوش گرفت. در حالی که هق هق می کردم گفتم:

–مامانم... مُرد... مُرد خانوم دکتر...

به آرامی گفت:

–خیلی خب، خیلی خب! بیا دوباره ی بقیه ی چیزا حرف بزنیم.

اشک هایم را پاک کردم و سعی کردم عادی برخورد کنم:

–مثلا چی؟

گذشته ی خونین من

-مثلا مشکل اصلیت!

-مشکل من از همون روز شروع شد. بعد از اون روز همه ش صحنه های ترسناک می بینم. از تاریکی می ترسم، گاهی وقتا صداها ی مشکوک می شنوم... این اتفاق هرروز چندین بار می افته.

-چند وقت از اون موقع گذشته؟

-هفت ماه.

-و توی این هفت ماه، دفعاتش کم تر یا زیاد تر نشده؟

-نه. ولی طاقت من بیشتر شده. دیگه مثل روزای اول نمی ترسم. هر بار بازم می ترسم ولی نه زیاد.

-می شه بیرسم دقیقا چی می بینی؟

-اکثرا یه دختر با لباسای سفید و موهای سیاه می بینم. گاهی وقتا لباساش خونیه، گاهی وقتا ساطور دستشه، گاهی وقتا صورتش پر از خونه...

-اونو نمی شناسی؟ قبلا ندیدیش؟

-نه خانم دکتر ندیدمش

-دیگه چی می بینی؟

-یه گربه هم هست. یه گربه ی سیاه که هر جا می رم باهام میاد. همیشه چشمم می افته بهش. می دونید خانوم دکتر... شاید به نظرتون احمقانه باشه، ولی حس می کنم اون گربه می خواد یه چیزی بهم بگه!

خانم دکتر نیشخند زد:

-مثلا چی؟

-نمی دونم!

خانم دکتر متفکرانه گفت:

گذشته ی خونین من

-اخلاقت توی این مدت چه تغییری کرده؟

آرام گفتم:

-تا مدتی بعد از مرگ مامان ماهرخ افسرده بودم و همه اش گریه می کردم. می دونید خانوم دکتر، من دختر ضعیفی هستم. من همش گریه می کنم.

و دوباره بغض کردم. خانم دکتر گفت:

-نه! این ضعف نیست! گریه کردن و سوگواری برای عزیزانت یه واکنش طبیعییه که اگه نشون ندی تبدیل به یه آدم عجیب و غریب می شی. اگه نتونی گریه کنی یعنی احساساتت رو از دست دادی. این وحشتناک نیست؟

فقط گفتم:

- "شاید".

-ادامه بده!

-بعدش خانم حسینی با جلسات مشاوره اش کمکم کرد که حالم بهتر بشه. الان حالم بهتره. هنوز نتونستم اون سارای سابق بشم، اون سارایی که لباسای رنگی رنگی می پوشید و بالا و پایین می پرید. اما بهترم. دیگه به اندازه ی قبل گریه نمی کنم و بیشتر کتاب می خونم.

-خیلی خوبه.

-و الانم که اینجام.

و بعد، سکوت کردم.

خانم شریفی نگاهی به ساعت دیواری کرد و گفت:

-تایم مشاوره داره تموم می شه. جلسه ی بعد هفته ی بعد، همین روز و همین ساعت.

-باشه.

-فقط بذار تا یادم نرفته یه سوال دیگه ازت بپرسم: تو تنها زندگی می کنی؟

گذشته ی خونین من

-بله. توی خونه ی قبلی مون.

-برادرت کجاست؟

-اون ازدواج کرده و توی خونه ی خودش زندگی می کنه. با این حال هر روز بهم زنگ می زنه و با هم حرف می زنیم.

خانم شریفی نفس عمیقی کشید:

-خیلی خوبه.

و نگاهی به ساعت کرد:

-فکر کنم زمانمون دیگه تموم شد.

از جایم بلند شدم.

-بازم می بینمت دیگه، نه؟

ابروهایم را بالا انداختم:

-شاید!

۲

وقتی جلوی درِ خانه رسیدم، طبق عادت قدیمی دستم را روی زنگ خانه مان گذاشتم و آن را فشار دادم، به یاد آن روزهایی که با مامان ماهرخ بودم و او همیشه در را برای من که اکثر اوقات کلیدم را جا می گذاشتم، باز می کرد.

کاش بودی مامان ماهرخ، کاش ترکم نکرده بودی...

با غصه به در زل زده بودم که ناگهان اتفاق عجیبی افتاد: در خانه باز شد!

با وحشت به در نگاه کردم. دست هایم شروع به لرزیدن کرد.

زیر لب گفتم:

—م... مامان ماهرخ...؟

صدای خس خس ماندی از پشت آیفون به گوش رسید. و بعد، صدای میو میو ی یک گربه.

از تعجب خشکم زده بود. به چیزهای ترسناکی که هرروز می دیدم عادت کرده بودم اما... این یکی دیگر غیرقابل تحمل بود!

با دست های لرزان در را باز کردم و وارد پارکینگ شدم. بعد، سوار آسانسور شدم و به خودم گفتم:

—هیچی نبود! هیچ...! اون صدای گربه توهم و خیال بود و باز شدن در هم کارِ یکی از همسایه ها بود! باشه؟
به خودم گفتم «باشه» ای گفتم و ناگهان حس کردم مدت زیادیست که در آسانسور مانده بودم. چرا به طبقه ی خودمان نرسیده بودم؟!

به آسانسور نگاه کردم که هیچ عدد مشخصی را نشان نمی داد. من در آسانسور گیر افتاده بودم!

همیشه از فضاهای بسته می ترسیدم. برای همین دست هایم را به طرف درِ آسانسور بردم و شروع به مشت زدن کردم:

—کمک... کمک کنید... درو باز کنید... کمک... من اینجا گیر افتادم!

برای چند لحظه، هیچ اتفاقی نیفتاد.

یعنی ممکن بود کسی صدایم را نشنود؟

ممکن بود آنقدر توی آسانسور بمانم تا بمیرم؟

حس می کردم در یک سلول انفرادی حبس شده ام و نمی توانم هیچ کاری برای خودم بکنم.

خواستم دوباره کمک بخواهم که همسایه مان مثل فرشته ی نجات سررسید و در آسانسور را باز کرد:

—خانم معصومی؟

به آقای صفایی، همسایه ی طبقه بالایمان نگاه کردم و نفسی از سر آسودگی کشیدم:

—خیلی... ممنون.

آقای صفایی پوزخند زد:

—کاری نکردم! شما اصلاً دکمه ی آسانسور رو نزده بودید، برای همین هم آسانسور حرکت نکرد!

لب هایم را از خجالت گزیدم و سرم را پایین انداختم. آقای صفایی سوار آسانسور شد و هردو با هم به طرف خانه هایمان رفتیم.

تا لحظه یی که آسانسور توقف کرد، از شدت خجالت نتوانستم سرم را بلند کنم. وقتی به آهستگی از آسانسور خارج شدم، بالاخره سرم را بلند کردم.

بدتر از این نمی شد! خدای من، این دیگر چه نوعی از ضایع شدن بود؟!

به طرف واحد خودمان... نه، واحد «خودم» رفتم و کلیدم را از جیبم بیرون آوردم.

ماجرای آسانسور باعث شده بود ماجرای قبلی را فراموش کنم، به همین دلیل بدون اینکه به صدای خس خس و صدای میومیوی مرموز گریه فکر کنم، وارد خانه شدم.

می دانید، تنها زندگی کردن اصلاً جالب نیست، لااقل به نظر من. اما خیلی وقت ها آدم ها مجبور به انجام کارهایی می شوند که دوست ندارند! این قانون طبیعت است و باید به قوانین احترام گذاشت.

به اتاقم رفتم و کیفم را روی میز آرایش پرت کردم. بعد، شروع به عوض کردن لباسهایم کردم. طبق دستور خانم حسینی—مشاور سابقم—از لباس های قبلیم استفاده می کردم. لباس های من تا قبل از مرگ مامان ماهرخ، لباس های رنگارنگ و قشنگی بودند که با دقت و وسواس از مغازه های مختلف دستچین کرده بودم. و حالا، هنوز هم همان ها را می پوشیدم، با اینکه دیگر دلم شاد نبود!

سبک زندگی یی که برای خودم در نظر گرفته بودم سبک عجیبی بود. صبح تا بعد از ظهر را با کار کردن در اداره پر می کردم. بعد از ظهر ها هم به خانه می آمدم و استراحت می کردم و کتاب می خواندم.

کتاب... کتاب تنها مونس و همراه من بود. من در تمام زمان های آزادم کتاب می خواندم و به موسیقی گوش می دادم تا فکرم حتی لحظه ای زمان آزاد برای فکر کردن به گذشته را نداشته باشد. این راهکار را خودم کشف کرده بودم. راهکار خوبی بود چون هم باعث می شد غصه نخورم و هم باعث می شد نسبت به سایه های مرموزی که روی در و دیوار می دیدم و صداها ی موهومی که می شنیدم بی توجه باشم. بخاطر همین سبک زندگی جدیدم، با کلی خواننده و گروه موسیقی جدید آشنا شده بودم و کلی کتاب جدید هم خوانده بودم. تنها روزهایی که نمی توانستم به طور کامل پرشان کنم روزهای پنجشنبه و جمعه بود که آن روز ها دوستم شهرزاد به خانه ام می آمد و از صبح تا شب با هم می گفتیم و می خندیدیم.

بگذریم... آن روز جمعه بود و من تازه از مطب روانپزشک برگشته بودم. لباس هایم را عوض کردم و روی کاناپه نشستم. بعد، کتابی را که دیشب تا نصفه خوانده بودم از روی میز برداشتم و شروع به خواندنش کردم.

با این حس که نمی توانم نفس بکشم، چشم هایم را باز کردم. انگار چیز سنگینی روی سینه ام بود.

نمی دانستم کی خوابم برده، اما می دانستم وسط خواندن داستان خوابیده ام.

سعی کردم از جایم بلند شوم که متوجه جسم نرم و لطیفی روی سینه ام شدم: یک گربه!

یک گربه ی سیاه لاغر با چشم های سبز و نگاهی تهدید کننده.

تا حالا چند بار این گربه را در اوهام و خیالاتم دیده بودم اما این یکی واقعی بود، وزنش را روی سینه ام حس می کردم!

با وحشت گربه را از روی سینه ام روی زمین پرت کردم و بلند شدم.

در حالی که نفس های تند و وحشتزده ای می کشیدم، به گربه ای نگاه کردم که روی زمین نشسته بود و با چشم هایش من را می پایید.

در حالی که هنوز می لرزیدم، تلفن همراهم را از روی میز برداشتم تا با شهرزاد تماس بگیرم و از او بخواهم به آنجا بیاید. وقتی یک نفر دیگر در خانه بود، اتفاق های غیر منطقی یی که برایم می افتاد کمتر می شد.

صفحه ی تلفن را روشن کردم و خواستم تماس بگیرم که همان لحظه یک پیامک برایم آمد:

«یه نگاهی به عکس های توی گالری بنداز خانوم خانوما!»

کنجکاوی بر احساس ترسم غلبه کرد و به جای تماس گرفتن، وارد گالری تلفنم شدم.

یک عکس جدید در گالری بود، عکسی از من که روی کاناپه خوابیده بودم!

از نام کتابی که روی پایم بود(دقت کنید که کتاب روی میز نبود، روی پایم بود)و حالت خوابیدن من بر می آمد که این عکس متعلق به امروز باشد.

این عکس... چه گونه گرفته شده بود؟

چه کسی این عکس را گرفته بود؟

من که تنها زندگی می کردم!

هیچکس به جز رامین هم کلید خانه را نداشت و رامین هم که از این اخلاق ها نداشت.

با ترس به صندوق پیامک هایم رفتم تا شماره تلفن کسی را که به من پیامک داده بود پیدا کنم.

اما... هیچ شماره تلفنی نبود. هیچ پیامکی هم نبود.

با استرس گالری را باز کردم اما... حتی آن عکس ترسناک هم نبود!

تلفن از دستم روی زمین افتاد، اما من اهمیتی ندادم. فقط همانجا ایستادم و شروع کردم به گریه کردن.

وقتی داشتم گریه می کردم، حس کردم کسی از پشت سر، با لحن یکنواختی صدایم می زند:

—سارا... سارا...—

جیغی زدم و از جا بلند شدم. با چشم های پر از اشک به دور و بر نگاه کردم و چشمم به اتاق مامان ماهرخ افتاد.

نمی دانستم چرا، اما در اتاق او احساس آرامش می کردم. انگار هیچ توهمی نمی توانست از درِ اتاق او رد بشود و من را در بر بگیرد.

خودم را به اتاق مامان ماهرخ رساندم و روی تختش نشستم.

بعد، با خیال راحت نفس عمیقی کشیدم و اشک هایم را پاک کردم.

اتاق مامان ماهرخ درست همان چیزی بود که می توانست به آدم آرامش بدهد. یک اتاق با دکور مرتب، منظم و ساده.

یک اتاق زیبا، یک اتاق ساده و بی تکلف.

در حالی که از فضای اتاقش آرامش می گرفتم، چشمم به قرآن مامان ماهرخ افتاد.

بی اختیار به طرف قرآن رفتم و آن را برداشتم. بعد، قرآن را باز کردم و خواستم از روی آیاتش بخوانم که ناگهان، پاکت سفید رنگی از لای برگه های قرآن روی زمین افتاد.

شاید اگر روی آن با خودکار مشکی نوشته بودند «برای سارای عزیزم» و شاید اگر دستخط روی آن متعلق به مامان ماهرخ نبود، به آن توجه نمی کردم. اما من آن را برداشتم و با کنجکاوی شروع به خواندن کردم :

سارای عزیزم سلام .

نمی دونم کی این نامه رو باز می کنی، ولی میدونم اون موقع من زنده نیستم. تا وقتی زنده بودم، می ترسیدم که این چیزا رو برات بنویسم. می ترسیدم از پیشم بری و منو تنها بذاری، من طاقت دوری تورو نداشتم!

اما حالا، با خیال راحت همه چی رو برات تعریف می کنم.

من مادر تو رو میشناختم. مادرت یه زن کانادایی بود. اسمش الیزابت بود و واقعا زیبا بود، درست مثل خودت!

وقتی تو به دنیا اومدی الیزابت دیوونه شد، می گفت تو انسان نیستی، شیطانی! می گفت تو باید بمیری. حتی یکی دو بار سعی کرد تو رو بکشه ولی نتونست، یعنی نداشتیم. من خیلی اتفاقی با الیزابت آشنا شده بودم ولی انگار یه عمر بود میشناختمش. سی و دو روز بعد از به دنیا اومدن تو یعنی دقیقا یه ماه و دو روز بعدش، الیزابت به طرز مرموزی مُرد. و من تو رو نگه داشتم. تا وقتی زنده بودم نمی تونستم اینو بهت بگم چون می ترسیدم بری کانادا و دیگه برنگردی! ولی حالا دیگه نمی ترسم. حالا ازت می خوام بری اونجا و گذشته ی خودت رو پیدا کنی. یعنی چرا مادرت مسلمون شد، چی شد که اومد ایران و خیلی چیزهای دیگه... من از گذشته ی تو فقط یه آدرس و شماره تلفن دارم. آدرس خونه ی خاله توی کانادا. چند وقت پیش باهاش تماس گرفتم، خونه ش هنوز همون جاست. من آدرس خونه ی خاله ت رو نوشتم و گذاشتم زیر فرش اتاق. شماره تلفنش رو نوشتم، چون دوست ندارم با یه تماس سر و ته قضیه رو هم بیاری! میخوام بری سراغش، با پای خودت بری سراغش! چون مادرت آدرس و شماره ی خاله ت رو یه هفته قبل از مرگش بهم داد و گفت که تورو ببرم و به اون تحویل بدم ولی من این کارو نکردم، چون واقعا ازت خوشم اومده بود.

بابت پراکنده گویم معذرت می خوام!... و یادت باشه که من همیشه دوستت دارم. چه زنده باشم و نباشم.

..عاشقتم دخترم...

«مامان ماهرخ»

رامین با تعجب گفت :

- این همه جا! آخه چرا کانادا؟

به آرامی گفتم :

- دکترم گفته مسافرت می تونه باعث بشه سالم بهتر شه.

- مسافرت می خوای؟ خودم می برمت شمال! می برمت جنوب! می برمت کل ایرانو بگردیم!!

- آخه تو که باید بری سرکار. بعدم پس شبنم (همسر رامین) و مهرزاد (پسر رامین) چی می شن؟

رامین چیزی نگفت. ادامه دادم :

- پسفردا پرواز دارم.

- چرا می خوای بری کانادا؟

- گفتم که! همیشه دوست داشتم کانادا رو ببینم!

- اما این کار تو درست نیست! تو که نمیتونی تنهایی بری یه کشوری که هیچی ازش نمی دونی!!

- اولاً اینکه من انگلیسیم فوله. دوما اینکه کلی در مورد کانادا تحقیق کردم. سوماً... چرا فکر می کنی من یه دختر ضعیفم که از پس خودم بر نیام؟ من تنهایی با تمام توهم هایی که می بینم مواجه شدم و باهاشون کنار اومدم! پس تنهایی رو به رو شدن با یه کشور غریبه برام چیزی نیست!

- سارا...

بالاخره مجبور شدم حقیقت را بگویم :

- مامان ماهرخ گفته این کارو نکنم! گفته برم اونجا چون گذشته ی من اونجاست. چون اصالت من متعلق به اونجاست. چون...

و ساکت شدم. رامین با چشم های گرد شده نگاهم کرد :

- پس چرا زودتر نگفتی؟

- مطمئن نبودم بخوای بشنوی!

- اگه زودتر می گفتم باهم دعوامون نمیشد!

رامین این را گفت و خندید. بعد ادامه داد :

- همه چی هم آماده‌س نه؟ پاسپورت و این جور چیزا.

سر تکان دادم و با لبخند گفتم : آماده ی آماده!

لوکیشن دوم:کانادا

۴

در حالی که چمدانم را دنبال خودم می کشیدم، از فرودگاه خارج شدم. رو به رویم اتومبیلی ایستاده بود که می خواست من را به هتل برساند. زیپ کاپشنم را بالاتر کشیدم و دستِ آزادم را در جیبم فرو بردم. بعد، به طرف اتومبیل رفتم و سوار شدم. سردم بود. شاید به دلیل سرمایِ بی رحمِ کانادا و شاید هم به خاطر احساس ترسی که داشتم. حالا که میدانستم در ایران نیستم و فرسنگ ها از تنها دوستم شهرزاد و تنها برادرم دورم، احساس ترس عجیبی داشتم. حتی نمی توانستم اسم کوچه و خیابانی که خاله ام آنجا بود را تلفظ کنم!! راننده چمدانم را در صندوق عقب گذاشت و بعد، سوار ماشین شد. در حالی که راننده من را به سمت هتل می برد و موسیقی آرام و ملایمی از ضبط صوتش پخش می شد، از پنجره ی ماشین به بیرون نگاه می کردم و غرق افکار خودم بودم.

حالا باید چه کار می کردم؟ چه طور خاله ام را پیدا می کردم؟ وقتی پیدایش می کردم به او چه می گفتم؟

مسیری که باید می رفتم مشخص بود، باید سوار تاکسی می شدم و خودم را به آنجا می رساندم، بعد هم از خاله ام می پرسیدم که مادرم که بود و چرا می گفت من شیطانی هستم... همین!

با این حال، باز هم احساس نگرانی می کردم و در دل، از اینکه نگران بودم عصبانی بودم.

دستم را مشت کردم و از درون بر سر خودم فریاد کشیدم: قوی باش!

ضمیر خود آگاهم توانست با فریادش، ضمیر ناخود آگاهم را شکست دهد. برای همین چند لحظه بعد، زمانی که تاکسی رو به روی

Sunny hotel

ترمز کرد، به آرامی از ماشین پیاده شدم و کرایه را حساب کردم.

بعد، چمدانم را تحویل گرفتم و وارد هتلی شدم که تابلوی براق طلایی رنگی داشت و تک تک آجرهایش برق می زد. هتل قشنگی بود، با دکور طلایی-قهوه ای زیبایی که در نگاه اول، احساس آرامش و راحتی را به مسافران منتقل می کرد.

به طرف میز پذیرش رفتم و بعد از تحویل دادن مدارک و پر کردن فرم، کلید اتاق را تحویل گرفتم: اتاق ۱۱۲

اتاقم را دوست داشتم.

یک اتاق نسبتاً بزرگ با پنجره ای رو به حیاط خلوت پشت هتل که در واقع اسم "جنگل" برایش مناسب تر است. تخت چوبی تک نفره ای با روتختی طلایی و چند بالش سفید گوشه ی اتاق بود و در کنار آن، پریز برق!

وای که چقدر یک پریز برق و یک تخت ترکیب بی نظیری هستند!!!

تنها مسئله ای که وجود داشت، این بود که پریز برقشان علاوه بر دوتا سوراخ، یک سوراخ مستطیل شکل هم در پایینش داشت. البته بعدها فهمیدم که آن سوراخ مستطیل شکل برای پایه ی کوچکی ست که در پایین دوشاخه ها قرار گرفته و برای این است که دوشاخه با وضعیت امن تری در پریز قرار بگیرد.

از بحث شارژر که بیرون بیاوریم، تابلوهای روی دیوار هم مناظر قشنگی از طبیعت بود، و در کل، همه چیز به طرز عجیبی جالب و دوست داشتنی به نظر می رسید.

تنها مشکل من این بود که نمی توانستم مدت زیادی در هتل بمانم. بخاطر فروش رمان هایم و پولی که از قبل جمع کرده بودم، پس انداز زیادی داشتم. اما اگر زیاد آنجا می ماندم، ممکن بود تمام پولم را از دست بدهم!

چمدانم را جلوی در گذاشتم و خودم هم روی تخت ولو شدم.

پروازمان ساعت چهار بعد از ظهر بود، اما اینجا ساعت تازه هشت صبح بود.

از نظر من اینکه از یک کشور به کشور دیگری بروی مثل این است که از یک زمان به زمان قبل تر یا بعدتری بروی. همانقدر عجیب و مرموز.

فکرش را بکنید، الان ساعت به جای چهار عصر، هشت صبح بود. انگار چند ساعت به عقب برگشته بودم.

نگاهی به ساعت مچیم انداختم و بعد از آنکه با ساعت موبایلم تنظیمش کردم، تصمیم گرفتم به رامین اطلاع بدهم که رسیده ام.

تلفنم را به وای-فای هتل وصل کردم و به وسیله ی تلگرام به رامین و شهرزاد پیام دادم و از رسیدنم مطلعشان کردم.

بعد، تصمیم گرفتم از هتل بیرون بروم. دلم می خواست این کشور را ببینم.

من آدم خیلی کنجکاو هستم. آنقدر که دلم می خواهد از هر موقعیتی که سر راهم قرار می گیرد برای یادگرفتن چیزهای تازه و ارضای کنجکاویم استفاده کنم.

برای همین، وقتی دیدم ساعت تازه هشت صبح است، تصمیم گرفتم تا موقع ناهار در کوچه ها و خیابان ها بگردم، ناهار را در هتل بخورم و بعد از ظهر، حدود ساعت شیش به سراغ خاله ام بروم.

بعد از اینکه خیالم از خاله ام راحت شد، می توانستم به همراه یکی از دختر خاله ها یا پسر خاله هایم این طرف و آن طرف بروم و جاهای دیدنی کانادا را هم ببینم.

می بینید، من حتی برای اینجای کار هم برنامه ریزی کرده بودم!

برای همین، خیلی عجیب نیست که دقیقا ساعت هشت و نیم از هتل خارج شدم.

سویشرت خاکستری رنگی پوشیده بودم و شلوار جین، با نیم بوت های قهوه یی و شال گردن آبی کاربنی.

سرجمع از تیپ رنگارنگ لذت می بردم. موهایم را دور تا دورم رها کرده بودم و تنها آرایشی که داشتم این بود که رژلب قرمز پررنگی زده بودم.

در حالی که در خیابان راه می رفتم، سعی می کردم اسم و شکل کوچه ها و خیابان ها را بخاطر بسپارم. اینطوری امکان نداشت گم بشوم!

همزمان با این کار، به این طرف و آن طرف نگاه می کردم و فکر می کردم که مادر واقعی من اینجا زندگی می کرده. در این هوا نفس می کشیده و به زبان این مردم حرف می زده.

او همینجا با پدرم آشنا شده، همینجا ازدواج کرده...

آنقدر در این افکار غرق شدم که ناگهان، خودم را روبه روی کافی شاپ بزرگی دیدم، در حالی که داشتم با حسرت به فضای گرم و نرم داخل کافی شاپ نگاه می کردم.

این که در یک روز سرد پاییزی به طرزی ناگهانی متوجه شوید دلتان می خواهد روی یک صندلی بنشینید و قهوه ی داغ بخورید، اصلاً چیز عجیبی نیست.

نگاهی به ساعت مچیم کردم و وقتی دیدم که ساعت ده و پانزده دقیقه است، با اطمینان از اینکه تا ناهار خیلی وقت دارم وارد کافی شاپ شدم.

داخل کافی شاپ گرم بود.

با یک موسیقی ملایم در پس زمینه، و چندین میز که با فاصله از هم چیده شده بودند.

اکثر میز ها خالی بودند - آدم بی کاری که ساعت ده صبح به کافی شاپ برود کم پیدا می شد! - اما چندتایی از میز ها هم پر بودند.

یکی از میزهای گوشه ی رستوران را انتخاب کردم، یک لیوان قهوه سفارش دادم و تا وقتی که قهوه ام را برایم بیاورند، به این طرف و آن طرف نگاه کردم.

درست همان موقع بود که «او» وارد داستان شد.

منظورم این است که در کافی شاپ باز شد و دختر جوانی وارد کافی شاپ شد.

از آنجایی که نگاه من به سمت پایین بود، اول از همه متوجه پاهای باریکش شدم که با ساپورت سیاه رنگی پوشانده شده بودند. سر زانوهای ساپورت دو سوراخ به شکل دو دایره دیده می شد و من به این فکر افتادم که چه طور پاهایش در این سرما یخ نمی زند؟!

نگاهم بالاتر رفت.

بولیز نسبتا بلند مشکی، یک ژاکت چرمی سیاه که اعتراف می کنم واقعا خوش دوخت بود، و یک کیف دستی کوچک مشکی. حتی موها و چشم هایش هم مشکی بودند!

نگاهم برای چند ثانیه روی صورتش ثابت ماند. یک صورت کاملا معمولی که نه چشم های خیلی درشتی داشت و نه مژه های خیلی بلندی! اما به نظر نمی رسید صاحب آن صورت تمایلی به این که صورت خودش را چیزی قشنگ تر از آنچه که هست نشان بدهد داشته باشد. برای همین، تنها آرایشی که داشت رژلب صورتی ملایمی بود که روی لب هایش کشیده بود.

با اینکه اجزای صورتش کاملا معمولی بودند، اما حالتی در صورتش وجود داشت که نمی دانم چه طور توصیفش کنم. مطمئنم حتی اگر چهره اش را هم فراموش کنم، آن حالت را فراموش نمی کنم.

یک حالت جدی و بی احساس. یک آرامش فوق العاده سرد. چیزی که باعث می شد کمی ترسناک به نظر برسد.

تمام این تجزیه و تحلیل ها در کمتر از ده ثانیه انجام شد. چون پس از آن، دختر جوان سر میز مجاور من نشست و بلافاصله، هات چاکلت سفارش داد.

سعی کردم نگاهم را از او بگیرم، نمی خواستم بفهمد که لباس های سرتاسر سیاهش چه قدر از نظر من عجیب است. نگاهم را به دست هایم دوختم و منتظر قهوه ام ماندم.

چند لحظه بعد، گارسون جوانی قهوه ام را آورد. وقتی قهوه را تحویل گرفتم و خواستم بخورم، دختر سیاهپوش با تلفن همراهش به کسی زنگ زد و گفت:

–الو، جیسون... زنگ زدم که بگم هنوز از شر من خلاص نشدی. من رسیدم کانادا و هنوزم زنده ام.

بعد، بی آنکه منتظر جواب طرف مقابلش بماند، تلفن را قطع کرد و آن را با وقار، روی میز گذاشت.

گذشته ی خونین من

بعد هم هات چاکلتش را تحویل گرفت.

دیگر نتوانستم از نگاه کردن به او خودداری کنم. آن تماس می توانست یک شوخی دوستانه باشد اما لحن او برای آن شوخی، بیش از حد جدی بود!!

همانطور که به او خیره شده بودم، به طرزی ناگهانی چشم هایش را به من دوخت و به آرامی گفت:

-مشکلی پیش اومده؟

دست و پایم را گم کردم و گفتم:

-نه... چه مشکلی... باید... پیش بیاد؟

شانه هایش را بالا انداخت:

-نمی دونم. حس کردم یه جوری نگاهم می کنید.

این بار مسلط تر بودم. لبخندی زدم و گفتم:

-نه، مشکلی نیست.

متقابلاً لبخند زد، اما یک لبخند سرد و بی احساس:

-خیلی خوبه.

و بعد، سرگرم تایپ کردن چیزهایی در تلفن همراهش شد.

شروع به خوردن قهوه ام کردم. سعی کردم به دختر سیاهپوش فکر نکنم، و تقریباً موفق شدم.

اما همین که سرم را بلند کردم، دختر سیاهپوش را دیدم که با قدم های آهسته به طرف میز من می آمد.

آن موقع بود که متوجه قدش شدم. صد و شصت و هفت یا هشت. سه چهار سانت از من بلند تر بود.

دختر سیاهپوش به چند قدمیم رسیده بود و من نمی دانستم باید چه کار کنم. برای همین، فقط به او زل زدم و در سکوت، او را نظاره کردم که چه طور به طرف میزم آمد، یک صندلی را بیرون کشید و درست روبه روی من نشست.

۵

تا چند لحظه فقط به هم نگاه کردیم.

من با نگاهی متعجب و کمی خجالتزده، و او با نگاهی دقیق و بی احساس.

بعد از آن، دختر سیاهپوش دهانش را باز کرد:

-از کدوم کشور اومدی؟

می دانستم که از روی لهجه ام متوجه شده انگلیسی زبان اصلی من نیست. اما اینکه از همان یکی دو کلمه یی که با او حرف زده بودم متوجه لهجه ام شده بود، برایم جالب بود.

-ایران.

سرش را تکان داد و گفت:

-کمکی از دست من بر میاد؟

چشم هایم را تا ته باز کردم:

-مثلا چه کمکی؟

شانه هایش را بالا انداخت و با لحن بی احساسی گفت:

-نمی دونم. هر کمکی که بتونم.

دوباره به دختر سیاهپوش نگاه کردم و به این فکر افتادم که او اصلاً شبیه آدم هایی که کارهای داوطلبانه و انسان دوستانه می کنند نیست. به آرامی گفتم:

-چرا می خواهید به من کمک کنید؟

موهای جلوی صورتش را با دست کنار زد:

-همینجوری.

و بعد، به طرزی ناگهانی از جایش بلند شد:

-من باید برم. از دیدنت خوشحال شدم، دوست من.

خواست برود که گفتم:

-ببخشید خانوم...

با بی میلی به طرفم برگشت.

خودم هم نمی دانستم چرا، اما حالا که دوست داشت کمکم کند، دلم می خواست جوری رفتار کنم که انگار از پیشنهادش استقبال کرده ام و از او کمک گرفته ام.

به هر حال این روزها تعداد آدم هایی که دوست دارند به دیگران کمک کنند کم است، و نمی خواستم او را از این کار دلسرد کنم!

کاغذی که آدرس خاله ام روی آن نوشته شده بود را از جیبم بیرون آوردم و به دستش دادم:

-من فقط می دونم این آدرس توی اُتاوا ست. هیچ چیز دیگه یی نمی دونم. می شه... بهم بگید این آدرس کجاست؟

کاغذ را از دستم گرفت و نگاهی سرسری به آن انداخت. بعد، کاغذ را به من برگرداند:

-زیاد دور نیست، ولی نمی شه پیاده رفت.

بعد، یکی از ابروهایش را بالا انداخت:

گذشته ی خونین من

-فکر کنم بتونم ببرمت اونجا.

نمی دانستم چه بگویم. اصلا نمی دانستم تعارفش را قبول کنم یا نه. تنها چیزی که از دهانم خارج شد این بود:

-ممنونم.

سری تکان داد و گفت:

-ساعت پنج بعد از ظهر میام دنبالت. کدوم هتل؟

با تردید گفتم:

-سانی... هتل

-می دونم کجاست، منتظرم باش!

و به طرف درِ کافی شاپ رفت. در همان لحظه بود که متوجه شدم من نه اسمش را می دانم و نه شماره تلفنش را، و نه هیچ چیز دیگری از او. برای همین فریاد زدم:

-وایسا!

با حرکت نرمی به طرفم چرخید، برایم دست تکان داد و بعد، از کافی شاپ بیرون رفت.

تا ساعت پنج بعد از ظهر، تمام تلاشم را کردم که به آن دختر فکر نکنم.

لازم نبود به او اعتماد کنم. می توانستم ساعت پنج از هتل بیرون بروم و حدود ساعت شش یا هفت به سراغ خاله ام بروم.

اصلا چرا وقتی پیشنهاد کرد که من را به خانه ی خاله ام ببرد، به جای تشکر کردن نگفتم که خودم می توانم بروم؟

مهم نبود چرا، چون قرار نبود به همراه آن دختر جایی بروم. اصلا شاید او هم یکی از توهم هایم بود.

بله، درست است، یک توهم.

لباس هایش، رفتارش، و حتی چهره اش شبیه توهم بود.

درست است، آن دختر فقط زاده ی تخیل خودم بود.

روی تخت نشسته بودم و این فکر ها را می کردم که تکان خوردن پرده ی اتاق را حس کردم.

شیشه های این هتل دوجداره بودند و پنجره ها هم بسته.

پس چرا پرده تکان می خورد؟

سعی کردم به این قضیه فکر نکنم.

چشم هایم را بستم و زیر لب گفتم:

—همه اش توهمه. همه اش توهمه. توهمه. توهمه...

بعد، چشم هایم را باز کردم، پرده دیگر تکان نمی خورد.

نفس راحتی کشیدم و به خودم گفتم:

—دید ی توهم بو...

اما هنوز جمله ام تمام نشده بود که متوجه شدم گوشه ی پرده خونی شده است.

به طرف پرده رفتم و گوشه اش را لمس کردم.

خون...

خون تازه!

چرا باید پرده ی هتل خونی می بود؟

موج شدیدی از وحشت تمام وجودم را در بر گرفت.

از جا جهیدم و برای یافتن منبع خون، اطرافم را بررسی کردم.

هیچ چیز نگران کننده یی نبود، هیچ چیز!

با سردرگمی و بدون آنکه هدف خاصی داشته باشم نگاهی به ساعت مچیم انداختم.

پنج و پانزده دقیقه ی بعد از ظهر.

صدای آن دختر در ذهنم تکرار شد:

«ساعت پنج بعد از ظهر میام دنبالت»

یعنی او الان اینجا بود؟

جلوی هتل؟

منتظر من؟

اصلا آن دختر واقعی بود؟

دلم می خواست این را بفهمم. از طرف دیگر، اصلا دلم نمی خواست در هتل بمانم. دوست داشتم از اتاقم بیرون بروم، می دانستم وقتی برگردم لبه ی پرده خونی نخواهد بود... چون احتمالا خونی بودن پرده هم توهم بود! برای همین، لباس هایم را پوشیدم و از اتاقم بیرون رفتم.

در حالی که از آسانسور بیرون می رفتم با خودم شرط بستم که اگر آن دختر واقعی باشد، اسمم را عوض کنم و بگذارم «غضنفر».

بعد، از هتل خارج شدم و نگاهی به اطرافم انداختم.

دختر سیاهپوش درست روبه روی هتل بود.

ماشین مشکی رنگی که به نظر گران قیمت می رسید، گوشه ی خیابان پارک شده بود، و دختر جوان در حالی که به آن تکیه داده بود، به روبه رو خیره شده بود و موهایش در باد تکان می خورد.

ناخودآگاه نیشخندی زدم و به این فکر افتادم که همین الان می توانم از این صحنه عکس بگیرم و به عنوان جلد یک رمان مرموز و ترسناک از آن استفاده کنم!

گذشته ی خونین من

به خودم گفتم «اسم جدید تو تبریک می گم غضنفر جان» و خواستم دوباره به هتل برگردم که متوجه شدم دختر سیاهپوش چشم هایش را به من دوخته و با حالت بی احساسی برایم دست تکان می دهد.

لعنتی! گیر افتادم!

دیگر نمی توانستم به هتل برگردم، برای همین از خیابان رد شدم و خودم را به او رساندم.

—سلام.

به آرامی جواب سلامم را داد و به ماشین اشاره کرد:

—باشین.

حرفش را گوش دادم و سوار ماشین شدم.

دختر سیاهپوش پشت فرمان نشست و گفت:

—آدرسو می دی به من؟

با تردید گفتم:

—من حتی اسمتم نمی دونم.

با بیحالی گفت:

—یادم رفته بهت بگم؟ اسمم...

و اسم عجیبی را تلفظ کرد که با "آ" شروع می شد.

سری تکان دادم و سعی کردم از تلفظ خودش تقلید کنم:

—خوشبختم، آندریا...

(Andrea)

این اسم به روش های مختلفی تلفظ می شود که فراگیرترین تلفظ آن «آندریا» ست.

گذشته ی خونین من

با دیدن نگاه تهدید آمیزش جمله ام را ویرایش کردم:

-آندیریا...

باز هم که نشد!

-آندره آ... آندره آ... اندیریا...

احساس کردم گوشه های لبش به سمت بالا حرکت می کنند.

-آندره آ... اندیره آ... ان...

دختر سیاهپوش زد زیر خنده:

-خیلی خب، خیلی خب! نمی خواد انقد به خودت فشار بیاری!

و لحنش دوباره جدی شد:

-می تونیم یه تلفظ ساده تر پیدا کنیم... "آندرا" چگونه؟

سرم را تکان دادم:

-خوبه. خوشبختم آندرا.

-منم خوشبختم... و تو هنوز اسمتو نگفتی!

-سارا. سارا هستم.

-سارا... از اون اسمایی که آدم زود یاد می گیره ولی زود فراموش می کنه.

نیشخند زدم:

-عوضش اسم تو پدر آدمو در میاره ولی هیچوقت فراموش نمی شه!

لبخند سردی زد و گفت:

گذشته ی خونین من

-حالا آدرسو می دی یا باید شجره نامه ی خانودگیمم بدم؟

با خجالت خندیدم:

-ببخشید!

و آدرس را که در جیبم بود به دستش دادم.

او هم آدرس را گرفت و مشغول رانندگی شد.

حالا که درست و حسابی با این دختر حرف زده بودم، می فهمیدم که صدایش برایم خیلی آشناست. انگار قبلا صدایش را شنیده بودم، اما نمی دانستم کجا.

دلم می خواست بیشتر صدایش را بشنوم، تا شاید بفهمم این صدا را کجا شنیده ام.

برای همین سعی کردم او را به حرف بیاورم:

-یه چیزی بپرسم؟

-پرس.

-تو واسه چی داری منو می بری به اون آدرس؟ چرا تصمیم گرفتی ندیده و نشناخته کمکم کنی اونجا رو پیدا کنم؟

با لحن تندی گفت:

-گیر دادیا!

و بعد از مکثی ادامه داد:

-راستش... خودمم درست نمی دونم. شاید بخاطر غمی که توی چشمت دیدم. شاید بخاطر اینکه حدس زدم از یه کشور دیگه اومدی و کسی رو اینجا نداری که کنارش احساس امنیت کنی. شایدم چون خیلی وقته به یه آدم کمک نکردم.

و دوباره سکوت کرد.

ایده ی دیگری برای به حرف آوردنش نداشتم برای همین تصمیم گرفتم مثل بچه ی خوب (!) حرفم را بزنم.

-آندرا...

-هوم؟

-صدای تو خیلی آشناست. قبلا جایی صدا تو شنیدم؟

-مثلا کجا؟

خندیدم:

-اگه می دونستم از خودت نمی پرسیدم!

چیزی نگفت. ادامه دادم:

-مثلا تو یه فیلم... تو دوبلوری؟

-نه.

-توی تلوزیون کاره یی نیستی؟ مثلا مجری یه برنامه یا...

-نه.

سرم را پایین انداختم:

-پس شاید دارم اشتباه می کنم.

-شاید! آدمای زیادی تو دنیا وجود دارن که صداشون شبیه همه! لزومی نداره صدایی که قبلا شنیده باشی صدای من

بوده باشه!

-آره، منطقیه!

به نظر می رسید آندرا تمایلی به ادامه ی این بحث نداشته باشد. برای همین دیگر چیزی نگفتم تا اینکه آندرا ترمز

کرد و گفت:

گذشته ی خونین من

-رسیدیم.

از شیشه ی ماشین نگاهی انداختم و متوجه شدم سر یک کوچه ی بن بست هستیم، کوچه ای که در انتهایش دری آبی رنگ دیده می شد.

دستم را به طرف دستگیره ی در بردم و گفتم:

-تو پیاده نمی شی؟

آندرا با سردی گفت:

-باید بشم؟

-نه. فقط... گفتم که... اصلا ولش کن.

و از ماشین پیاده شدم.

لحظه ای بعد، ماشین با سرعت از من دور شد و من را در آن کوچه ی بن بست تنها گذاشت.

وقتی به انتهای کوچه نزدیک می شدم، متوجه کسی شدم که جلوی در یکی از خانه های دیگر، روی یک صندلی نشسته بود.

کاپشن سرمه یی رنگ بلندی به تن داشت و شلواری سیاه که از جنس کتان بود.

درست وقتی به خانه ی خاله ام رسیده بودم، او سرش را به آرامی بلند کرد.

اولین چیزی که تشخیص دادم چشم های عسلی اش بود. یک جفت چشم درشت و خوشرنگ.

بعد، متوجه موهای طلایش شدم و بعد، لبخند محو و موذیانه اش را دیدم.

او پسر جوان و بی نهایت خوش قیافه یی بود با بیست و چهار یا بیست و پنج سال سن، و یک حالت خبیثانه در صورتش!

سعی کردم نسبت به او بی توجه باشم. زنگ در خانه ی خاله ام را به صدا در آوردم، اما کسی در را باز نکرد.

پسر جوان از جایش بلند شد و به آرامی به سمت من گام برداشت، این را از گوشه ی چشمم می دیدم.

دوباره زنگ زدم. این بار صدای بی احساس و خسته ای گفت:

–بله؟

پسر جوان به چند قدمیم رسیده بود. با استرس گفتم:

–میشه درو باز کنید؟ من یکی از اعضای خانوادتونم. سارا... دختر الیزابت...

هیچ صدایی از پشت آیفون شنیده نشد، اما پسر جوان داشت نزدیک تر می شد.

خیلی ترسیده بودم. درست در یک قدمیم بود که به طرزی ناگهانی، سردی دستی را روی شانه ام حس کردم.

با سرعت به عقب برگشتم و بعد با آسودگی گفتم:

–آندرا...!

فعلا نمی خواستم به اینکه دستش چرا آنقدر سرد بود فکر کنم. فعلا دلم می خواست محکم بغلش کنم و بابت حضور

به موقعش از او تشکر کنم. اما به جای این کار، تنها حرکتی که کردم لبخند زدن بود:

–تو که رفته بودی.

آندرا با حالت بی احساسی گفت:

–رفته بودم که ماشینو پارک کنم.

–به هر حال، ممنونم که اومدی!

به طرف پسر جوان برگشتم، اما نبود.

نه او، و نه صندلیش.

هیچ اثری از آن پسر نبود!

دوباره زنگ در را به صدا در آوردم. این بار صدای زنانه ای از پشت آیفون به گوش رسید:

گذشته ی خونین من

-ببخشید، به جا نمیارم!

-من دختر الیزابتم. مادرم... خواهر صاحب این خونه بوده.

زن بلافاصله گفت:

-من چنین کسی رو به جا نمیارم!

-اما... آخه...

یک لحظه به این فکر افتادم که آندرا من را به جای اشتباهی آورده.

درست است، او به دلایلی خودش را به من نزدیک کرده و به زور من را مجبور کرده که به جای تاکسی با اتومبیل او بروم، فقط بخاطر اینکه نتوانم خاله ام را پیدا کنم.

اما چرا باید این کار را می کرد؟!!

با اینکه حدس می زدم جای اشتباهی آمده باشم، اما باز هم تمام تلاشم را کردم:

-مادر خونده ام چند وقت پیش با خاله ام تماس گرفت و بهش گفت که من می خوام پیام اینجا...

این بار زن گفت:

-آهان! گفתי اسم مامانت چی بود؟

-الیزابت.

-پس احتمالاً تو خواهرزاده ی النور هستی! خوشبختم دخترم.

-النور؟ اسم خالم النوره؟

-النور "بود". چون النور ده سال پیش فوت کرد. تنها پسرش هم بلافاصله بعد از مرگ مادرش، این خونه رو به من فروخت.

خیلی دلم می خواست بدانم النور چرا مُرده بود، چه طور مرده بود، اسم پسرش چه بود، پسرش کجا زندگی می کرد و البته، خیلی هم دلم می خواست وارد آن خانه بشوم و ببینم عمه ی من از لحاظ مالی در چه وضعیتی بوده.

اما به جای همه ی این ها فقط توانستم یک کلمه بگویم: «چرا؟»

زن خندید و گفت:

–بخشید که نتونستم بهتون کمکی بکنم، خدانگهدار!

و گوشی آیفون را گذاشت.

آن لحظه احساس پوچی کردم. احساس اینکه آنقدر راه رفته بودم تا به خاله یی برسم که ده سال پیش مرده بود. احساس اینکه دیگر نمی توانم نشانی از گذشته ام پیدا کنم. حس کسی را داشتم که فقط چند روز یک امید واهی را در سر پرورانده و حالا به طرزی ناگهانی، متوجه واهی بودن امیدش شده، و از همیشه ناامیدتر است.

۶

همانطور به خانه ی خاله ام خیره شده بودم که آندرا دستم را گرفت و من را به طرف ماشین برد.

بدون هیچ حرفی سوار شدم و به روبرو زل زدم. او هم سوار شد و شروع به رانندگی کرد.

در چند دقیقه ی اول سکوت کردم. بعد، به آرامی گفتم:

–یه چیزی عجیبه!

گذشته ی خونین من

آندرا هیچ واکنشی نشان نداد. با ملایم ترین حالتی که بلد بودم گفتم:

-آندرا...

این بار گفت:

-چی عجیبه؟

-مامان ماهرخ توی نامه اش نوشته بود که «چند وقت» پیش با خاله ام حرف زده. اما این خانومه گفت خاله النور ده ساله که مُرده!

آندرا فقط یک کلمه گفت:

"خب"

با تشر گفتم:

-این غیرممکنه! اونا بهم دروغ گفتن، شک ندارم!

و با تردید گفتم:

-تو اینجوری فکر نمی کنی؟

شانه هایش را بالا انداخت:

-وقتی هیچی از این ماجرا نمی دونم طبیعیه که نتونم قضاوت کنم!

با خشم گفتم:

-ولی تو گفتی می خوای بهم کمک کنی!

-دارم همین کارو می کنم! دارم می برمت هتل!

-اما این کافی نیست!

گذشته ی خونین من

و خیلی زود از حرفم پشیمان شدم. آندرا هیچ تعهدی در قبال من نداشت. اصلا تا همینجایش هم به اندازه ی کافی من را مدیون خودش کرده بود.

با ناراحتی گفتم:

-منظورم این بود که...

و با لحن مظلومانه ای گفتم:

-ببخشید. من فقط یه نفرو می خواستم که باهاش حرف بزنم.

-ناراحت نشدم.

و ادامه داد:

-اگه فکر می کنی آدم مناسبی برای شنیدن حرفاتم می تونی شروع کنی. من گوش می دم.

مطمئن نبودم که می توانم به آندرا اعتماد کنم یا نه. حتی مطمئن نبودم بخواهد حرف هایم را بشنود. اما من همیشه درددل کردن با یک غریبه را به درددل کردن با یک آشنا ترجیح می دهم.

یک غریبه فقط در برهه ای از زمان در زندگی شماست و بعد، می رود.

اصلا هم اهمیت ندارد که در آینده چه فکری راجع به شما یا گذشته تان بکند.

اما یک آشنا تا سال ها و سال ها در کنارتان می ماند و شما هر بار که در چشم هایش نگاه می کنید و هربار که با او حرف می زنید، به یاد درددل هایتان می افتید و بخاطر گذشته تان خجالت می کشید.

بنابراین درددل کردن با این دختر موسیاه کانادایی هیچ مشکلی برایم به وجود نمی آورد، به خصوص اینکه کمتر از یک ماه دیگر، من و او برای همیشه به اندازه ی هزاران کیلومتر از هم دور می شدیم!

برای همین شروع به حرف زدن کردم.

آندرا هیچ چیز نگفت. سوال نپرسید. کنجکاوی نکرد. فقط گوش داد.

و درست وقتی که حرف هایم به اوجش رسیده بود، ترمز کرد و گفت:

گذشته ی خونین من

- پیاده شو.

با تعجب به جایی که بودیم نگاه کردم، آندرا ماشین را کنار خیابان پارک کرده بود و حاضر بودم قسم بخورم که نزدیک سانی هتل نیستیم.

با تردید گفتم:

- ما... اینجا... چیکار می کنیم؟

به این فکر افتادم که چه قدر ساده و احمقانه به این دختر اعتماد کردم. اما خیلی زود افکارم را نادیده گرفتم و در دلم گفتم:

"آندرا دوست منه! مسلما نمی خواد بلایی سرم بیاره!"

و با تردید به آندرا نگاه کردم.

- اومدیم فروشگاه. چندتا چیز لازم دارم.

و از خیابان رد شد. من هم پشت سرش وارد خیابان شدم و غر زدم:

- واسه چی اومدیم فروشگاه؟

به سردی گفت:

- چون فرمایشات شما تموم نشده بود که ببرمتون هتل!

زدم زیر خنده:

- راست می گیا!

بعد، هردو وارد فروشگاه بزرگی شدیم که آن سوی خیابان بود.

تفاوت زیادی با هایپر مارکت های ایران نداشت، فقط کمی بزرگ تر و منظم تر از هایپر مارکت هایی بود که تا آن موقع دیده بودم.

آندرا یک سبد خرید برداشت و شروع به برداشتن اقلام مورد نیازش کرد.

من هم در حالی که به شدت احساس اضافه بودن می کردم، دنبالش می کردم.

دلم می خواست حرف هایم را ادامه بدهم، اما تصمیم گرفتم این کار را بعد از اینکه از فروشگاه بیرون رفتیم انجام بدهم.

سرگرم این طرف و آن طرف رفتن در فروشگاه بودم که متوجه پسر جوانی شدم که کمی دورتر از من، به دیوار تکیه داده بود. او کاپشن سرمه یی رنگی به تن داشت و پاهایش را با یک شلوار مشکی پوشانده بود.

چشم هایم تا ته گرد شد.

این هیکل، این استایل، و این کاپشن سرمه یی با کلاه خزداری که دور صورتش را گرم می کرد... این ها آشنا بودند، خیلی آشنا!

با وحشت به پسر جوان نگاه کردم و با همان حالت وحشتزده به طرف آندرا برگشتم:

–آ...ن...درا!!!..!

آندرا به سمت من برگشت و با نگاه پرسشگری نگاهم کرد.

انگشتم را به طرف پسر جوان گرفتم و در حالی که چشم هایم را بسته بودم با وحشت گفتم:

–نگاش کن! نگاش کن! این پسره رو می گم!

آندرا با ناراحتی گفت:

–کدوم پسره؟

چشم هایم را باز کردم. هیچ پسری آنجا نبود و انگشت من داشت به پیرزن چاقی اشاره می کرد که با غیض به من زل زده بود، انگار می خواست به جانم بیفتد و آنقدر با سبد خریدش به سر و کله ام بکوبد که بمیرم!

آندرا به طرف زن رفت و با همان لحن سرد و بی احساسش گفت:

–بابت رفتار دوستم معذرت می خوام. اون فقط یه احمقه که گهگاهی توهم هم می زنه!

پیرزن لبخند دوستانه یی زد و از کنارمان رد شد.

بعد، آندرا نگاه تندی به من انداخت و به طرف صندوق رفت تا خریدهایش را حساب کند. من هم دنبالش رفتم و همزمان به این فکر کردم که تازگی ها توهم هایم پیشرفت چشمگیری داشته اند!

توهمی که کاپشن می پوشد و صورتش هم کاملاً واضح است!

می ترسیدم تا چند وقت دیگر، به سراغم بیایند و بامن دوست بشوند. آن وقت دیگر نمی توانستم بفهمم چه کسانی در زندگیم واقعی اند و چه کسانی واقعی نیستند!

آندرا تمام خریدهایش را در یک کیسه ریخت و بعد، از فروشگاه خارج شدیم، خریدها را در صندوق عقب گذاشتیم و دوباره سوار ماشین شدیم.

آندرا گفت:

–خب، بقیه ی حرفات؟

از اینکه درباره ی اتفاقی که در فروشگاه افتاده بود چیزی نپرسید، خیلی خوشم آمد.

سعی کردم رشته ی کلامم را دوباره به دست بیاورم. پرسیدم:

–تا کجا گفته بودم؟

و آندرا دقیقاً می دانست که تا کجا گفته بودم!

پنج دقیقه بعد، بالاخره نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

–تموم شد. اینم همه ی ماجرای من!

آندرا سرش را تکان داد.

از کوره در رفتم:

گذشته ی خونین من

—فقه—طهمین؟

و او با آرامش جواب داد:

—توقع چه واکنشی داشتی؟

بعد، ترمز کرد و بی هیچ مقدمه ای از ماشین پیاده شد.

من هم پیاده شدم، اما چیزی که روبه رویم دیدم هیچ شباهتی به هتل نداشت!

ما در یک پارکینگ بزرگ عمومی بودیم!

آندرا در صندوق عقب را باز کرد و خریدهایش را برداشت.

بعد، در ماشین را قفل کرد و گفت:

—دنبالم بیا!

—هی! ما داریم کجا می ریم؟

جوابی نداد. با صدای بلندی گفتم:

—با تو ام آندرا!

—داریم می ریم خونه ی من.

چشم هایم را گرد کردم:

—خونه ی... تو؟

سرش را تکان داد:

—فکر نکنم بتونم با این وضع ولت کنم. بعید نیست مسئول پذیرش هتل رو هم با یه توهم اشتباه بگیرم یا یه توهم

بیاد و تمام پولاتو ازت بگیره!

تقریباً جیغ زدم:

گذشته ی خونین من

زیپ کاپشنم را تا زیر چانه ام بالا کشیده بودم و کلاه کاپشن را هم روی سرم گذاشته بودم، اما این کار هیچ تاثیری روی گرم شدنم نداشت.

موهای آندرا به خاطر باران به سرش چسبیده بود و از موهای خیسش آب می چکید، اما به نظر نمی رسید به اندازه ی من سردش باشد.

به محضی که پایم را در خانه گذاشتم با چشم هایم دنبال یک وسیله ی گرمایشی گشتم و وقتی شومینه را دیدم، دوان دوان به سمتش رفتم و خودم را به آن چسباندم.

زیر لب گفتم:

—سرده سرده سرده خیلی سرده!

آندرا ساک خرید را روی میز گذاشت و گفت:

—پیاده روی خوبی بود!

با غیض گفتم:

—خفه شو! ممکن بود یخ بزنم!

به آرامی گفت:

—اونقدر هم سرد نبود!

بعد، ژاکت چرمیش را در آورد و آن موقع بود که فهمیدم پیراهن مشکی یی که در تمام این مدت تنش بود، آستین ندارد.

با تعجب گفتم:

—سردت نشد؟

—نه اونقدر که نتونم تحمل کنم.

این را گفت و روی کاناپه ولو شد.

نگاهم روی دست هایش ثابت ماند و متوجه خالکوبی یی که روی شانه اش بود شدم. طرح نسبتاً بزرگی از یک گل که از شانه تا آرنجش کشیده شده بود. طرحی از یک مثلث هم بالاتر از مچ دستش دیده می شد.

حوصله ی اینکه درباره ی خالکوبی هایش ابراز احساسات کنم نداشتم. فعلاً فقط می خواستم خودم را گرم کنم.

او هم منتظر ابراز احساسات من نماند، از روی کاناپه بلند شد و به یکی از اتاق های خانه رفت.

نمی دانم چرا، اما با رفتنش با خیال راحت تری خانه را از نظر گذراندم.

خانه اش برای یک نفر بیش از حد بزرگ بود. طبق برآورد من، سه تا اتاق داشت. هالش هم یک هال مستطیل شکل بزرگ بود که به شدت منظم و مرتب بود.

چند لحظه بعد، آندرا از اتاق خارج شد. موهای خیسش را با حوله ی سبز رنگی بسته بود و لباس هایش شامل یک تاپ مشکی رنگ بدون طرح و یک ساپورت مشکی بدون تزیین بود.

هیچوقت آدم چاقی نبودم، اما آندرا آنقدر لاغر و تَر که یی بود که حس می کردم خیلی چاقم و فقط خودم بی خبرم! به آشپزخانه رفت و در حالی که خرید ها را جا به جا می کرد گفت:

–هنوزم سردته؟

کمی که فکر کردم به این نتیجه رسیدم که دیگر سردم نیست! زیر لب گفتم:

–نه زیاد.

و به طرف آشپزخانه ی اپن رفتم:

–کمک نمی خوای؟

–فکر نکنم کاری ازت بر بیاد!

این را گفت و دوباره مشغول جا به جا کردن خریدهایش شد.

چند لحظه بعد، پرسید:

گذشته ی خونین من

-چه غذایی واسه شام بپزم؟

با لحن بدجنسانه یی گفتم:

-«فکر نکنم کار چندانی ازت بر بیاد»

و وقتی با تعجب به من نگاه کرد گفتم:

-چون غذاهای ما با شما خیلی فرق داره!

سری تکان داد و آخرین چیزی که روی میز بود را هم در کابینت چپاند.

بعد، از آشپزخانه بیرون رفت و به طرف اتاقش گام برداشت.

من هم دنبالش رفتم و گفتم:

-تو تنها زندگی می کنی؟

سرش را به علامت تایید تکان داد. گفتم:

-این خونه واسه تنهایی زندگی کردن خیلی بزرگه!

با خونسردی گفت:

-آره. بهش فکر کردم.

و وارد اتاقش شد.

جلوی در اتاق ایستادم و مظلومانه گفتم:

-می تونم پیام داخل؟

خندید:

-توقع داری چی بشنوی؟

-احتمالا اینکه نمی تونم پیام تو! چون تو از اون دسته آدمایی هستی که از ضایع کردن دیگران لذت می بری!

و بعد، وارد اتاق شدم.

دکور اتاق مشکی بود ولی دیوارهایش سفید بودند. یک تخت مشکی و یک کمد مشکی در اتاق بود و یک میز توالت که روی آن یک آینه ی بزرگ بود و جلوی آینه پر بود از عطرها و ادکلن های مختلف و انواع لوازم آرایشی! یکی از دیوارها هم پر از عکس بود، عکس ها و پوسترهایی از خواننده ها و نوازنده های مختلف.

اما چیزی که توجهم را جلب کرد، عکس بزرگی از آندرا بود که روی تخته شاسی چاپ شده بود و روی دیوار خودنمایی می کرد.

در عکس به نظر هجده یا نوزده ساله می رسید. موهایش را دورش رها کرده بود و درحالی که گیتاری را در دست هایش گرفته بود، به دوربین لبخند می زد.

نیشخند زدم:

-اووه مای گادا! این عکسه چه خوبه!

لبخند زد و گفت:

-آره.

با ناراحتی گفتم:

-لبخندات خیلی سردن! مثل اون عکسه لبخند بزن!

شانه هایش را بالا انداخت:

-دیگه شرمنده! توانم در همین حده!

از لبخند صرف نظر کردم و به طرف دیوار رفتم.

یکی یکی به خواننده ها و نوازنده های روی دیوار اشاره می کردم و درباره شان از آندرا می پرسیدم، او هم با حوصله به تک تک سوال هایم جواب می داد.

گذشته ی خونین من

بالاخره وقتی سوال هایم تمام شد گفت:

-خیلی وقت پیش، این اتاق امن ترین جای دنیا برای یه دختر نوزده ساله بود.

با تعجب گفتم:

-چی؟!

-قبل از اونکه برم آمریکا.

-پس... تو آمریکا زندگی می کنی؟

سر تکان داد:

-آره.

-و اینجا خونه ی تو نیست!

-نمی دونم.

چشم هایم را گرد کردم:

-یعنی چی که نمی دونی؟

-اینجا خونه ی من و پدر و مادر و خواهرم بود. اما فعلا خالیه.

و به عطر و ادکلن های روی میزش اشاره کرد:

-اونا همه شون تاریخ گذشته ان. مال خیلی سال پیشن. ولی مامانم هیچوقت نداشت کسی بهشون دست بزنه. می

گفت اتاق آندرا باید تا وقتی که برگرده همونطور که خودش دوست داشت بمونه.

با تعجب گفتم:

-خب؟

-بر نگشتم. اون دیگه نتونست منو ببینه. حتی یه لحظه.

گذشته ی خونین من

با ناراحتی گفتم:

-تو... مادرتو از دست دادی؟

فقط سر تکان داد.

به آرامی به طرفش رفتم و محکم بغلش کردم.

با لحن معمولی و بی احساسی گفتم:

-خودتو اذیت نکن. من ناراحت نیستم.

اما من رهائش نکردم.

-من با این موضوع کنار اومدم، باور کن.

نمی دانستم چرا، اما من به جای آندرا بغض کرده بودم! خودم هم نمی دانستم چرا. شاید دلم برای اینکه بدون دیدن مادرش، او را برای همیشه از دست داده بود می سوخت. شاید هم چون یاد مادر خودم افتاده بودم. آن روزها هرچیزی که به مادر ربط داشت من را به گریه می انداخت.

آندرا با تعجب گفتم:

-سارا!!

و وقتی چشم های پر از اشک من را دید زد زیر خنده و خودش را از آغوشم بیرون کشید:

-هیچوقت نتونستم یه دختر احساساتی رو درک کنم!

برای اینکه بحث را عوض کنم گفتم:

-گفتی مهاجرت کردی به آمریکا؟

-اوهوم.

-و الان هنوزم اونجا زندگی می کنی؟

گذشته ی خونین من

-آره.

-پس این خونه...

-بهت که گفتم، اینجا خالیه. ولی هر وقت من میام کانادا خواهرم اینجا رو برام تمیز و مرتب می کنه.

بعد، هندزفری هایش را در گوشش گذاشت و در حالی که به موسیقی گوش می داد، مشغول ور رفتن با تلفن همراهش شد.

نمی خواستم بیشتر از این مزاحمش بشوم، برای همین آرام و بی صدا از اتاقش بیرون رفتم و تصمیم گرفتم خودم را سرگرم کنم.

به طرف پنجره رفتم و به بیرون نگاه کردم.

هوا نیمه تاریک بود و احتمالا سردتر از قبل!

در حالی که به بیرون نگاه می کردم، متوجه پسر جوانی شدم که جلوی خانه ایستاده بود.

این بار دست هایش را در جیب های کاپشن سرمه یی رنگش فرو برده بود و با ریتم ملایمی قدم می زد.

نالیدم:

-بازم که این پسره!

و بعد، تلفن همراهم را با بیشترین سرعتی که می توانستم، از جیبم بیرون آوردم.

خواستم از پسر عکس بگیرم که متوجه شدم او نیست!

با ناامیدی تلفنم را در جیبم گذاشتم و در حالی که سعی می کردم به او فکر نکنم، روی کاناپه نشستم.

چشم هایم را بستم و روی هم فشار دادم.

به خودم گفتم:

-آروم باش... اون پسر واقعی نیست... آروم باش...

گذشته ی خونین من

و زدم زیر گریه:

-به خدا توهم نبود!

-باشه. قبول می کنم. فقط گریه نکن.

و گفت:

-من می رم یه چراغ قوه ی دیگه بیارم. همینجا بمون باشه؟

و خواست برود که گوشه ی لباسش را گرفتم و گفتم:

-نرو!

و با بغض اضافه کردم:

-من می ترسم.

-نترس. قول می دم اتفاقی...

وسط حرفش پریدم و با حق حق گفتم:

-نرو!

-نمی رم.

و به کاناپه اشاره کرد:

-بشین.

به حرفش گوش دادم و نشستم. خودش هم کنارم نشست و دستم را گرفت:

-هیچ خطری تهدیدت نمی کنه.

خودم را در آغوش اندرا چپاندم -خودش بی احساس تر از آن بود که بخواهد بغلم کند!- و هیچ چیز نگفتم.

گذشته ی خونین من

برای چند لحظه بی حرکت نشستیم. بعد، آندرا با ملایمت گفت:

-بهتری؟

با صدایی که از ته چاه می آمد گفتم:

-آره...

-می شه چن لحظه تنهات بذارم؟ می خوام برم فیوزو چک کنم. اگه فقط فیوزها پریده باشه نشستن و ترسیدن خیلی مسخره ست.

با صدای لرزانی گفتم:

-نرو.

خندید:

-خیلی خب. با هم می ریم.

و هردو از جایمان بلند شدیم و به طرف فیوزها راه افتادیم. اعتراف می کنم که حالتی خیلی احمقانه بود، دست راست خالکوبی شده ی آندرا را بغل کرده بودم و با ترس و لرز پشت سرش راه می رفتم.

درست وقتی به وسط هال رسیده بودیم، برق به طرزی ناگهانی وصل شد. لحظه یی که برق وصل شد توانستم چیزی شبیه به یک روح را ببینم که با سرعتی باور نکردنی به طرف یکی از اتاق های خانه رفت و از در رد شد.

آب دهانم را قورت دادم و تصمیم گرفتم واکنشی نشان ندهم.

آندرا به آرامی گفت:

-اینجا برق به ندرت قطع می شه، «خیلی» به ندرت... مگر اینکه یه نفر برق ها رو دستکاری کنه.

با تردید گفتم:

-می خوای چی بگی؟

گذشته ی خونین من

شانه هایش را بالا انداخت:

-هیچی، قصد ندارم چیز خاصی بگم.

۸

تا موقع شام، من و آندرا روی کاناپه ها نشستیم و بدون اینکه باهم حرف بزنیم، سرهایمان را در تلفن های همراهمان فرو بردیم.

هزینه ی رومینگ اینترنت زیاد می شد، اما زیر لب گفتم «به جهنم» و بعد با استفاده از اینترنتِ سیمکارتم وارد تلگرام شدم.

یک پیام صوتی برای شهرزاد فرستادم و او را مطمئن کردم که حالم خوب است و همه چیز هم همانطور است که باید باشد.

درمورد رامین کارم سخت تر بود، چون رامین آنلاین بود و به سرعت شروع به پرسیدن کرد!

"الان کجایی؟"

"اونجا ساعت چنده؟"

"چنتا عکس از هتلتون بفرست ببینم چه شکلیه!"

"تونستی چیزی از خانواده ات پیدا کنی؟"

"دلت واسه ایران تنگ شده؟"

گذشته ی خونین من

"چیزی کم و کسر نداری؟"

"پول کافی داری؟"

"و...!"

با مهربان ترین لحنی که بلد بودم به سوال هایش جواب دادم و بعد، آندرا را صدا زدم.

سرش را بلند کرد:

—هوم؟

—رامین می گه از هتل عکس بفرستم. یه کاری کن که اینجا هتل به نظر برسه!

چشم هایش را گرد کرد:

—شاید شبیه جادوگر ها به نظر بیام اما «اصلا» جادوگر نیستم!

با دست به پیشانیم ضربه زدم:

—منظورم این بود که کمک کن یه زاویه پیدا کنم که اینجا به نظر شبیه هتل برسه!

—چرا بهش نمی گی که خونه ی دوستت هستی؟

—آخه من هیچوقت دوست کانادایی نداشتم و اینکه بهش بگم تازه با تو آشنا شدم ولی الان تو خونه ی تو هستم

نگرانش می کنه!

با تردید گفت:

—فکر کنم بتونم درک کنم، احتمالا مرد های ایرانی از اینکه دخترهای خانواده شون شب رو تو جایی به غیر از جایی

که اونا می خوان بگذرونن، عصبانی و نگران می شن.

خندیدم:

—دختر باهوشی هستی!

گذشته ی خونین من

به آرامی گفت:

-این اعتقادشون به نظر توهین آمیز می رسه چون اراده و اختیار زن رو زیر سوال می بره، اما اگه این یه شیوه ی ابراز محبت باشه قابل تحمل به نظر می رسه!

و ادامه داد:

-پس در اون صورت می تونی بهش بگی که فردا وقتی هوا روشن باشه از هتل عکس می گیری و براش می فرستی! نیشخند زدم:

-لعنتی تو با این هوش چرا نرفتی دانشمند بشی؟

و به رامین گفتم که فردا صبح اولین کاری که خواهم کرد عکس گرفتن از هتل است. بعد هم عکس ناواضحی از منظره ی بیرون پنجره انداختم و برایش فرستادم.

و بعد از اینکه به رامین شب به خیر گفتم، تلفن همراهم را روی میز گذاشتم.

تازه آن موقع بود که فهمیدم آنرا نیست!

با چشم هایم دنبالش گشتم و وقتی صدای جلد و ولز روغن را در آشپزخانه شنیدم، خیالم راحت شد.

به طرف آشپزخانه رفتم و گفتم:

-چه بی سر و صدا رفتی!

خندید:

-تو زیادی توی دنیای مجازی غرق شده بودی!

به اجاق گاز نگاه کردم و گفتم:

-داری چی می پزی؟

-یه جور املت با گوشت چرخ کرده و پنیر پیتزا. غذای جالبی نیست ولی خوشمزه ست.

گذشته ی خونین من

تایید کردم:

-مگه می شه پنیر پیتزا تو غذایی باشه و اون غذا خوشمزه نشه؟

و روی یکی از صندلی های میز ناهارخوری نشستم:

-گفتی مهاجرت کردی به آمریکا؟

-اوهوم.

-می تونم بپرسم چرا؟

بی اینکه ناراحت شود یا حالت تهدیدآمیزی داشته باشد گفت:

-نه.

-پس... لاقل می تونم بپرسم از چند سالگی کانادا رو ترک کردی؟

-بیست و یک

-می تونم بپرسم الان چند سالته؟

-اوهوم. تو آزادی هر سوالی که خواستی بپرسی ولی منم آزادم به هر سوالی که خواستم جواب بدم!

-یعنی سنت رو نمی گی؟!؟

-هوممم... طرفای دویست سال.

-هی! من دارم جدی حرف می زنم.

-خیلی خب چون تویی راستشو می گم، سیصد سالمه!

با حرص گفتم:

-آندرا!!

-چهارصد؟ هوممم... چهارصد و هفتاد و یک چگونه؟

قبل از آنکه بتوانم واکنشی داشته باشم، زنگ در به صدا در آمد.

آندرا بی هیچ حرفی از آشپزخانه بیرون رفت و من هم با کنجاوی از پشت میز این، رفتنش را زیر نظر گرفتم.

به طرف در رفت و آن را باز کرد، اما هیچکس پشت در نبود.

پشت در فقط تاریکی مطلق بود، و حس بدی باعث شد تمام وجودم مورمور شود.

آندرا به طرفم برگشت. با اینکه صورتش آرام بود، خشم را در چشم های سیاه رنگش می دیدم.

با ملایمت گفت:

-هیچکس حق نداره برای من مزاحمت ایجاد کنه. یه نفر داره این کارو می کنه و باید تقاصشو پس بده!

بعد، ژاکت چرمی اش را پوشید و بعد از آنکه تلفن همراهش را در جیبش گذاشت، به طرف در رفت.

با وحشت گفتم:

-صبر کن! این کار خطرناکه!

یک لبخند سرد تحویل داد:

-نگران من نباش.

و به گاز اشاره کرد:

-املتمونو خاموش کن که نسوزه!

بعد، از در بیرون رفت.

جیغ زدم:

-آندرا!!

اما او رفته بود!

نیم ساعت-یا بیشتر!- از رفتن آندرا می گذشت و هیچ خبری از او نبود.

می خواستم بروم و دنبالش بگردم اما به دو دلیل این کار را نمی کردم.

اول اینکه ممکن بود او با خودش کلید نبرده باشد و اگر من هم خانه را ترک می کردم، هردومان پشت در می ماندیم.

و دلیل دوم این بود که می ترسیدم. من از چیز موهومی که بیرون از خانه بود و جان آندرا را تهدید می کرد می ترسیدم.

می دانستم همین که پایم را از این خانه بیرون بگذارم، جان من را هم تهدید خواهد کرد.

برای همین، فقط با نگرانی این سو و آن سو می رفتم.

در همین این سو و آن سو رفتن ها بود که متوجه شدم عقربه ی ساعت اصلا از جای خودش حرکت نکرده و همانجایی که بوده، ایستاده است!

صدای رعد و برق در اطرافم پیچید و برای یک لحظه، تمام خانه با نور سفیدی روشن شد.

به طرف پنجره رفتم و نگاهی به پایین انداختم.

درست جلوی خانه ی آندرا، عده یی آتش روشن کرده بودند و دور آن می رقصیدند.

البته چیز عجیبی که وجود داشت این بود که آنها بدن های شفافی داشتند، مثل سایه. آنقدر شفاف بودند که منظره ی پشت سرشان به خوبی دیده می شد.

داشتم با تعجب به آنها نگاه می کردم که یکی از آنها سرش را به طرفم برگرداند و من توانستم چشم های سرخ براقش را ببینم. چشم های خشمگینی که انگار قبلا آن ها را دیده بودم.

صدایی گفت:

-به ما پیوند قبل از اونکه خیلی دیر بشه!

این بار صدا از درون سرم می آمد و انگار در تمام بخش های سرم می پیچید.

با دست دو طرف سرم را گرفتم و نالیدم:

- شماها کی هستین؟ چرا دست از سر من بر نمی دارین؟

پاهایم قدرت تحمل وزنم را نداشتند. از شدت سردرد موهایم را چنگ زدم و با صورت روی زمین افتادم.

صدای دیگری گفت:

- سارا... با خودت روبه رو شو... از چیزی که هستی فرار نکن..

و عده یی با او همصدا شدند:

- روبه رو شو... با خودت روبه رو شو...

جیغ زدم:

- ولم کنید!

چشم هایم تار می دید و گلویم خشک شده بود.

با این وجود، از لای چشم هایم دیدم که در باز شد و کسی وارد خانه شد.

آن شخص کلیدش را روی میز پرت کرد و دوان دوان به سمتم آمد.

- چه بلایی سرت اومده؟

با شنیدن صدای آندرا نفس راحتی کشیدم و با خیال راحت چشم هایم را بستم.

جیغ... فریاد... کمک خواستن...

کسانی که دور آتش می رقصیدند...

زنی که فرار می کرد اما چند نفر او را گرفتند و نگه داشتند...

آتشی که به هر طرف زبانه می کشید و همه چیز را می بلعید...

عده یی که دور آتش می چرخیدند و کلمات نامفهومی را به زبان می آوردند...

وقتی چشم هایم را باز کردم، همه ی این تصویرها محو شدند.

اولین چیزی که دیدم تلوزیون بزرگی بود که روبه رویم قرار داشت.

بعد، صدایی از بالای سرم آمد:

-می دوستی خیلی سنگینی؟

صاحب صدا با ناراحتی ادامه داد:

-جونم بالا اومد تا از رو زمین بلندت کنم و بذارمت رو کاناپه!

نیشخند زدم:

-مشکل از توئه که خدا موقع آفرینش یادش رفته بهت گوشت عطا کنه!

شانه هایش را بالا انداخت:

-به هر حال اگه دیسک کمر بگیرم نمی بخشمت.

و بعد دستش را به سمتم آورد:

-پاشو بریم املت سرد از دهن افتاده بخوریم!

به اتفاقاتی که در آن مدت افتاده بود فکر کردم و بی اختیار گفتم:

-همه جات سالمه؟

به سردی گفتم:

گذشته ی خونین من

-نباید باشه؟

-نه. منظورم این بود که... آخه....

و دهانم را بستم.

-من فقط رفتم بیرون تا کسی که داره برامون مزاحمت ایجاد می کنه رو پیدا کنم، اما کسی رو پیدا نکردم. و بعد وقتی اومدم خونه دیدم تو افتادی زمین و آه و ناله می کنی!

با ناراحتی گفتم:

-این دفعه توهم نبود. چون تو توی خطر بود.

-می تونم بپرسم توی چه خطری؟

-نمی دونم. واقعا نمی دونم. فقط نگرانت بودم، خیلی نگرانت بودم.

لبخند تلخی زد و گفت:

-می دونی چند وقته کسی نگران من نبوده؟

پرسیدم:

-چند وقت؟

-خیلی.

این را گفت و به طرف آشپزخانه رفت. من هم از جایم برخاستم و به دنبالش رفتم.

بعد، هردو بی هیچ حرفی پشت میز نشستیم و شاممان را خوردیم.

در حالی که شام می خوردم به این فکر افتادم که اینهمه اتفاق برای یک روز واقعا زیاد بود.

خمیازه ای کشیدم و گفتم:

-من واقعا خوابم میاد.

گذشته ی خونین من

آندرا سر تکان داد:

-منم همینطور.

و بعد، در سکوت به خودمان گفتیم که "زودتر غذاتو تموم کن و بعدش برو بخواب" چون بعد از این جملات، سرعت خوردن هردویمان بیشتر شد!

و وقتی درست در یک لحظه غذاهايمان را تمام کردیم، به سراغ ظرف ها رفتیم و در سکوت، آن ها را شستیم و خشک کردیم.

بعد، به اتاق آندرا رفتیم تا سر اینکه چه کسی کجا بخوابد توافق کنیم.

آندرا گفت:

-در همه ی اتاقا قفله و روی تمام اثاثیه شون هم یه وجب خاکه، پس ما فقط همین یه تختو داریم. تخت بزرگیه و هردومون روش جا می شیم اما من فکر می کنم تو راحت تر باشی اگه من تو هال روی کاناپه بخوابم.

قبل از آنکه بتوانم مخالفتی بکنم، به طرف در خروجی رفتم.

با صدای ضعیفی گفتم:

-آندرا...

سر جایش متوقف شد. نمی دانستم منظورم را چطور به زبان بیاورم. به آرامی گفتم:

-لطفا پیشم بمون.

سرش را به طرفم برگرداند و با حالت گنگی نگاهم کرد.

دلم نمی خواست این حرف را به زبان بیاورم اما چاره یی نداشتم:

-بعد از... اتفاقای که... امروز افتاد...

و دهانم را بستم.

گذشته ی خونین من

آندرا جمله ام را کامل کرد:

—حس می کنی نمی خوام دیگه تنها باشی. خیلی خب، من به احساسات احترام میذارم.

و بی هیچ حرف دیگری، به طرف تخت آمد و روی تخت دراز کشید.

من هم چراغ را خاموش کردم و روی تخت دراز کشیدم. و پتوی مشکی خزداری را که روی تخت کشیده شده بود، دور خودم پیچیدم.

نگاهی به آندرا انداختم که چشم هایش را بسته بود و به نظر می رسید تقریباً خوابش برده باشد.

چه قدر در این وضعیت، دوست داشتنی و معصوم به نظر می رسید!

بخش مردم آزار درونم به طرزی ناگهانی ابراز وجود کرد و به همین دلیل تصمیم گرفتم نگذارم بخوابد!

با نیشخند گفتم:

—آندرا؟

بی اینکه چشم هایش را باز کند یا هیچ تکانی بخورد گفت:

—هوم؟

—می دونی الان داشتم به چی فکر می کردم؟

سرد و بی احساس گفت:

—نه.

—به اینکه اگه من دزد بودم و الان یهو هفت تیرم رو در میاوردم تا خدمتت برسم چه اتفاقی می افتاد.

با حالت بی احساسی گفت:

—نه بابا تو از این عرضه ها نداری!

با ناراحتی گفتم:

گذشته ی خونین من

-حالا اگه داشتم چی؟

باز هم چشم هایش را باز نکرد، اما این بار دستش را مشت کرد و با آرامش طرفم آورد:

-این مشت رو می بینی؟

-آره.

-فکرشو بکن که چه طور این مشت می تونه بیاد تو دهن تو، تمام دندوناتو بریزه ته حلقه و بعد هم بیاد بیرون.

نیشخند زدم:

-فقط یه مشت؟ فکر می کنی کافی باشه؟

-هوممم... یه کار بهتر هم بلدم!

بعد، خیلی آرام دست هایش را وسط موهای من فرو برد و شروع به کشیدن موهایم کرد.

جیغ زدم:

-هووووی وحشی موهامو ول کن! آیییی ول کن موهارو! تو شوخی سرت نمی شه؟

سعی کردم من هم موهایش را بگیرم اما فقط هوا را چنگ می زدم.

آندرا بالاخره موهایم را ول کرد و گفت:

-دیگه صدات در نیاد. بخواب تا نصفه شبی آواره ی کوچه و خیابونت نکردم!

بعد، پشتش را به من کرد و خوابید.

رفیق سیاهپوشم تقریباً پنج دقیقه بعد از آنکه موهایم را ول کرد، به خواب رفت، اما من نتوانستم بخوابم.

افکاری ذهنم را درگیر کرده بودند که باعث می شدند لحظه به لحظه هشیارتر شوم.

به زنی فکر کردم که پشت آیفون گفت: «خاله ی تو ده ساله که مرده».

ممکن بود تشابه اسمی النور و الیزابت فقط یک شباهت ساده باشد؟ ممکن بود آندرا من را به جای اشتباهی برده باشد؟ ممکن بود النور خاله ی من باشد و هنوز هم زنده باشد، و آن زن دروغ گفته باشد؟ (حالا اینکه چرا آن زن به من دروغ گفت، بحثش جداست!) یا ممکن بود همه چیز حقیقت داشته باشد اما زنی که با مامان ماهرخ صحبت کرده بود دروغ گفته باشد و خاله ی من نبوده باشد؟ (این که چرا یک نفر باید خودش را جای خاله ی کس دیگری جا بزند، بحث دیگری دارد!) یا... ممکن بود مامان ماهرخ اصلاً با کسی تماس نگرفته باشد و آن حرف را درباره ی خاله ام زده باشد تا من را دنبال سرنوشتم بفرستد؟

آه کشیدم، اگر این افکار را آزاد می گذاشتم تا صبح بیدار می ماندم.

سعی کردم ذهنم را از این افکار منحرف کنم. به آندرا نگاه کردم که چشم هایش را بسته بود و قفسه ی سینه اش با ریتم ملایمی بالا و پایین می رفت.

سعی کردم به خودم دستور بدهم که بخوابم، اما افکارم به جای خواب، به دختری که کنارم خوابیده بود معطوف شد. به این فکر کردم که چه طور بی اینکه من را بشناسد تصمیم گرفت کمکم کند، بی اینکه بداند چه جور آدمی هستم من را به خانه اش آورد و بعد، صحنه ی رفتن آندرا و بارش باران به یادم آمد. احمقانه بود اما حس می کردم او باعث شده بود باران ببارد.

سعی کردم ذهنم را متوقف کنم اما نتوانستم.

فکرم به این جا رسید که آندرا هیچ چیز درباره ی سن و سال و گذشته اش به من نگفته بود... ممکن بود او چیزی که نشان می دهد نباشد؟ اصلاً او چه چیزی از خودش نشان داده بود؟... هیچ چیز!

من از صبح تا آن موقع به او نشان داده بودم که یک دختر دست و پاچلفتی و احساساتی هستم که تازگی ها توهم های بدجوری هم می زنم، و هیچکس را در کانادا ندارم. اما او هیچ چیز از خودش نشان نداده بود. تنها چیزی که به من نشان داده بود طرز لباس پوشیدن و طرز صحبت آرام و سردش بود.

چشم هایم را بستم و روی هم فشار دادم.

به خودم گفتم:

-ب خواب سارا، بخواب، به هیچی فکر نکن، فقط بخواب!

بعد، به طرز مودبانه یی از خودم اطاعت کردم و خوابیدم.

در حالی که پیشانیم پر از دانه های عرق بود از جا پریدم و روی تخت نشستم.

دست هایم به شدت می لرزید و حس می کردم از کابوس هولناکی بیدار شده ام، ولی هرچه فکر می کردم نمی توانستم بفهمم چه کابوسی دیده ام.

برای چند لحظه به در و دیوار زل زدم تا بفهمم کجا هستم. اما خیلی زودتر از چیزی که فکرش را بکنید فهمیدم کجا هستم، عکس بزرگی که آندرا و گیتارش را نشان می داد درست روبه رویم بود.

به یاد دیشب افتادم و نگاهی به جایی که باید آندرا بود انداختم، اما آندرا نبود.

به این فکر افتادم که شاید آندرا نصفه شب برای اینکه من راحت تر بخوابم، تصمیم گرفته برود و روی کاناپه بخوابد.

آهی کشیدم و به خودم گفتم آندرا یکی از لجباز ترین آدم هایست که تاحالا دیده ام.

گلویم خشک شده بود، برای همین از جایم بلند شدم و به آشپزخانه رفتم تا کمی آب بخورم.

اما وقتی از جلوی کاناپه رد شدم، حقیقت جالبی را کشف کردم: آندرا روی کاناپه نبود!

توی آشپزخانه و هیچ جای دیگرِ هال هم نبود.

بعد، متوجه سوز سردی شدم که از سمت در ورودی خانه می آمد.

به طرف در رفتم و سر جایم میخکوب شدم... لای در باز بود!

آندرا کجا رفته بود؟ چرا یک نفر باید این ساعت شب از خانه بیرون برود؟

نگاهم به کلید آندرا افتاد که که روی میز بود. احتمالاً از آن موقع که آندرا رفته بود تا کسی که بعد از در زدن، پنهان شده بود را پیدا کند-و به هیچ نتیجه یی نرسیده بود!- جامانده بود.

به طرف کلید رفتم و آن را برداشتم.

نمی دانستم دارم می روم جانش را نجات بدهم یا سر از کارش در بیاورم، اما در هر صورت پایم را از خانه بیرون گذاشتم و در را آرام و بی صدا بستم.

...و اصلاً هم به این فکر نیفتادم که ممکن است آندرا در دستشویی باشد!

هوای بیرون سرد بود، و برای من که کاپشنم را هم نپوشیده بودم و در حالت عادی هم خیلی سرمایای بودم، خیلی سرد!

با این حال فعلاً بی خیال سرما شدم و شروع به گشتن کردم.

حیاط خانه ی آندرا جای کوچکی بود، به همین دلیل ظرف چند ثانیه توانستم آن را به طور کامل بررسی کنم.

بعد، با ترس و لرز به طرف در خروجی رفتم و آن را به آهستگی گشودم.

خیابان خالی از هرگونه انسانی بود، و نور کم رمق یک تیر چراغ برق آن را روشن می کرد.

احتمال می دادم ساعت دو یا سه ی نیمه شب باشد، به همین دلیل احساس ترس بیشتری کردم.

زیر لب گفتم:

-آندرا...

صدایم چنان آهسته بود که خودم هم به زور آن را شنیدم.

خواستم به داخل خانه برگردم که پیکری را در چند قدمیم دیدم.

پیکر پسر جوانی با کاپشن سرمه یی... پسری که از صبح تا به حال هزاربار دیده بودمش.

این بار با دیدنش یک قدم به عقب رفتم و با شجاعانه ترین لحنی که از خودم سراغ داشتم اعتراض کردم:

-از جون من چی می خوای توهم لعنتی؟

پسر جوان سرش را بلند کرد، حالا می توانستم لبخندش را ببینم اما چشم هایش را نه.

به آرامی گفت:

-این وقت شب تو خیابون نباش، خطرناکه.

و بعد، از کنارم رد شد و رفت.

خدای من! این توهم حرف هم می زد!

فریاد زدم:

-وایستا ببینم! تو کی هستی؟ با من چیکار داری؟

و خواستم به طرفش بدوم که متوجه شدم خیلی از من دور شده است، خیلی!

چه طور ممکن بود اینهمه از من دور شود در حالی که او فقط داشت راه می رفت و نمی دوید؟

دور شدنش باعث شد ترسناک تر به نظر برسد.

با بیچارگی نگاهی به اطرافم انداختم تا آندرا را پیدا کنم اما چیزی که از گوشه ی چشمم دیدم، توجهم را جلب کرد:

کسی پشت پنجره ی خانه ایستاده بود.

به طرف پنجره برگشتم و متوجه شبحی شدم که جلوی پرده ایستاده بود و دست هایش را به نرده ها تکیه داده بود.

موهای بلندش در باد تکان می خورد و او را که کاملاً بی حرکت ایستاده بود، ترسناک تر می کرد.

با دیدن شبح تا مرز سکته رسیده بودم که ناگهان صدایی از سمت پنجره -و البته آن شبح!- آمد:

-تو اون پایین چه غلطی می کنی؟

گذشته ی خونین من

با شنیدن صدای آندرا خیالم راحت شد و گفتم:

-الان میام بالا.

و دوان دوان وارد حیاط و سپس وارد خانه شدم.

وقتی در را بستم، چشمم به آندرا افتاد که دست به سینه کنار تلوزیون ایستاده بود و با حالت ترسناکی نگاهم می کرد.

سعی کردم آرام باشم:

-اممم... سلام.

هیچ تغییری در وضعیت آندرا ایجاد نشد. ادامه دادم:

-رفته بودم که... دنبالت بگردم. می ترسیدم بلایی سرت...

وسط حرفم پرید:

-گیریم که بلایی سرم اومده بود. تو می تونستی از من محافظت کنی؟ یا مثلاً جونمو نجات بدی؟

چیزی نگفتم و لبم را گزیدم. با لحن خشنی گفتم:

-تو مشکلک چیه سارا؟ منتظری یه لحظه غفلت کنم که کارای عجیب غریب کنی!

باز هم سکوت کردم. ادامه داد:

-اگه نمی خوای کار عجیب دیگه یی بکنی برو بخواب. منم تا صبح می شینم بالای سرت و بدون اینکه پلک بزنی

نگاهت می کنم... مگه تو همینو نمی خوای؟

-آندرا... من... متاسفم...

-مشکلی نیست. فقط دیگه نمی خوام صداتو بشنوم، باشه سارا؟

و بی اینکه منتظر جواب من بشود به اتاقش رفت و روی تخت نشست.

گذشته ی خونین من

من هم با حالت معذبی به طرف تخت رفتم و در حالی که پتو را دور خودم می پیچیدم گفتم:

-من فکر کردم رفتی پایین و در رو هم باز گذاشتی که بتونی برگردی بالا...

-من دستشویی بودم و در و هم به این دلیل باز گذاشته بودم که هوای داخل خونه به نظرم بیش از حد گرم بود و می خواستم هوا عوض شه.

-آره. متاسفم.

-مشکلی نیست. فردا صبح ساعت هفت برای همیشه با هم خداحافظی می کنیم.

-منظورت چیه؟

لبخند زد:

-هیچی. فردا ساعت هفت تو بر می گردی هتل و من هم به زندگیم ادامه می دم!

دیگر نتوانستم به رفتار مظلومانه ام ادامه بدهم و با بی ادبانه ترین لحنی که می شد گفتم:

-بهتر!

با لحن بی احساسی گفت:

-لابد اونم من بودم که تمام روز چسبیده بودم به تو و بهت التماس می کردم تنهام نذاری!

چشم هایم را بستم و به این فکر کردم که چرا انقدر سریع به آدم ها اعتماد می کنم تا چنین نتیجه ی بگیرم!

بعد، در حالی که پلک هایم را روی هم فشار می دادم به این فکر کردم که دیگر این دختر را نخواهم دید، پس دلیلی ندارد که بخاطر حرف هایش خودم را ناراحت کنم.

نه... من نباید خودم را بخاطر این دختر عجیب و غریب ناراحت کنم.

قطره اشکی از چشمم پایین چکید.

او هیچ نسبتی با من ندارد. نباید به او فکر کنم. نباید توقع داشته باشم بیش از یک روز در زندگیم باقی بماند.

گذشته ی خونین من

قطره ی دیگری از چشمم پایین افتاد.

من نباید بخاطر اینکه دیگر او را نمی بینم غصه بخورم.

من نباید بخاطر آندرا غصه بخورم.

بعد، اشک مثل سیل از چشم هایم جاری شد.

۱۰

بالاخره صبح شده بود.

باورم نمی شد، اما آن روز طولانی پایان یافته بود و حالا، یک روز دیگر در راه بود.

بهتر بود امروز هم به سراغ خاله ام می رفتم، این بار باید آن زن را مجبور می کردم حقیقت را بگوید.

از جایم بلند شدم و روی تخت نشستم.

نمی دانستم برخورد آندرا چه طور خواهد بود برای همین سعی می کردم حتی الامکان از او فاصله بگیرم و مثل بچه ی خوب، سرم توی لاک خودم باشد و منتظر بمانم تا خودش من را به هتل برگرداند.

مشغول تا کردن پتوی روی تخت بودم که صدای آندرا را -که به نظر می رسید مشغول صحبت کردن با تلفن باشد- شنیدم.

صدایش برخلاف همیشه نه سرد بود و نه خشک، بلکه گرم و صمیمی بود.

-الووو من مزاحم تلفنی هستم، لطفا بعد از شنیدن صدای من فحش بدهید!

گذشته ی خونین من

و بعد، با بی قیدی زد زیر خنده:

–هی هی هی! تا این حد هم که نه! ببند اون دهن بی ادبتو!

...–

–بذار من برسم اونجا، یه بلایی سر تو و اون مارتین بی تربیت بیارم!

...–

–خیلی خب حالا! ادای دخترای مظلومو برا من در نیار!

...–

–آره دیشب رسیدم، ولی خسته تر از اون بودم که زنگ بزنم و ورودمو اعلام کنم! حالا هم که چیزی رو از دست نمی دی، من حالا حالا ها هستم خدمتتون!

...–

–آره، مارتین می دونست من دیشب اومدم، رفتم محل کارش سوییچ رو ازش گرفتم که با ماشینش یه دوری تو شهر بزنم، دلم واسه کانادا خیلی تنگ شده بود.

شخص پشت تلفن چیزی گفت و آندرا از خنده منفجر شد:

–خودم می دونم!

چشم هایم از تعجب گرد شده بود و به آندرای جدیدی فکر می کردم که همین چند لحظه پیش کشفش کرده بودم. آندرای که بلند بلند می خندید و بی هیچ قید و بندی شوخی می کرد.

–خیلی خب پس برای ناهار میام خونه تون. منتظرم باش و لطفا دیگه غذا رو نسوزون!

بعد، خنده ی کوتاهی کرد و تلفن را قطع کرد.

دل و جرعتم را جمع کردم و با تردید پایم را از اتاق بیرون گذاشتم:

گذشته ی خونین من

-سلام... آندرا...

سرش را بلند کرد و لبخند زد:

-سلام، صبح به خیر.

با تعجب نگاهش کردم. چرا از دستم عصبانی نبود؟ چرا داد و بیداد نمی کرد و از من نمی خواست لباس هایم را بپوشم تا من را به هتل ببرد؟

سعی کردم لحنم معمولی به نظر برسد:

-صبح... به خیر.

به میز اشاره کرد:

-تخم مرغ نیمرو کردم، می خوری؟

چشم هایم گردتر شد اما سعی کردم معمولی رفتار کنم.

-آره. ممنونم.

و دوان دوان به دستشویی رفتم تا دست و صورتم را بشویم. اما حتی از پشت سر هم می توانستم نیشخند آندرا را حس کنم.

دست و صورتم را شستم و از دستشویی بیرون آمدم.

نگاهی به آندرا انداختم که پشت میز نشسته بود و با آرامش برای خودش لقمه می گرفت.

-اممم...

آندرا با ملایمت گفت:

-بیا بشین.

با تردید پشت میز نشستم و تکه ای از تخم مرغ نیمرو شده ی داخل قابلمه را در پیشدستی گذاشتم.

گذشته ی خونین من

-من یه پیشنهاد برات دارم.

سرم را بلند کردم:

-چی؟

-این خونه برای یه نفر خیلی بزرگه، و اینکه من قرار نیست توی مدتی که کانادا هستم زیاد تو خونه بمونم چون یه عالمه آدم هستن که باید بهشون سر بزنم و اگه هم نخوام جایی برم، بودن با خواهرم رو به موندن توی این خونه یی که خاطرات تلخ و شیرین نوجوونیمو برام زنده می کنه و کمرم داره زیر آوار این خاطرات خم می شه، ترجیح می دم.

و سکوت کرد. به خودم جرعت دادم و گفتم:

-خب؟

-تو می تونی تا وقتی که نرفتی ایران، اینجا بمونی. به نظرم از لحاظ صرفه ی اقتصادی برات بهتر باشه.

نتوانستم جلوی دهانم را بگیرم و با تعجب گفتم:

-تو که می خواستی بیرونم کنی! گفتمی می خوام امروز ساعت هفت منو ببری هتل.

جلوی دهانم را گرفتم تا دیگه به حرف زدن ادامه ندهم، اما دیر شده بود.

آندرا برای چند لحظه به صورتم نگاه کرد. بعد، لبخندش پررنگ تر شد:

-چیزی یادم نمیاد.

با تعجب گفتم:

-هان؟؟؟

-فکراتو بکن. من زیاد وقت ندارم که بخوام منتظر تصمیم تو بمونم.

و مشغول جمع کردن میز شد.

آرام گفتم:

-من از خدامه که کنار تو باشم. ولی... من باعث می شم عذاب بکشی و نتونی آرامش داشته باشی. فکر می کنم اگه از زندگیت برم بیرون خیلی بهتر باشه.

-کی خواست «کنار تو» زندگی کنه؟ من فقط گفتم می تونم خونه مو برای چند وقت بهت اجاره بدم، با مبلغی خیلی خیلی پایین تر از هتل. گهگاهی هم میام اینجا و اگه مایل باشی به درد و دلالت گوش می دم.

ابروهایم را بالا بردم:

-یعنی یه جورایی خونه تو بهم اجاره می دی؟

سر تکان داد:

-به هر حال، آدم باید موقعیت ها رو بشناسه و ازشون استفاده کنه.

به اتاقش رفت و با یک حوله برگشت. بعد، به طرف حمام رفت و درش را باز کرد.

جلوی در حمام، یک لحظه نگاهم کرد و گفت:

-تا وقتی برگردم فکراتو بکن!

و وارد حمام شد.

من هم مات و مبهوت جلوی میز آشپزخانه ایستادم و رفتنش را نگاه کردم.

نمی دانستم پیشنهادش را قبول کنم یا نه. از لحاظ اقتصادی خیلی به نفعم بود اما از لحاظ امنیتی... با اتفاقاتی که دیشب افتاده بود، فکر نمی کردم این خانه امنیت بالایی داشته باشد!

در همین فکر ها بودم که آندرا به طرزی ناگهانی زد زیر آواز!

و من پی بردم که واقعا با دوتا آندرا طرفم: یک آندرای سرد و بی احساس، و یک آندرای شاد و سرخوش!

تنها استدلالی که توانستم بکنم این بود که دلش خیلی برای خواهرش تنگ بوده و حالا که می خواهد به دیدنش برود، به شدت ذوق زده است.

آواز خواندن آنرا لحظه به لحظه بیشتر اوج می گرفت و من لحظه به لحظه بیشتر به این فکر می افتادم که صدایش جان می دهد برای خواننده شدن!

بی آنکه خودم بفهمم، دست از همه ی فکرهایم کشیدم و روی کاناپه نشستم تا به صدایش گوش دهم.

آهنگی که داشت می خواند را نصفه رها کرد و سراغ آهنگ دیگری رفت.

این یکی، آهنگِ تهدیدآمیزی بود که داشت به طرف مقابلش می گفت "من از درون نابودت می کنم" و من این آهنگ را شنیده بودم!

یک بار به طرزی اتفاقی شنیده بودمش و به این فکر افتاده بودم که متن این آهنگ چقدر به توهم های من نزدیک است!

«من ساکت خواهم موند

و تو هیچگاه نخواهی فهمید که من اینجا هستم

تو به چیزی شک نخواهی کرد

تو نمی تونی منو توی آینه ببینی

ولی من در درونت می خزم

تو نمی تونی منو ناپدید کنی

تا وقتی که اونجور که دلم می خواد بسازمت»

پشت در حمام رفتم و با ذوق گفتم:

-تو هم این آهنگو شنیدی؟

آنرا ساکت شد اما جوابی نداد. ادامه دادم:

-منم شنیدمش. واقعا آهنگ قشنگیه مگه نه؟

گذشته ی خونین من

آندرا صدایی شبیه به «هوم» از خودش در آورد و گفت:

-می خوای تیکه ی اوج آهنگو برات بخونم؟

با خوشحالی گفتم:

-بخون!

آندرا شروع به خواندن کرد و چشم های من لحظه به لحظه گردتر و گردتر شد، طوری که وسط خواندنش جیغ زدم:

-آندرا!!؟

-چیه؟

-تو که... نمی خوای بگی... خواننده ی این آهنگ... تویی!؟

برای یک لحظه سکوت پر استرسی در خانه حاکم شد. بعد، آندرا زد زیر خنده و به نظرم رسید خنده اش آنقدر شدید است که نفسش بالا نمی آید.

بعد گفت:

-باورم نمی شه!

با تردید گفتم:

-چی رو؟ اینکه گفتم صدات شبیه صدای خواننده ی این آهنگه؟ باور کن شبیهشه، جدی می گم!

-تو می دونی این آهنگو کی خونده؟

-یه گروه موسیقی بودن. اممم... دیجیتال... دقیقا نمی دونم، دیجیتال...

-دگرز؟

-احتمالا!

-و تو چند درصد فکر می کنی اون خواننده من باشم؟

گذشته ی خونین من

با صدای لرزانی گفتم:

–من گیج شدم آندرا!

دوباره خندید:

–این دقیقا همون چیزیه که من گفتم باورم نمی شه!

با تردید گفتم:

–من متوجه نمی شم. یعنی تو... یه خواننده یی؟ واقعا؟

چیزی نگفت. جیغ زدم:

–تو واقعا خواننده یی؟

با بدجنسی گفت:

–باید در مورد اینکه حقیقتو بهت بگم یا نه، فکر کنم!

با ذوق گفتم:

–باور نکردنیه! من تمام دیروز رو با یه خواننده گذروندم!

بعد، از خودم پرسیدم: پس چرا آندرا مثل خواننده ها نیست؟ چرا پولدار نیست؟ چرا راننده ی شخصی نداره؟ چرا مردم توی کوچه و خیابون جلوشو نمی گیرن و ازش امضا نمی خوان؟ چرا کسی باهاش عکس یادگاری نمی گیره؟

اما از او چیزی نپرسیدم. در این دو روز متوجه شده بودم که آندرا به چیزی به نام «ثبات شخصیتی» اعتقاد ندارد(!!!)، به همین دلیل می ترسیدم با شنیدن سوالات من عصبانی شود. دوست داشتم حالا که بی هیچ دلیلی مهربان شده بود، همینطور باقی بماند.

چند لحظه بعد، آندرا از حمام بیرون آمد و یگراست به طرف اتاقش رفت.

–اممم... آندرا؟

گذشته ی خونین من

به اتاق رفت و در را بست. بعد، از پشت در گفت:

-بله؟

-شعرِ آهنگ «شیطان درون» رو هم خودت گفتی؟

-آره.

نیشخند زدم:

-حدس می زدم! به شخصیت میادا!

-من شعرای تهدیدآمیزتر هم دارم! «ترس از هیجان» رو نشنیدی؟

-نه. من به جز شیطان درون هیچ آهنگ دیگه یی ازت نشنیدم.

-هوممم... فکر نکنم بتونی یه نسخه از آلبومای مارو گیر بیاری.

-چرا؟

-اونقدر معروف نیستیم که آلبومامون همه جا پیدا شه و منم تا نرسم آمریکا نمی تونم کاری برات بکنم.

با ذوق گفتم:

-بعدش می تونی؟

-اوهوم.

ذوقم بیشتر شد:

-و یه روز پستیچی درِ خونه ی منو می زنه و یه نسخه ی امضا شده از تمام آلبومای دیجیتال... آممم...

-دگرز

-حالا همون! خلاصه که به نظرم اینکه پستیچی برام از آمریکا آلبوم امضا شده ی موسیقی بیاره هیجان انگیزه!

گذشته ی خونین من

خندید:

-امیدوارم!

-گروه موسیقیتون چند نفره؟ اکثر گروه‌های موسیقی چهار پنج نفرن...احتمالا شما هم چهار نفرید نه؟

-ما دو نفریم!

چشم‌هایم گرد شد:

-دو نفر؟

-آره. وقتی دو نفری از پس همه ی کارا بر میایم دلیلی نداره که تعدادو بیشتر کنیم!

-چه طوری دونفری از پس همه ی کارا بر میاید؟

-من نقش خواننده و شاعر و بعضی مواقع هم نوازنده ی گیتار رو ایفا می کنم. و اسپیس... خب، اون خودش یه گروه

ارکستر کامله! گیتار کلاسیک، گیتار بیس، گیتار الکتریک، پیانو، درام... همه کار از دست اسپیس بر میاد!

(spaceپاورقی:)

-اسپیس؟!

-جیسون اسمیت اسپیس.

آرام گفتم:

-جیسون... همون کسی که دیروز بهش زنگ زدی و گفتی که هنوز زنده یی؟

-آره، همون جیسون.

و ادامه داد:

-اون واقعا یه همکارِ معرکه ست، و یه دوستِ معرکه ترا!

و بعد، درِ اتاقش را باز کرد:

گذشته ی خونین من

-خب، چی شد؟ مستاجر من می شی یا نه؟

برای یک لحظه بی هیچ حرفی به او زل زدم.

بعد با نیشخند گفتم:

-چرا که نه؟

۱۱

آندرا با وسواس سرگرم حاضرشدن شد.

موهایش را با کلیپس جمع کرد، یک قوطی ریمل را روی مژه هایش خالی کرد و رژلب صورتی کمرنگی را که در اولین ملاقاتمان به لب داشت، زد.

تاپ سیاه رنگی با طرح یک گل پرپر شده به تن کرد و روی آن را با پالتوی سیاه رنگ خوش دوختی که در قسمت آستین ها گشادتر می شد پوشاند. ساپورت مشکی رنگ خیلی نازکی هم به پا کرد که نه پاهایش را از نظر پنهان می کرد و نه آنها را گرم می کرد... به نظر من وجود آن ساپورت فقط برای خالی نبودن عریضه بود!!!

کیفش را روی دوشش انداخت و گفت:

-بریم؟

زیپ کاپشن آبی رنگم را بالا کشیدم و گفتم:

-بریم.

و هردو از خانه ی آندرا خارج شدیم.

طبق برنامه مان، اول به هتل رفتیم تا کلید اتاق را تحویل بدهم و ساک هایم را تحویل بگیرم.

بعد، ساک ها را در ماشین مارتین-ماشین شوهر خواهر آندرا که فعلا در خدمت آندرا بود!- گذاشتیم. بعد هم به خانه ی خاله ی من رفتیم و من همانجا پیاده شدم.

آندرا هم کلید یدکی خانه را به من تحویل داد و قول داد که شب ساک هایم را به خانه ببرد و همانجا بگذارد.

بعد، با هم خداحافظی کردیم و آندرا به سمت خانه ی خواهرش ویراژ داد.

برای یک لحظه آه کشیدم و دلم خواست خواهر داشته باشم. هر خواهری که بود خوب بود، من حتی به خواهر بی احساس و غیرقابل پیش بینی ای مانند آندرا هم راضی بودم!

دستم را به طرف زنگ بردم و آن را لمس کردم.

صدای زنانه ای از پشت آیفون آمد:

-مگه دیروز بهتون نگفتم مزاحم نشید خانوم؟ من هیچی از خاله ی شما نمی دونم!

-آه... خب...

چشم هایم را بستم و به این فکر افتادم که اگر آندرا جای من بود چه کار می کرد.

بعد، چشم هایم را باز کردم و دوباره زنگ زدم. این بار با اعتماد به نفس گفتم:

-در رو باز کنید. مایلم باهاتون حرف بزنم.

-مگه نگفتم مزاحم نشید؟ زنگ می زنم به پلیس!

نترس سارا. خودت را نباز.

لحنم همچنان محکم و استوار ماند:

گذشته ی خونین من

-زیاد وقتتون رو نمی گیرم. فقط چنتا سوال کوچیک دارم که اگه بهشون جواب بدید، خیلی ممنون می شم.

برای چند لحظه هیچ اتفاقی نیفتاد.

ولی بعد، در باز شد.

با تردید از پله ها بالا رفتم. جلوی در ورودی، زن لاغری ایستاده بود که قدش به زور به صد و پنجاه و پنج سانتی متر می رسید. موهای زردی داشت و چشم های ریز آبی. به نظر می رسید حدود سی سال داشته باشد و گرچه ظاهرش عصبی به نظر می رسید، اما من حس می کردم بیشتر از هرچیز دیگری وحشت زده است.

لبخند زدم:

-سلام.

دست به سینه ایستاد و با سردی گفت:

-روز به خیر.

با ملایمت گفتم:

-می تونم پیام داخل؟

چند لحظه مکث کرد و بعد با بی میلی گفت:

-البته.

و از جلوی در کنار رفت. وارد خانه شدم و به پیشنهاد زن، روی مبل طلایی رنگی نشستم.

خانه ی خاله النور جای بزرگ و دلبازی بود، با یک پنجره ی خیلی بزرگ که منظره ی کوچه را قاب می گرفت و آن را به شکل یک کارت پستال از یک کوچه ی باریک با خانه های زیبا و خوش ساخت در می آورد.

زن به آرامی گفت:

-لی لی هستم. و شما؟

گذشته ی خونین من

-منم سارا هستم.

و برای اینکه وقت را از دست ندهم شروع به صحبت کردم:

-گفتید خانم النور کی فوت کردن؟

-ده سال پیش.

-و بعدش این خونه رو به شما فروختن؟

-بله.

-چه کسی این خونه رو به شما فروخت؟

-تنها وارثش، پسرش.

-پسرش الان کجاست؟

-نمی دونم.

-اسمش رو چی؟

زن کمی فکر کرد و گفت:

-اونم از یادم رفته.

با عصبانیت گفتم:

-چه طور ممکنه آدم اسم کسی که باهاش معامله کرده رو فراموش کنه؟

زن شانه بالا انداخت:

-سوال خوبیه. ولی جوابشو نمی دونم.

-ایرادی نداره... شما از مادر من چیزی نمی دونید؟

گذشته ی خونین من

-الیزابت؟

-بله.

-داستان الیزابت رو همه می دونن! زنی که بعد از مرگ شوهرش دیوانه شد و سی روز بعد از تولد فرزندش هم مُرد.

لبخند تلخی زدم:

-و بخاطر همین از من دوری می کردید؟ اینم یه جور خرافاته؟

زن با لحن عذرخواهانه یی گفت:

-خب... راستش... حالا که از نزدیک دیدمتون فکر می کنم نباید به این خرافات دامن می زدم.

بحث را عوض کردم:

-شما می دونید چه طور می تونم پسرخاله ام رو پیدا کنم؟

-نه. من حتی اسمش رو هم یادم نمیاد.

-قولنامه و سند خونه چی؟ توی اون چیزی نوشته نشده؟

-چرا. ولی می دونید... من واقعا نمی دونم سند خونه کجاست!

با ناامیدی گفتم:

-پس باید چیکار کرد؟

زن چانه اش را خاراند:

-به نظرم باید برگردی کشور خودت و به زندگیت ادامه بدی. سعی کن همه چیز رو فراموش کنی، همه چیز رو.

اما من در آن لحظات به چیز بهتری فکر می کردم. چشم هایم برق زد و زیر لب گفتم:

-احضار روح!

گذشته ی خونین من

—چیزی گفتید؟

—نه نه... با خودم بودم.

و به آرامی گفتم:

—ببخشید... شما کسی رو نمی شناسید که احضار روح بلد باشه؟

زن با چشم های گرد شده گفت:

—ببخشید—

آرام گفتم:

—یه مدیوم. یه واسطه بین دنیای ما و دنیای مرده ها.

زن سرش را با حالتی عصبی تکان داد:

—من همچین شخصی نمی شناسم.

حالا می دیدم که چشم های آبی رنگش پر از ترس و وحشت شده اند.

بلندبلند فکر کردم:

—شاید آندرا بشناسه!

زن با صدای لرزانی گفت:

—نه... شما نباید این کارو بکنید... نباید روح النور رو احضار کنید... با این کار ممکنه... ممکنه...

و ناگهان زد زیر گریه.

با تعجب گفتم:

—چی شد؟ لی لی...

گذشته ی خونین من

اشک هایش را پاک کرد و با ترس گفت:

-لطفا از اینجا برید. اگه بیشتر بمونید برای من خیلی بد می شه.

-چی شده؟ چرا اینجوری رفتار می کنی؟

-اونا... اونا برام محدودیت گذاشتن. بهم گفتن اگه بهت کمک کنم منو میندازن تو روغن داغ و زنده زنده می پزنم، تازه قبلش هم کلی شکنجه ام می دن. من نباید چیزی به تو بگم.

-اونا؟ اونا کی ها هستن؟

با کلافگی گفت:

-نمی تونم بگم. اونا منو می کشن. ولی به نظرم برگرد همونجایی که بودی. ایران برای تو امن تر از کاناداست، خیلی خیلی امن تر.

با تعجب نگاهش کردم و سر تکان دادم.

-وقتش که برسه خودشون میان سراغت.

و با ناراحتی جابه جا شد:

-حالا هم... دیگه... بهتره که بری.

روی صندلی تاکسی نشسته بودم و به بیرون نگاه می کردم.

مناظر اطراف از جلوی چشمانم می گذشتند اما من توجهی به آنها نداشتم، من به نگاه ترسیده و حرف های مرموز لی لی فکر می کردم.

چه کسانی وقتی که زمانش فرارسید، به سراغ من می آمدند؟ چه کسانی لی لی را تهدید کرده بودند؟ پسر خاله ی من که بود؟ خاله ی من... مادر من... آنها چه کسانی بودند؟!!!

سرگرم همین فکر ها بودم که راننده گفت:

گذشته ی خونین من

-رسیدیم!

سرم را بلند کردم، کرایه را به راننده دادم و وارد خانه شدم.

روی کاناپه نشستم و رومینگم را روشن کردم.

اول از همه برای رامین چندتا عکس از در و دیوار خانه ی آندرا فرستادم. بعد، برای شهرزاد پیغام صوتی فرستادم و بعد هم تصمیم گرفتم به چندتا از آهنگ های دوست جدیدم گوش بدهم. آهنگی به نام «لبه ی تیغ» را انتخاب کردم و سرگرم گوش دادن شدم.

«من فکر می کنم گم شدم

من فکر می کنم شکسته م

این چیزی نبود که من می خواستم

[اولی] سرنوشت عوض نمیشه...»

سرگرم شنیدن آهنگ بودم که حس کردم کسی با کلید وارد خانه شد.

با ترس از جایم بلند شدم و حالت تدافعی گرفتم.

کسی که روبه رویم بود، زن لاغر اندامی با موهای سفید بود که حدود شصت سال سن داشت.

پوزخند زد:

-از صداش لذت می بری نه؟

با وحشت گفتم:

-ش... شما...؟

بی توجه به حرف من گفت:

-نمی دونم اگه این صدا رو نداشت چیکار می کرد؟!

گذشته ی خونین من

بعد با تمسخر به من نگاه کرد:

-این همه آدم... رفتی چسبیدی به اون عفریته؟

چشم هایم را تا ته باز کردم:

-کی رو می گید؟

-دختر احمقمو.

با تعجب گفتم:

-شما... ماما آن درایید؟

آه کشید:

-اگه می تونستم از این کار استعفا بدم حتما این کارو می کردم، ولی متاسفانه هستم!

با وحشت گفتم:

-ا...اما... آن درا گفت که... شما...

می خواستم بگویم «مُردید» که وسط حرفم پرید:

-چه اهمیتی داره که آن درا چی گفته؟

(پاورقی: یک نکته را فراموش نکنید... تنها کسی که این کاراکتر را «آن درا» صدا می کند، سارا است. اما از آنجایی که اگر بخواهیم دو تلفظ را برای یک نام به کار ببریم، گیج کننده و تاحدی غیرعادی به نظر می رسد. برای همین، در تمام طول داستان، به این شخصیت با نام «آن درا» اشاره می شود)

و با حالت تهدیدآمیزی به سمتم قدم برداشت:

-همین الان از اینجا می ری بیرون!

با تعجب نگاهش کردم.

گذشته ی خونین من

-نشیدی چی گفتم؟ همین الان از خونه ی من گم شو بیرون!

-اما...

-یالا! دختره ی احمق!

و در ورودی را برایم باز کرد.

-اما...

به سمتم حمله ور شد:

-کلیدا رو بده به من!

به آرامی گفتم:

-من کلیدا رو از آندرا تحویل گرفتم و فقط به خودش پس می دم!

پیرزن نعره زد:

-گفتم کلیدا!

با تردید دستم را در جیبم کردم و کلید خانه را تحویلش دادم.

-حالا هم گورِ تو گم کن!

با ناامیدی کیف دستیم را روی شانه ام انداختم و از خانه ی آندرا بیرون رفتم.

بعد، به درِ خروجی تکیه دادم و شماره ی آندرا را گرفتم.

با بوق پنجم یا ششم بالاخره گوشی را برداشت و اولین چیزی که گفت این بود:

-سارا! تو هنوزم نمی خوای دست از سرم برداری؟

آرام گفتم:

گذشته ی خونین من

-تو بهم گفتی که مادرت مُرده.

-خب؟

چند لحظه مکث کردم و بعد گفتم:

-مادرت... اینجا بود.

آندرا با لحن تلخی گفت:

-شوخی جالبی بود. حالا اگه کاری نداری تلفنو قطع کنم!

داد زدم:

-مادرت منو از خونه بیرون کرد و کلیدا رم ازم گرفت!

برای چند لحظه سکوت کرد.

بعد گفت:

-خیلی خب، من دارم میام اونجا. از جات تکون نخور و سعی کن توهم احمقانه ی دیگه یی نرنی باشه؟!

و تماس را قطع کرد.

تلفن همراهم را در جیبم گذاشتم و شروع به راه رفتن کردم.

نیم ساعت بعد، اتومبیل سیاه رنگ و گران قیمت مارتین کنارم ترمز کرد و آندرا از آن پیاده شد.

-سلام آندرا!!

با لحن سردی گفت:

-دنبالم بیا.

و به طرف خانه رفت و در را باز کرد.

گذشته ی خونین من

بعد، وارد خانه شد و با دستش اشاره کرد که من هم دنبالم بروم.

نگاهش را در خانه گرداند و گفت:

-ببین... هیچکس اینجا نیست!

نگاهی کردم و متوجه شدم که آندرا راست می گوید: هیچ کس دیگری به جز من و آندرا آنجا نبود، کلید خانه هم روی زمین افتاده بود.

با بغض گفتم:

-من توهم نزده بودم آندرا! به خدا راست می گم!

آندرا با لحن بی احساسی گفت:

-بگو مادرم چه شکلی بود؟

سعی کردم بیشترین جزئیات ممکن را برایش تعریف کنم:

-لاغر بود... قدش تقریباً صد و شصت سانت بود... چشماش شبیه چشمای تو بود... موهای سفید و کوتاه بود... یه گردنبند مروارید دور گردنش بود... لباساشم...

آندرا با عصبانیت فریاد زد:

-کافیه دیگه!

از فریاد ناگهانی‌ش جا خوردم:

-چی شد؟

با لحن بی احساسی گفت:

-بهم بگو مادرم بهت چی گفت. دقیق و واضح.

سری تکان دادم و تمام اتفاقاتی را که در ملاقاتمان رخ داده بود، مو به مو تعریف کردم.

وقتی ساکت شدم، آندرا سرش را به آرامی تکان داد و بی آنکه نگاهش احساس خاصی را نشان بدهد، به من زل زد.

با ناراحتی گفتم:

—من توهم نزده بودم، باور کن.

—نه. توهم نزده بودی. مادر من دقیقا همون شکلی بود و همونقدر هم از من متنفر بود. من هیچوقت نتونستم

انتظاراتی که اون از دخترش داشت رو برآورده کنم. اون همیشه آماندا رو دوست داشت، اما من رو نه.

برای چند لحظه سکوت کرد و بعد دوباره شروع به صحبت کرد:

—اینطور که معلومه، تو می تونی با ارواح ارتباط برقرار کنی. اگه دوباره مادرمو دیدی بهش بگو آندرا پشیمونه. بگو پشیمونه که دختر خوبی برات نبوده. بگو براش فرقی نمی کنه که تو دوستش داشته باشی یا نه، آندرا خیلی دوستت داره.

۱۲

خیلی دوست داشتم از آندرا بپرسم که کجا می رویم، اما باور کنید سوال پرسیدن از یک آندرای عصبانی کاری نیست که آدم های عاقل انجام بدهند، برای همین تصمیم گرفتم چیزی نپرسم و فقط به بیرون نگاه کنم.

وقتی آندرا جلوی یک چراغ قرمز ترمز کرد گفت:

—نمی پرسی کجا داریم می ریم؟

آرام گفتم:

گذشته ی خونین من

-ترسیدم که بپرسم.

نیشخندی زد:

-از من می ترسی؟

و قبل از آنکه بتوانم جوابی بدهم ادامه داد:

-کار خوبی می کنی. منم از خودم می ترسم.

بعد، دوباره شروع به حرکت کرد.

با تعجب به آندرا نگاه کردم و با اینکه نمی خواستم چیزی بگویم اما این حرف از دهانم بیرون پرید:

-چرا از خودت می ترسی؟

توقع داشتم جوابی ندهد، اما گفت:

-روح همه ی ما یه بخش تاریک داره و یه بخش روشن. فرق من با تو و بقیه اینه که من بخش تاریک رو حمو کشف کردم و فهمیدم که روح من چه قدر می تونه ترسناک باشه.

دقایقی بعد، آندرا در پارکینگ یک خانه ی آپارتمانی را با ریموت باز کرد و ماشین را پارک کرد. بعد، هردو از ماشین پیاده شدیم.

در حالی که به سمت آسانسور می رفتم پرسیدم:

-هنوزم نمی گی کجا داریم می ریم؟

در حالی که سوییچ ماشین را در جیبش می گذاشت گفت:

-پیشِ آماندا.

-خواهت؟

-اوهوم. فکر می کنم اون خیلی بهتر از من بتونه کمکت کنه.

گذشته ی خونین من

بعد، هردو سوار آسانسور شدیم و خودمان را به واحد آماندا و همسرش رساندیم.

بلافاصله بعد از آنکه آندرا در زد، زن جوانی در را باز کرد و با لبخند سلام کرد.

آندرا گفت:

–خب دیگه، من برم.

زن گفت:

–بیا تو یه چیزی بخور بعد برو.

–نه نمی خواد. همونجا یه چیزی می خورم.

و خواست به طرف آسانسور برود که گفتم:

–کجا؟

آندرا به آرامی به طرفم برگشت و با حالت تهدیدآمیزی نگاهم کرد. به آرامی گفتم:

–ام... منظورم این بود که... می شه پیروسم... کجا می ری؟

آماندا گفت:

–یه گروه موسیقی که خواننده شون یکی از دوستای آندراست می خوان یه موزیک ویدیو درست کنن، آندرا هم می خواد بره کمکشون.

نیشخند زدم و به آندرا گفتم:

–ماشالا خیلی دست به خیریا!

لبخند سردی زد و دستش را برای آماندا تکان داد. بعد، سوار آسانسور شد و رفت.

آماندا در را بازتر کرد و گفت:

–بیا تو سارا جان.

خجولانه تشکر کردم و وارد خانه شدم.

خانه ی آماندا جای کوچکی بود که اثاثیه ی نسبتاً کم و نه چندان گرانبه‌ای داشت اما با سلیقه چیده شده بود.

آماندا به مبل ها اشاره کرد:

—بشین عزیزم.

و به طرف آشپزخانه رفت. من هم روی مبل نشستم و با خیال راحت، آماندا را آنالیز کردم.

اگر آندرا نمی گفت که من را به خانه ی خواهرش می برد، محال بود به این فکر بیفتم که این دو دختر باهم نسبت خانوادگی دارند! آماندا و آندرا به هیچ وجه شبیه هم نبودند، واقعا به هیچ وجه!

برخلاف آندرا که صورتش ترکیبی از سردی و قدرت را به نمایش می گذاشت، چهره ی آماندا آرام و صمیمی بود، و باید اعتراف کنم که آماندا واقعا خیلی زیباتر از خواهر کوچکترش بود!

برخلاف آندرا که به شدت لاغر بود، آماندا کاملاً متعادل بود و حتی شاید دو سه کیلوگرم هم اضافه وزن داشت! قد آماندا هم حدود پنج سانتی متر کوتاه تر از آندرا بود، و طرز لباس پوشیدنش از زمین تا آسمان با آندرا فرق داشت.

پیراهن صورتی آستین بلندی پوشیده بود که تا سر زانویش می رسید، و شلوار جذب صورتی ملایمی که همرنگ گوشواره هایش بود.

حتی رنگ موهای این دو خواهر با هم متفاوت بود، آماندا موهای قهوه یی رنگی داشت که تا کمرش می رسید.

نیشخند زدم:

—تو مطمئنی خواهر آندرای؟

آماندا پرسید:

—آره، چه طور؟

—آخه هیچ شباهتی به هم ندارین!

آماندا در حالی که با یک سینی از آشپزخانه خارج می شد گفت:

گذشته ی خونین من

-آره، همه می گن. و جالبه بدونی که اخلاقامون هم هیچ شباهتی به هم نداره!

و سینی را کنار من گذاشت:

-البته اون یه نفر نیست، سه تاست! ولی هیچ کدوم شخصیتاش برای من قابل درک نیستن.

با تعجب گفتم:

-سه تا؟

-آندرای سرد و بی احساس، آندرای شاد و سرخوش، و یه آندرای احساساتی و زخم خورده که هیچوقت خودشو نشون نمی ده اما توی بعضی از شعرهاش می تونی اونو ببینی.

سرم را تکان دادم.

-با این حال من یه نفر بیشتر نیستم: آماندای احساساتی!

و به سینی اشاره کرد:

-چاییتو بخور سارا جان.

لیوان چایی را از داخل سینی برداشتم و شروع به خوردن کردم.

فکر کردم: من کی هستم؟ سارای ترسو؟... سارای توهمی؟... سارای احساساتی...؟

درست است، بهترین کلمه یی که می توانستم با آن خودم را توصیف کنم همین "احساساتی" بود.

-داری به چی فکر می کنی؟

-به اینکه شخصیت من چه جوریه.

آماندا سرش را تکان داد و گفت:

-تنها زندگی می کنی؟

سرم را به علامت تایید تکان دادم و گفتم:

گذشته ی خونین من

-ولی تازگی ها نمی تونم یه لحظه هم تنها بمونم. توهم هام دارن خیلی شدید می شن.

-از کی اینجوری شد؟

-از... از وقتی اومدم کانادا!

متفکرانه نگاهم کرد و گفت:

-شاید چون حس می کنی به گذشته ات نزدیک تری...

-امیدوارم اینطور باشه. اما... وضع تازگی ها خیلی بدتر شده.

و برایش گفتم که مادرشان من را از خانه بیرون انداخت!

وقتی حرف هایم تمام شد، به آرامی گفت:

-اینا توهم نیستن. تو داشتی یه روحو می دیدی.

و آه کشید:

-مادرمون وقتی فهمید آندرا می خواد بره نیویورک زندگی کنه تقریبا همین شکلی کلیدها رو ازش گرفت. آندرا دختر مغروری بود، ولی اون کار مادرمون غرورشو شکست. اونم رفت و دیگه برنگشت... تا زمانی که مادرمونو از دست دادیم.

سرم را پایین انداختم و گفتم:

-متاسفم

-منم متاسفم.

آماندا دوست داشتنی ترین خواهری بود که یک نفر می تواند داشته باشد. یک زن گرم و صمیمی که با مهربانی به حرف هایم گوش می داد و با سخاوتمندی از من پذیرایی می کرد.

آماندا معلم ادبیات یک مدرسه ی راهنمایی بود، از آن معلم هایی که همه ی بچه ها عاشقشان می شوند و در همه ی اردوها سر اینکه او در مینی بوس کدام کلاس باشد دعوا می شود!

آماندا واقعا خیلی مهربان بود. لازم نبود خیلی باهوش باشی که بفهمی آماندا چه قدر همسرش را دوست دارد و اینکه حاضر است بمیرد اما خواهرش را خوشحال کند.

من و آماندا ساعت ها با هم حرف زدیم و من هر لحظه بیشتر بخاطر داشتن چنین خواهری به آندرا حسادت می کردم.

آندرا چیز زیادی از گذشته ی من به آماندا نگفته بود، فقط گفته بود که من از ایران آمده ام تا خانواده ی واقعیم را پیدا کنم و گهگاهی هم چیزهایی را می بینم که وجود ندارند.

آماندا خیلی مودبانه از من خواست که درباره ی مدتی که در کانادا بودم بیشتر توضیح بدهم و من هم با کمال میل این کار را کردم.

من و آماندا واقعا خیلی حرف زدیم، اما بالاخره حوصله ی هردومان از حرف زدن سر رفت. همسر آماندا ساعت هفت غروب از سر کار بر می گشت و در مورد آندرا هم "هیچ چیز" معلوم نبود، برای همین من و آماندا که دیگر حوصله ی حرف زدن نداشتیم هر یک گوشه یی از خانه نشستیم و سرگرم تلفن های همراهمان شدیم.

این بار پیام های رامین خیلی عصبانی و معترضانه بودند.

"سارا می گی اونجا چه خبره یا نه؟"

خانواد تو پیدا کردی؟ نکردی؟ اصلا زنده یی؟

من حس خوبی به اتفاقی که داره اونجا می افته ندارم! کاری نکن که پاشم پیام اونجا و خودم همه چی رو کنترل کنم!

هرچه زودتر هم جواب بده و منو از نگرانی در بیار!"

یک پیام صوتی برایش فرستادم. در آن پیام با عصبانیت گفتم که من بچه نیستم و احتیاجی نیست که نگرانم باشد. بعد هم گفتم که من وظیفه ندارم گزارش لحظه به لحظه بدهم و هر وقت که خودم دلم بخواهد همه چیز را برایش تعریف می کنم.

گذشته ی خونین من

وقتی سرم را از روی تلفن بلند کردم، آماندا را دیدم که با یک لیوان آب بالای سرم ایستاده است.

به آرامی گفت:

—خوبی؟

سرم را تکان دادم و آب را از دستش گرفتم.

—ممنون.

کنارم نشست:

—خواهش می کنم.

آب را سر کشیدم و لیوان را به آماندا پس دادم. آنقدر در پیغام صوتی ام بلند داد زده بودم که آماندا نگران شده بود،

و از آنجایی که پیغامم به زبان فارسی بود و او نفهمیده بود که چه می گویم، نگران تر شده بود!

در همان موقع، در باز شد و مرد خوش قیافه و قدبلندی وارد خانه شد.

آماندا به سمت در رفت و گفت:

—سلام مارتین، زود برگشتی!

مرد گفت:

—آره، صاحب مغازه گفت امروز زودتر تعطیل کنیم.

—چرا؟

شانه هایش را بالا انداخت:

—چه می دونم!

بعد، بدون اینکه کوچکترین نگاهی به من بیندازد از کنارم رد شد و گفت:

—آندرا کجاست؟

گذشته ی خونین من

و کتابی یا جلد سیاه رنگ از کیفش بیرون آورد:

-دنبال یه کتاب می گشت، براش پیدا کردم!

آماندا با لحن تهدیدآمیزی گفت:

-نگو که "نکرونومیکون" رو براش پیدا کردی؟

مارتین با بی خیالی گفت:

-خب بهم گفت پیدااش کن منم پیدااش کردم دیگه!

با هیجان گفتم:

-نکرونومیکون؟ همون کتابی که می گن هرکی تاحالا خونده اش دیوونه شده؟ همون که می گن ترسناکترین کتاب
جهانه؟

مارتین سر تکان داد:

-همه ش خرافاته. بعضی از دوستای من این کتابو خوندن ولی هیچیشون نشده.

بعد، چشم هایش را ریز کرد و گفت:

-و در ضمن... شما؟

با تردید گفتم:

-م...من سارا هستم.

نگاهش دقیق تر شد:

-دوست آندرایبی؟

سرم را به علامت تایید تکان دادم.

مارتین نگاه بدی به من انداخت و به اتاق رفت.

با تعجب به آماندا نگاه کردم. آماندا خندید:

—نگران نباش. مارتین زیاد آدم اجتماعی ای نیست، یه کم طول می کشه تا با غریبه ها دوست بشه.

سرم را با نگرانی تکان دادم. لبخند زد:

—باید خیلی احمق باشی که از مارتین بترسی.

و بعد، به اتفاق رفت و من را در حال تنها گذاشت.

ساعت نه شب بود که آندرا برگشت. صورتش هیچ حالت خاصی را بازتاب نمی کرد، نه خستگی و نه شادی.

همین که پایش را داخل خانه گذاشت، مارتین یکی از پرتقال هایی که روی میز بود برداشت و به طرف آندرا پرتاب کرد، اما آندرا که انگار خودش را برای این اتفاق آماده کرده بود، خم شد و پرتقال به درِ ورودی خورد و درجا متلاشی شد!

آماندا جیغ زد:

—مارتی—————ن مگه صدبار بهت نگفتم میوه ها رو حروم نکن؟ کلی آدم تو دنیا هستن که محتاج همین یه دونه پرتقال...!

آندرا به آرامی گفت:

—آماندا، سرت.

و قبل از آنکه آماندا واکنشی نشان بدهد، پرتقالی که مارتین پرت کرده بود از بالای سر آماندا رد شد و وسط آشپزخانه افتاد.

آندرا زیر لب گفت:

—شانس آوردی!

و آماندا از ته دل نعره زد:

گذشته ی خونین من

—مارتین!

من، آندرا و مارتین از خنده ریشه می رفتیم که آماندا با ناراحتی گفت:

—حالا کی این در و دیوارای پرتقالی رو تمیز کنه؟

مارتین گفت:

—خب معلومه، آندرا.

—مگه خوابشو ببینی!

—هوممم، بیداریشو می بینم!

—من گندکاریای تو رو تمیز نمی کنم

—می کنی!

—نه!

—آره

—ن..

وسط حرفشان پریدم:

—من تمیز می کنم!

برای یک لحظه سکوت شد. بعد، آماندا با مهربانی گفت:

—ای جانا! تو چقد مهربونی! خودم تمیز می کنم عزیزمم!

مارتین و آندرا نگاه بی احساسی به هم انداختند. بعد، آندرا به تنها اتاقِ خانه رفت و لباس هایش را عوض کرد.

وقتی برگشت، مارتین کتاب سیاه رنگ را از روی میز بلند کرد و گفت:

گذشته ی خونین من

-یه سورپرایز برات دارم آندرا!

آندرا با تردید نگاهی به کتاب کرد و گفت:

-گیرش آوردی؟

مارتین با غرور سر تکان داد:

-اوهوممم...

چشم های آندرا به طرز واضحی برق زدند:

-امشب... همه تون... شام... مهمون من!

۱۳

قرار بود فقط شام بخوریم، اما وسط راه آندرا نظرش را عوض کرد:

-می خوام قبل از شام ببرمتون سینما!

آماندا با تعجب گفت:

-سینما؟ ساعت نزدیکای ده شبه!

آندرا نیشخند زد:

-همین دیگه! من یه جایی رو می شناسم که سه شنبه ها ساعت ده و نیم فیلم ترسناک سه بُعدی می ذاره... اونجا

هنوزم هست مارتین؟

گذشته ی خونین من

مارتین هم نیشخند زد:

-اوهوووم.

آماندا با نگرانی نگاهی به من انداخت و گفت:

-از آخرین باری که توی اون سینما فیلم سه بُعدی دیدم خاطره ی خوبی ندارم!

آندرا و مارتین خندیدند و من فقط به آماندا نگاه کردم.

چند دقیقه بعد، آندرا ماشین را پارک کرد و همه از ماشین پیاده شدیم.

درست روبه رویمان سینمای بزرگی با درِ طلایی رنگ بود که بالای آن تابلوی بزرگی با حکاکِ "ستاره ی درخشان" دیده می شد.

چهار نفری وارد سینما شدیم و برای فیلم "سرنوشت شوم" بلیط خریدیم.

بعد، تا ساعت ده و پانزده دقیقه در خیایان ولگردی کردیم، ساعت ده و ربع هم به سالن سینما رفتیم و صندلی انتخاب کردیم.

اول مارتین نشست و بعد آماندا کنار مارتین، آندرا کنار آماندا و من کنار آندرا.

عینک های سه بعدیمان را زدیم و منتظر فیلم ماندیم.

فیلم رأس ساعت ده و سی دقیقه شروع شد.

واقعا فیلم جالبی بود، و واقعا هم ترسناک بود! با این حال خودم را کنترل کردم که جیغ نزنم یا ترسم را نشان ندهم، نمی خواستم آماندا و مارتین به ترسو بودنم پی ببرند.

اواسط فیلم بود که حس کردم کسی ناخن های دستش را در زانویم فرو می برد.

با ترس سرم را پایین انداختم و زانویم نگاه کردم اما هیچ چیز آنجا نبود.

بی خیال این احساس شدم و دوباره به فیلم نگاه کردم که باز هم همین حس به سراغم آمد.

عینک را از چشمم در آوردم و نگاهم را به پایم انداختم؛ باز هم هیچ چیز!

سرم را بلند کردم و به اطرافم نگاه کردم... و حقیقت هولناکی را کشف کردم!

سالن سینما خالی خالی بود. فیلم بی هیچ بیننده یی روی پرده ی سینما پخش می شد و من تنها کسی بودم که در سالن نشسته بود.

با تردید گفتم:

-کسی... اینجا... نیست؟

صدایم در سالن بزرگ پیچید و بی هیچ پاسخی رها شد.

یعنی ممکن بود همه وسطِ فیلم سینما را ترک کرده باشند و من را جا گذاشته باشند؟ مثلاً آتش سوزی یا سرقت و یا...

پس چرا کسی من را نبرده بود؟ چرا کسی به من چیزی نگفته بود؟

یعنی همه من را فراموش کرده بودند؟ یعنی آنقدر برایشان بی ارزش و بی اهمیت بودم که حتی من را صدا نزده بودند؟

اصلاً مهم نبود! تنها چیزی که مهم بود، این بود که باید خودم را نجات می دادم.

از جایم برخاستم و خواستم به طرف در خروجی بروم که یک نفر دستش را دور کمرم حلقه کرد و من را سر جای خودم نگه داشت.

جیغ زدم:

-ولم کن!

و سعی کردم خودم را از شر دست هایی که صاحبشان را نمی دیدم خلاص کنم. صدای کلفت و مردانه یی گفت:

-کجا می ری؟

چیری نگفتم و تقلا کردم خودم را از شر صاحب دست ها خلاص کنم. به سختی یکی از دست هایم را آزاد کردم و بعد، با ناخنم به جان دست های مهاجم افتادم.

با تمام قدرتم روی دست ها پنجه می کشیدم. دست های مهاجم خونی شده بودند اما او همچنان من را رها نمی کرد. من هم تسلیم نشدم و آنقدر روی دستش خط های سرخ رنگ انداختم تا بالاخره دست هایش شل شد و من را رها کرد.

خواستم فرار کنم که مهاجم موهایم را کشید و من را به طرف خودش کشاند. بعد، سیلی محکمی به صورتم زد و با تحکم گفت:

—به خودت بیا سارا!

شدت سیلی جوری بود که چشم هایم را محکم بستم. و وقتی چشم هایم را باز کردم...

با تعجب گفتم:

—آه...درا؟

سرم روی پاهای آندرا بود و بقیه ی بدنم بین صندلی و زمین ولو بود.

زود خودم را جمع و جور کردم و صاف نشستم. آماندا و مارتین با کنجکاوی نگاهم می کردند.

آندرا از روی صندلیش بلند شد و گفت:

—من می برمش بیرون.

و من را با خشونت از جایم بلند کرد و هردو از سالن سینما خارج شدیم. در حالی که به طرف در خروجی می رفتیم، نگاه های سنگین و پرسشگر مردم را روی خودم حس می کردم. اما سرم را پایین انداختم و سعی کردم به این نگاه ها بی توجه باشم.

بالاخره از سالن سینما خارج شدیم و به طرف سرویس های بهداشتی رفتیم.

آندرا با تحکم گفت:

گذشته ی خونین من

– صورتتو بشور

و خودش به طرف یکی از شیرهای آب رفت و مشغول شستن دست هایش شد. با دیدن دست هایش نزدیک بود سخته کنم، پشت دست های ظریفش پر از خط های سرخ رنگ بود.

با تردید گفتم:

–من... من اون کارو کردم؟

آندرا بدون اینکه نگاهم کند سرش را تکان داد. همه چیز برایم روشن شد... من وسط فیلم از جایم بلند شده بودم تا سالن را ترک کنم و آندرا من را نگه داشته بود، من هم تا توانسته بودم روی دست هایش پنجه کشیده بودم!

آرام گفتم:

–متاسفم، خیلی متاسفم.

–مهم نیست.

این را گفت و از سرویس بهداشتی خارج شد. من هم دنبالش رفتم و گفتم:

–آندرا...

بغضم ترکید:

–من بازم برات مشکل درست کردم، بازم اذیت کردم، بازم خوشحالتو خراب کردم...

دستمال کاغذی سفیدرنگی از جیب ژاکت چرمیش بیرون آورد و به سمتم گرفت. با لحن بی احساسی گفت:

–گریه نکن.

دستمال را گرفتم و اشک هایم را پاک کردم.

–همینجا باش الان بر می گردم.

به طرف دکه یی که فاصله ی چندانی با ما نداشت رفت و چند دقیقه بعد، با یک بطری کوچک شیرکاکائو برگشت.

گذشته ی خونین من

بطری را به سمتم گرفت و گفت:

-بخور.

-پس تو چی؟

-من نمی خوام.

با تردید نگاهش کردم. این بار با لحن بی احساسی گفت:

-نمی خوای از دستم بگیری؟

دستم را جلو بردم و شیرکائو را از دست های زخمی آندرا گرفتم.

هر دو بی هیچ حرفی روی صندلی های انتظاری که بیرون سالن سینما بودند نشستیم. من شیرکائویم را خوردم و آندرا مشغول چک کردن اینستاگرامش شد.

وقتی شیرکائو تمام شد، بطری آن را در سطل آشغالی که کنارم بود انداختم و دوباره سر جای خودم نشستم.

حاصله ام سررفته بود و نمی خواستم به تلگرامم سر بزنم و جواب رامین را به حرف هایم ببینم، برای همین به این طرف و آن طرف و در و دیوار نگاه کردم. نگاهم دوباره به آندرا افتاد که با دست های زخمیش تند تند تایپ می کرد.

به آرامی خم شدم و پشت دستش را بوسیدم. با ناراحتی گفتم:

-باور کن نمی خواستم...

وسط حرفم پرید:

-چند بار بگم مهم نیست؟

-آخه مهمه. تو می خواستی کمکم کنی...

به درِ سالن اشاره کرد:

-آماندا و مارتین اومدن بیرون!

گذشته ی خونین من

و از جایش بلند شد و به طرف آن دو رفت.

مارتین گفت:

- شما دو تا زنده یید؟

آندرا سر تکان داد:

- فیلم به این زودی تموم شد؟

آماندا گفت:

- نه. ما فقط... نگران بودیم.

من گفتم:

- ما... حالمون خوبه!

آماندا رو به من کرد و با نگرانی گفت:

- واقعا حالت خوبه؟ چرا رنگت زرد شده؟

و قبل از آنکه چیزی بگویم به طرف آندرا برگشت:

- دستاتو بیار جلو ببینم!؟!

- چیزیم نشده... بیاید بریم شام بخوریم!

آماندا با عصبانیت گفت:

- نه خیر! می ریم خونه!

و تقریبا داد زد:

- شنیدید چی گفتم؟

تا به خانه برسیم آماندا یکریز غر زد و به آندرا گفت که ایده ی رفتن به سینمای سه بعدی برای فیلم ترسناک از اولش احمقانه بوده. بعد هم به او گفت که چرا وقتی شرایط من را بهتر از همه می دانست باز هم من را به چنین جایی برد. به عبارت بهتر، اول او را به احمق بودن متهم کرد و بعد به سهل انگاری درباره ی من.

آخرش هم با یک "اصلا از همون اول نباید باهاتون می اومدم" بحث را تمام کرد.

خیلی دلم می خواست چیزی بگویم و از آندرا در برابر خواهرش دفاع کنم، اما واقعا نمی دانستم چه بگویم.

آندرا هم هیچ چیز نگفت، در تمام مدتی که آماندا غرغر می کرد سر تکان داد و آخرش هم با یک "حق باتوئه" موافقتش را اعلام کرد.

مانده بودیم من و مارتین که از پنجره به بیرون نگاه می کردیم و منتظر تمام شدن این دعوا بودیم.

دلم برای آندرا می سوخت، برای اینکه با یک ذوق کودکانه ما را به شام دعوت کرده بود و از روی خیرخواهی خواسته بود مارا به سینما ببرد، اما حالا هم دست هایش زخمی شده بود و هم آماندا آنقدر سرزنشش کرده بود.

بالاخره به خانه رسیدیم و لباس هایمان را عوض کردیم.

آماندا گفت:

-فکر کنم سایز من و تو یکی باشه.

و از بین لباس هایش، یک شلوار خانگی آبی رنگ و پیراهن بافتنی سرمه ای بیرون آورد و به دستم داد.

نمی دانستم چرا، اما دیگر نمی توانستم آماندا را به اندازه ی قبل دوست داشته باشم. با این حال به گرمی از او تشکر کردم و لباس هایش را پوشیدم.

پیراهن و شلوار آماندا جوری به اندازه ی من بودند که انگار از اول برای خودم دوخته شده بودند!

خواستم دوباره از آماندا تشکر کنم که متوجه شدم به آشپزخانه رفته و مشغول تکمیل کردن شامی است که قرار بود قبل از آنکه به شام دعوت شویم، بخوریم.

آماندا در حالی که سیب زمینی سرخ می کرد زیر لب آواز می خواند. صدایش به خوبی خواهرش نبود، اما قشنگ بود.

مارتین هم داشت کانال های تلویزیون را جلو عقب می کرد، و آندرا روی تخت مشترک آماندا و مارتین دراز کشیده بود و کتاب نکرونومیکون را می خواند.

تا موقع شام مثل یک روح سرگردان این طرف و آن طرف رفتم.

بعد هم به همراه بقیه، پشت میز نشستیم و مشغول خوردن شام شدم. اگر آن سکوتِ آزار دهنده نبود، می توانست شام لذت بخشی باشد چون دستپخت آماندا حرف نداشت!

سعی کردم سکوت را بشکنم:

—دستپختت معرکه ست آماندا!

مارتین بلافاصله جواب داد:

—پس فکر کردی برای چی باهاش ازدواج کردم؟

آماندا لبخند محجوبانه یی زد و گفت:

—غذاتونو بخورین، سرد می شه.

و ما هم حرفش را گوش دادیم.

بعد از شام، آماندا و مارتین چای خوردند و آندرا هم روی تخت دراز کشید و بقیه ی کتاب را خواند. من هم کنار آندرا نشستیم و نگاهش کردم.

بدون اینکه سرش را از روی کتاب بلند کند گفت:

—مشکلی پیش اومده؟

—نه، فقط حوصلم سررفته.

و به کتابش اشاره کردم:

گذشته ی خونین من

-می تونم اونو ببینم؟

کتاب را به سمتم گرفت. در حالی که آن را از دستش می گرفتم، دوباره چشمم به زخم های دست هایش افتاد و آه کشیدم.

بعد، شروع به ورق زدن کتاب کردم. نقاشی های گنگ و مبهمی در کتاب بودند که در اکثر آنها دایره نقش به سزایی داشت، و گرچه کتاب به زبان انگلیسی نوشته شده بود، من نتوانستم هیچ یک از کلماتش را بفهمم!

در حالی که کتاب را به آندرا بر می گرداندم گفتم:

-هیچی ارزش نفهمیدم.

-طبیعیه. هرچقدر هم انگلیسیت خوب باشه اگه زبان اصلیت انگلیسی نباشه نمی تونی بخونیش.

و بعد، به طرزی ناگهانی گفت:

-سارا...

-بله؟

-ناخوناتو ببینم...

دست هایم را به سمتش بردم و با کنجکاوی نگاهش کردم.

آندرا دست هایم را گرفت و با دقت ناخن هایم را بررسی کرد:

-سارا... یه چیزی این وسط عجیبه!

با تعجب گفتم:

-چی؟

-ناخوناتو ببین... ناخونای تو اصلا بلند نیستن ولی خیلی راحت تونستن پوست منو پاره کنن. انگار اونا رو واسه چنین کاری ساختن.

با تعجب به دست هایم نگاه کردم. راست می گفت، من هیچوقت عادت نداشتم ناخن هایم را بلند کنم و به همین دلیل ناخن های کوتاهی داشتم. اما ناخن هایم خیلی محکم بودند... و وقتی دستم را روی ناخن های آندرا کشیدم متوجه شدم که ناخن های من از ماده ی متفاوتی ساخته شده است!

بیست دقیقه بعد، آماندا پیشنهاد داد که بخوابیم.

مارتین سویچ را برداشت و گفت:

-من که می رم تو ماشین بخواب.

توقع داشتن آندرا و آماندا تعارف کنند و جلویش را بگیرند، اما آن دو هیچ واکنشی به جز گفتن "شب بخیر" و دادن یک پتو به مارتین، نشان ندادند.

با تعجب گفتم:

-چرا نمی ره تو ی هال رو مبل بخوابه؟

آماندا با حالتی که انگار داشت چیز واضحی را توضیح می داد گفت:

-مبل هام خراب می شه و من اصلا دلم نمی خواد مجبور بشم یه دست مبل جدید بخرم.

آندرا گفت:

-آماندا در مورد وسایل خونه اش وسواس داره!

-اصلا هم اینطور نیست، من فقط خیلی به نظافت خونه ام اهمیت می دم!

-و این یعنی وسواس!

آماندا شانه هایش را بالا انداخت و روی تخت دراز کشید.

با مظلومیت گفتم:

-م...من کجا بخوابم؟

حتی از فکر اینکه مجبورم کنند شب را در ماشین بگذرانم می ترسیدم!

آماندا به تخت اشاره کرد:

-همینجا. هر سه مون جا می شیم.

و همین کار را هم کردیم.

چند لحظه بعد، آماندا چراغ را خاموش کرد و ما سه نفر روی تخت دراز کشیدیم.

آماندا سمت چپ، من سمت راست و آندرا بین ما دونفر.

چشم هایم را بستم و تصمیم گرفتم بخوابم. اما طبق معمول هرچه فکر که در این دنیا وجود داشت وارد ذهنم شد!

حرف های لی لی... کسانی که می خواستند "وقتش که رسید" به سراغم بیایند... ناخن های خیلی تیز و محکم...
عصبانی شدن رامین...

چشم هایم را روی هم فشار دادم و سعی کردم بخوابم.... بی فایده بود!

آن روز درست مثل یک روز معمولی شروع شد.

همه چیز "کاملاً معمولی و تحت کنترل" بود.

من از خواب بیدار شدم، به آندرا که تازه از حمام آمده و لبه ی تخت نشسته بود و موهای بلند و سیاهش را با حوله خشک می کرد سلام کردم و مشغول مرتب کردن تخت شدم.

بعد از جایم برخاستم و در حالی که جلوی آینه موهایم را شانه می زدم گفتم:

–بقیه کجان؟

آندرا پرسید:

–بقیه؟

–آماندا و مارتین.

–سر کاراشون. آماندا رفته مدرسه که تدریس کنه و مارتین هم الان داره توی هایپرمارکت به مردم چیز میز می فروشه.

پرسیدم:

–تو که نمی خوای جایی بری؟

با اوقات تلخی گفت:

–نه خیر! آماندا گفته تا وقتی برگرده خونه باید تمام وقت کنارت باشم و از بغل دستت تکون نخورم.

با عذاب وجدان گفتم:

–یعنی امروز بخاطر من نمی تونی از خونه بری بیرون؟

با نیشخند گفت:

–نه، کی گفته؟

با حالت خنثایی نگاهش کردم. ادامه داد:

–فقط کافیه هر جا که رفتم تو رم ببرم.

گذشته ی خونین من

با عذاب وجدان کمتری گفتم:

-این کار برات سخت نیست؟

با بدجنسی گفت:

-سخت که هست... ولی اونقدرها هم غیر قابل تحمل نیستی!

بعد، پشت میز نشستیم و با هم صبحانه خوردیم؛ درست مثل اینکه یک روز عادی باشد!

بعد هم هریک روی یکی از مبل ها ولو شدیم. آندرا سرش را به نکرونومیکون گرم کرد و من به تلفن همراهم.

رامین جواب داده بود:

"بلبل زبون شدی سارا! خیلی خب، من کاری بهت ندارم. هرچقدر که دلت می خواد بتازون! بالاخره که میای ایران..."

باورم نمی شد به این سادگی با رامین دعوایم شده باشد. رامین هیچوقت از آن برادرهایی نبود که تمام طول شب را به درد دلم گوش بدهد و نوازشم کند. اما همیشه از من حمایت کرده بود و همیشه با روش غیرمستقیم اما صمیمانه اش به من ثابت کرده بود که دوستم دارد. اما حالا...

اشکی از چشمم پایین چکید، اما خیلی زود خودم را جمع و جور کردم و روی صندلی نشستم.

نیم ساعت بعد، آندرا گفت:

-موزیک ویدیویی که داشتیم می ساختیم نصفه مونده. امروز قراره تمومش کنیم.

با خوشحالی گفتم:

-و تو منم با خودت می بری؟

سر تکان داد:

-مگه چاره ی دیگه یی هم دارم؟

گذشته ی خونین من

-آره. اینکه منو ول کنی و با خیال راحت بری. قول میدم چیزی به آماندا نگم.

برای چند لحظه با حالت بی احساسی به من نگاه کرد. بعد گفت:

-پوش بریم. دیر می شه.

آندرا دقیقا همان لباس هایی را پوشید که در اولین ملاقاتمان پوشیده بود: ساپورت سیاه رنگی که دو سوراخ دایره شکل سر زانوهایش داشت، پیراهن مشکی بدون آستین و بدون تزیینی که یقه ی خیلی بازی هم داشت، و ژاکت چرمی سیاهی که خیلی قشنگ بود.

من هم مثل قبل، بلوز آستین بلند و کاپشن و شلوار جینم را پوشیدم.

بعد، از خانه خارج شدیم. آندرا پشت فرمان نشست و من هم کنارش نشستم.

اوایل مسیرمان همه چیز خوب بود، اما کمتر از پنج دقیقه بعد از آنکه سوار ماشین شدیم آندرا گفت:

-اون ماشین سیاهه رو ببین...

به اتومبیل سیاه رنگی که با فاصله ی کمی پشت سر ما حرکت می کرد نگاه کردم و گفتم:

-خب؟

-این ماشین از لحظه یی که راه افتادیم داره تعقیبمون می کنه.

با تعجب گفتم:

-تعقیب؟ چرا باید تعقیبمون کنه؟

-نمی دونم، تا جایی که من می دونم نه من رییس جمهورم نه تو. ولی من حس بدی به این یارو دارم.

-خب؟

-می خوام از شرش خلاص شم. محکم بشین!

این را گفت و بعد، داخل یک جاده ی فرعی پیچید. داشت با سرعت خیلی زیادی رانندگی می کرد و جلو می رفت.

گذشته ی خونین من

جیغ زدم:

-داری چی کار می کنی آندرا؟ الان پلیس میاد دستگیرمون می کنه!

-پلیس تا وقتی این سرعت رو توی جاده ی اصلی نداشته باشم متوقف نمی کنه. فقط جریمه می کنه که اونم مهم نیست، چون ماشین به اسم مارتینه و کسی که جریمه می شه من نیستم!

این را گفت و بعد با آسودگی ادامه داد:

-مثل اینکه از شرش خلاص شدیم!

به پشت سرمان نگاه کردم، هیچ ماشینی آن اطراف نبود.

-آ...آره. خلاص شدیم.

و ادامه دادم:

-این جاده چقد خلوته. هیچ ماشینی اینجا نیست!

-اوهوم. منم به همین دلیل دوستش دارم. جای جالب و ساکتیه و توی بعضی از نقشه ها هم اصلا نشون داده نشده!

حالا سرعت ماشین به طرز قابل توجهی کم شده بود.

من و آندرا سرگرم نگاه کردن به جاده ی خلوتی که انگار فقط برای ما درستش کرده بودند بودیم که ناگهان اتفاق عجیبی افتاد: اتومبیل سیاه رنگ بزرگی خودش را از جهت مخالف، محکم به ما کوبید.

همه چیز در چند ثانیه اتفاق افتاد اما من آن را خیلی خوب به خاطر می آورم.

اتومبیل سیاه رنگ محکم به ما خورد و شیشه ی جلو به طرز بدی شکست. من و آندرا دست هایمان را جلوی صورت هایمان گرفتیم و چشم هایمان را بستیم و به صدای خرد شدن شیشه ها گوش دادیم.

بعد از یک دقیقه با تردید دستم را که به خاطر تماس با شیشه های خرد شده زخمی شده بود از روی صورتم برداشتم و نگاهی به آندرا انداختم.

آندرا در حالی که از خشم می لرزید دست خالکوبی شده اش را مشت کرد و گفت:

-این ماشین همه ی دارایی مارتین بود... این ماشین تمام زندگی مارتین بود... من خسارت این ماشینو از
حـــــــــــــــــلقوم اون یارو می کشم بیروووون!

این را گفت و از ماشین پیاده شد.

با نگرانی گفتم:

-خطرناکه آندرا!

و به دنبالش از ماشین پیاده شدم.

چیز جالبی که وجود داشت این بود که نه من و نه آندرا هیچ آسیبی ندیده بودیم، و این ممکن بود شانس ما باشد و
یا "مهارت تصادف کننده"!

قسمت جلوی اتومبیل مشکی رنگ مهاجم بیشتر از مال ما آسیب دیده بود، و راننده ی آن که مرد قدبلندی با کلاه
شاپو و کت و شلوار بود، دست به سینه جلوی ماشین ایستاده بود.

حالتش اصلاً شبیه کسی که سهواً با اتومبیل کس دیگری تصادف کرده باشد نبود!

آندرا به سمتش رفت و در حالی که تلفن همراهش را نگاه می کرد گفت:

-گوشی من آنتن نداره! زنگ بزن بیان تکلیفمونو روشن کن!

مرد واکنشی نشان نداد. انگار حرف آندرا برایش مهم نبود و به چیز مهم تری زل زده بود: به من!

آندرا با لحن آرام اما بی ادبانه یی گفت:

-هووی یارو! مثل اینکه کر هم هستی! گفتم اون گوشی لامصب تو در آر باهاش زنگ بزن به پلیس!

و وقتی مرد باز هم واکنشی نشان نداد، به طرفش حمله ور شد:

-مگه نمی شنوی چی می گم مرتیکه ی آشغال؟

و لبه های کتش را گرفت و کشید. مرد بی هیچ حرکت اضافی یی دستش را مشت کرد و روی صورت آندرا فرود
آورد، شدت ضربه جوری بود که آندرا محکم روی زمین افتاد.

گذشته ی خونین من

جیغ زدم:

-آندرا!

و دوان دوان به سمتش رفتم، اما مرد دستش را بلند کرد و به آرامی گفت:

-همونجا که هستی وایسا.

لحنش نه خشن بود و نه دستوری، انگار داشت خیلی دوستانه با من حرف می زد.

بی آنکه خودم بخواهم، در چند قدمیشان متوقف شدم.

آندرا از روی زمین بلند شد و با نیشخند شرورانه یی گفت:

-پرونده ی شما داره لحظه به لحظه سنگین تر می شه! تعقیب کردن یه ماشین... تصادف عمدی... خسارت زدن به یه ماشین گرون قیمت... و خشونت فیزیکی علیه یه زن!

گوشه ی لبش به طرز دردناکی پاره شده بود و از دهانش خون می آمد، اما نیشخندش همچنان تاثیرگذار بود! مرد به آهستگی گفت:

-زیاد حرف می زنه. ببریدش بچه ها!

و در همان لحظه دو مرد که مثل او کت و شلوار به تن داشتند و حاضرم قسم بخورم که تا چند ثانیه قبل آنجا نبودند به سمت آندرا رفتند.

دیگر وقت ایستادن و نمایش نگاه کردن نبود. به طرف آندرا دویدم تا نجاتش بدهم اما یک نفر دست و پاهایم را از پشت سر گرفت و محکم نگه داشت.

تقلا می کردم که رهایم کند. جیغ می زدم و اسم آندرا را فریاد می کشیدم، اما بی فایده بود.

آنها به راحتی دست و پاهایش را بستند و تقلاهای آندرا برای خلاصی از دستشان کاملاً بی ثمر به نظر می رسید.

بعد، یکی از آنها ناخن هایش را روی پوست سفید و لطیف قفسه ی سینه ی آندرا که بخاطر باز بودن یقه اش برهنه مانده بود کشید. صورت آندرا از درد جمع شد و بلافاصله از جای ناخن مرد خون بیرون زد.

بعد، آنها رفتند و آندرا را هم با خودشان بردند. جیغ زدم:

-ولش کنید! کجا می برینش؟ وحشیای حیوون صفت! ولش کنید!

اما آنها خیلی زود از من دور شدند، آنقدر دور که دیگر صدایم را نشنیدند.

بعد، دو نفر که حتی نمی دانستم چه کسانی هستند از پشت سر من را گرفتند، دست و پاهایم را بستند و یک چشم بند روی چشم هایم گذاشتند.

لوکیشن سوم: قبیله ی گناهکاران

۱۵

رفتاری که آن مهاجمان ناشناس با من داشتند، خیلی بهتر از رفتارشان با آندرا بود. آنها دست و پاهایم را بسته بودند، به دهانم چسب زده بودند و چشم هایم را با چشمتند سیاهی بسته بودند، اما من رفتار محترمانه شان را حس می کردم.

دو نفر بدون اینکه کوچکترین رفتار خشونت آمیزی با من کنند، دست هایم را از دو طرف گرفتند و من را سوار اتومبیلی کردند.

بعد از آن، حدود سی دقیقه بی حرکت در اتومبیل نشستم و فکر کردم.

"وقتش که برسه، خودشون میان سراغت"

خودشان آمده بودند سراغم. اما برای چه؟ قرار بود با من چه کار کنند؟

اتومبیل به نرمی ترمز کرد و دو نفر از دو طرف من را از ماشین پیاده کردند و با خودشان بردند.

چند لحظه بعد، من را روی صندلی نشانده و دست ها و پاهایم را به صندلی بستند و بعد، چشم بندم را برداشتند. با کنجکاوای اطرافم را بررسی کردم و متوجه شدم که وسط جایی شبیه جنگلم. دورتادورم را درختان بلندی فرا گرفته بودند که اکثرا خشک بودند. روبه رویم هم یک صندلی چوبی خالی بود که احتمالا قرار بود تا چند دقیقه ی دیگر پر بشود.

تا نیم ساعت هیچ خبری نشد. پس از آن، مرد لاغراندازی با کت و شلوار سیاه روی صندلی نشست و به چشم هایم زل زد. خیلی زود، توجهم به دفترچه یادداشتی که در دستش بود جلب شد.

دفترچه را باز کرد و ورق زد:

-سارا. دختر جناب راسپوتین... سال ها توی ایران زندگی کردی، با یه پیرزن بی عقل و پسرش.

از خشم لرزیدم و نگاه خشمگینی به مرد انداختم. او حق نداشت درباره ی مامان ماهرخ اینجوری حرف بزند.

ادامه داد:

-به سفارش مادر خونده ات اومدی اینجا... و به طور تصادفی با یه دختر جوون آشنا شدی... بعد هم آوردیمت اینجا.

دفترچه را بست:

-بسیار خب، اطلاعات کافی در مورد تو وجود داره.

بعد از جایش بلند شد و به طرفم آمد.

-لطفا بعد از اونکه دهنه رو باز کردم جیغ و داد نکن و کولی بازی در نیار سارای عزیزم!

و چسبی که دور دهانم بود را جدا کرد. کمی از پوست لبم کنده شد، اما اهمیتی ندادم.

اولین چیزی که گفتم این بود:

-آندرا کجاست؟

گذشته ی خونین من

مرد خندید:

-تو و اون دختر مو سیاه با اینکه ظاهرا هیچ شباهتی ندارید، خیلی شبیه همدیگه اید. اونم قبل از اینکه پیرسه کجاست و ما کی هستیم پرسید تو کجایی! بعدشم داد زد و گفت اگه به تو آسیبی برسونیم همه مونو می گشه.

و قهقهه زد:

- طفلکی نمی دونست اونی که قراره آسیب ببینه تو نیستی، خودشه!

با نفرت گفتم:

-با آندرا چیکار کردین؟

لبخند زد:

-فعلا بهش فکر نکن. اینکه زجر بکشه یا نه و اینکه زنده بمونه یا نه، به خودش بستگی داره. اگه دختر عاقلی باشه چیزیش نمی شه.

و نفس عمیقی کشید:

-فعلا می خوام درباره ی تو صحبت کنم. تو دختر جناب راسپوتینی. جناب راسپوستین رهبر قبیله ست و تو الان مقام نسبتا بالایی داری.

با کنجکاوی گفتم:

-کدوم قبیله؟

-قبیله ی گناهکاران.

ابروهایم را بالا انداختم:

-منظورت چیه؟

-اسم این قبیله ست. ما اعتقادات مخصوص خودمونو داریم و به سبک خاصی زندگی می کنیم. و البته بعضی از ما قدرت های خاصی هم داریم!

گذشته ی خونین من

-قدرت های خاص؟

-به اونا هم می رسیم. اما فعلا بذار سرگذشت قبیله رو برات بگم.

و با لبخند روی صندلیش نشست:

-ما قبل از بودایی ها وجود داشتیم. در حقیقت قبیله ی گناهکاران مقدمه یی بود برای به وجود اومدن بودایی ها. خیلی خیلی سال پیش، مردم فکر می کردن که فقط ثروتمندها به بهشت می رن. اونا بخاطر ثروتشون پیش خدایان محبوب تر بودن. فقیرها مجبور بودن زجر بکشن و بخاطر تمام گناهانشون عذاب های شدید بکشن. اونجا بود که ما وارد عمل شدیم. ما گفتیم یه راه حل دیگه هم هست: ما آدما باید خودمونو توی این دنیا عذاب کنیم. اگه ما توی این دنیا به اندازه ی تمام گناهانمون زجر بکشیم اون دنیا به بهشت می ریم. می فهمی چی می گم؟

با تردید گفتم:

-یعنی باید توی این دنیا خودتونو شکنجه بدین؟

-دقیقا! ما باید توی این دنیا جسم خودمونو به اندازه ی لازم شکنجه بدیم تا به بهشت بریم.

و ادامه داد:

-قبیله ی گناهکاران یه بار به طور کامل متلاشی شد، اما افراد کمی که از قبیله ی ما مونده بودن اون سنت رو حفظ کردن و رازهای قبیله رو سینه به سینه منتقل کردن، تا اینکه جناب راسپوتین این قبیله رو دوباره احیا کرد.

پوزخند زدم:

-نمی فهمم! تو قرن بیست و یکم چه نیازی به قبیله یی زندگی کردن هست؟!

-ما به این شیوه احتیاج داریم چون شیوه ی درست زندگی کردن همینه! حالا هم دیگه بهتره بری، بعدا میام سراغت و باهات حرف می زنم.

داد زدم:

-اما من نمی خوام اینجا باشم.

گذشته ی خونین من

-اینجا خونه ی توئه سارا. اینجا تنها جاییه که تو باید باشی.

-و من نمی خوام حتی یه لحظه اینجا بمونم!

-تو در مورد زندگی خودت تصمیم نمی گیری سارا. دیگران باید در مورد تو تصمیم بگیرن.

با تعجب گفتم:

-منظورت چیه؟

-تو تصمیم نگرفتی مادر تو از دست بدی. تصمیم نگرفتی بری ایران. تصمیم نگرفتی دختر خونده ی ماهرخ بشی. خودت تصمیم نگرفتی بیای کانادا. خودت تصمیم نگرفتی اینجا باشی. حتی در مورد دوستی با اون دختر مو مشکی هم خودت تصمیم نگرفتی. همیشه دیگران برای زندگی تو تصمیم گرفتن و این یعنی حالا هم نمی تونی تصمیم بگیری از اینجا بری.

و بعد فریاد زد:

-تامسین! بیا اینجا!

بلافاصله بعد از اینکه مرد فریاد زد، دختری به سویمان آمد که موهای سفید و چشم های آبی یخی داشت. لباس هایش هم شامل یک پیراهن بلند سفید و یک جفت صندل سفید رنگ می شد.

با تعجب به رنگ غیرعادی موها و چشم هایش خیره شده بردم که مرد خندید:

-موهاشو رنگ کرده و توی چشماشم لنز گذاشته، این یه داستان علمی تخیلی نیست و تامسین هم یه موجود فضایی نیست!

و حرفش را با پوزخندی تمام کرد. سرم را تکان دادم و به دختر خیره شدم. لبخندی زد و گفت:

-من تامسین هستم، و شما؟

-سارا.

-خیلی خوشبختم.

گذشته ی خونین من

مرد گفت:

—بقیه اش با خودت، تام.

تامسین زیر لب «چشم» بی رمقی گفت و به سویم آمد. بعد، با ملایمت گفت:

—مسئولیت نگهداری از تو رو به عهده ی من گذاشتن. برای همین اگه من دست و پاتو باز کنم و تو بخوای فرار کنی یا آلم شنگه به پا کنی، من رو تنبیه می کنن. می خوام دستاتو باز کنم اما قول بده که بعدش اتفاق بدی نیفته.

به او اطمینان دادم:

—نترس، فرار نمی کنم.

—بهت اعتماد می کنم، دختر عمو.

و دست هایم را با قیچی یی که در دستش بود باز کرد.

از جایم بلند شدم و گفتم:

—تو دختر عموی منی؟

—بله.

در حالی که به سختی سعی می کردم روی پاهایم بایستم گفتم:

—جالبه...

—بیا تا اینجا رو نشونت بدم.

و دستم را گرفت:

—این قسمت از باغ مال ماست، یعنی مال خاندان سلطنتی!

با تعجب گفتم:

—درست شنیدم؟ سلطنتی؟

-آره، ما خاندان برگزیده هستیم.

و من را به دنبال خودش برد. اول از همه توجهم را به خانه ی چوبی بزرگی که وسط درخت ها پنهان بود جلب کرد:

-اون خونه رو ببین، مجهزترین و بهترین خونه ی قبیله ست. مال رئیس قبیله یعنی جناب راسپوتین، و همسر مرحومش بانو الیزابته. البته جناب راسپوتین فعلا بین ما نیستن و برای یه کار مهم به یه شهر دیگه رفتن.

-شماها چرا اسماتون انقد عجیب و غریبه؟

-ما اصالتا اهل روسیه هستیم، اما اونجا با ما خوب برخورد نمی شد، برای همین اومدیم کانادا. البته این قضیه مربوط به سال ها قبل از تولد من و توه.

-چه جالب!

تامسین دستم را کشید و من را دنبال خودش برد.

-اینجا رو می بینی؟ اینجا خونه ی جناب کارلوس، یکی از بزرگان قبیله ست. در واقع اینجا خونه ی پدر منه!

و دوباره من را به سمت دیگری از جنگل برد:

-اینجا هم خونه ی جناب نیکولاسه، یعنی همون آقای که باهات حرف زد. جناب نیکولاس اکثر کارای اجرایی رو انجام می ده و حواسش به همه چی هست. وقتایی هم که جناب راسپوتین تشریف ندارن، نقش رئیس قبیله رو ایفا می کنه.

تامسین بعد از مکث کوتاهی گفت:

-حالا می خوام با دخترعموها و پسرعموها آشنات کنم، آماده یی؟

قبل از اینکه چیزی بگویم من را دنبال خودش کشید و به بخش دیگری از جنگل برد، محوطه ی نسبتا کوچکی که شش خانه ی خیلی کوچک چوبی را با فاصله ی نسبتا زیادی از همدیگر در خود جای داده بود.

تامسین گفت:

-اینجا محل زندگی ماست. از وقتی سیزده سالمون می شه توی این خونه ها، جدا از والدینمون زندگی می کنیم.

گذشته ی خونین من

وقتی با تعجب پرسیدم "چرا"، شانه هایش را به نشانه ی ندانستن بالا انداخت.

بعد، به یکی از خانه ها اشاره کرد:

—اینجا خونه ی منه. من همیشه تنها هستم، برای همین خیلی خوشحال می شم اگه گاهی وقتا سراغم بیای و بهم سر بزنی.

و به خانه ی دیگری اشاره کرد:

—اینم خونه ی آرگونه.

—آر...گون؟ یه گاز بی اثر توی جدول تناوبی؟

تامسین خندید:

—اسم اصلیش آلومینه، اما ما بهش می گیم آرگون. آرگون به زبان یونایی یعنی تنبل، و آلومین واقعا تنبله!

بعد، در را بدون هیچ هشدار قبلی باز کرد و وارد خانه شد. چند لحظه بعد، به همراه پسر قدبلندی که موهای زرد و چشم های آبی داشت از خانه خارج شد. پسر نگاه گذرایی به من کرد و گفت:

—سلام دخترعمو.

و با من دست داد. صورتش حالت خاصی از خوابالودگی را بازتاب می کرد.

سلام تندی کردم و سرم را پایین انداختم.

تامسین به خانه های دیگر اشاره کرد:

—این خونه ی مایکله و اینم خونه ی گِتل. اینجا هم قراره خونه ی تو باشه.

به آخرین خانه اشاره کردم:

—این یکی خونه ی کیه؟

—این خونه ی "پسر"ه.

-پسر؟؟؟

-اوهم. من یه پسرعموی مرموز دارم که هیچکس اسمشو یادش نمیاد، برای همین همه "پسر" صداش می زنن.

چشم هایم را به او دوختم:

-برام از اون پسر بیشتر بگو!

-فعلا وقتش نیست. بیا بریم گتِل رو نشونت بدم.

-گتِل! چه اسم سخت و عجیبی! می تونم یه معادل ساده تر براش پیدا کنم؟

به یاد زمانی افتادم که با آندرا تصمیم گرفتیم یک معادل قابل تلفظ برای اسمش پیدا کنیم. قلبم از ناراحتی فشرده شد... یعنی باز هم می توانستم آندرا را ببینم؟

تامسین گفت:

-فکر کنم گتِل بخاطر اشتباه تلفظ کردن اسمش تیکه تیکه ات کنه. اما فکر کنم بتونی "گاتل" صداش کنی.

سرم را تکان دادم و زیرلب گفتم:

-گاتل...

تامسین من را باز هم دنبال خودش کشاند و چند لحظه بعد، چشمم به جمال گاتل روشن شد!

او دختر زیبایی با چشم های درشت و میشی بود که بخشی از موهای سیاه و حالت دارش را به صورت فرقِ کج گوشه ی صورتش گذاشته بود و بقیه ی موهایش را با کشِ مو، دمب اسبی بسته بود. لباس هایش هم شامل یک گرمکن سرمه یی و شلوار جین آبی رنگ می شد.

گاتل کمانی در دست داشت و مشغول گذاشتن تیری در کمانش بود.

تامسین گفت:

-نمی خوای به دخترعموت سلام کنی؟

گذشته ی خونین من

گاتل در حالی که نقطه ی سرخ رنگی را که روی درختِ روبه رویش علامت گذاشته بود نشانه می گرفت گفت:

-ترجیح می دم صبر کنم تا خودش بهم سلام کنه.

با ناراحتی گفتم:

-سلام.

گاتل تیر را پرتاب کرد. تیر درست در نقطه ی قرمز رنگ فرود آمد.

با تحسین گفتم:

-وااا! خیلی خوب بود!

گاتل لبخند سردی زد:

-ممنون.

و به سردی گفت:

-چه طوری؟

من هم خیلی سرد گفتم:

-بد نیستم.

تامسین گفت:

-بریم سراغ معرفی نفر بعدی، مایکل!

و به درختی که فاصله ی کمی با ما داشت اشاره کرد:

-اون درختو ببین... مایکل بالای اون درخت نشسته.

به طرف درخت رفتم و گفتم:

گذشته ی خونین من

—سلام!

بلافاصله بعد از این حرف من، تعدادی سنگ ریز و درشت از بالای درخت پایین ریخت و تامسین من را با سرعت کنار کشید.

با تعجب به سنگ ها نگاه کردم و گفتم:

—این دیگه چیه؟

تامسین خندید:

—خوشامدگویی به سبک مایکل.

صدایی گفت:

—درسته!

و پسروانی که چشم هایش درست شبیه چشم های گاتل بود و موهایش هم سیاه بود، از بالای درخت پایین پرید.

دستش را به طرفم گرفت و گفت:

—خوش اومدی!

از رفتار گرم و صمیمیش خوشم آمد و دستم را به طرفش بردم. اما او دستم را محکم کشید و من را روی زمین انداخت!

اعتراض کردم:

—اینم یه جور خوشامدگویییه؟

—آره. و همچنین این یکی!

و لگدی به کمرم زد که فریادم به هوا رفت.

تامسین جیغ زد:

گذشته ی خونین من

-بس کن مایک!

و دست من را گرفت و کمکم کرد از جایم برخیزم.

با ناراحتی گفت:

-مایکل و گاتل وحشی ترین و غیرقابل تحمل ترین خواهر و برادری هستن که می تونه تو دنیا وجود داشته باشه!

(پاورقی: دقت کنید که همه به جز سارا این کاراکتر را «گتل» صدا می زنند، اما تا پایان داستان از اسم «گاتل» برای نام بردنش استفاده می کنیم)

گاتل فحش بی ادبانه یی را فریاد زد و مایکل هم روی زمین تف انداخت.

تامسین با ناراحتی گفت:

-ولشون کن. بیا بریم خونه ی من و با هم حرف بزنیم.

گاتل گفت:

-همین باعث می شه که هیچکس ازت خوشش نیاد تامسین. تو فقط دلت می خواد با یه نفر دوست بشی و فقط

باهاش حرف بزنی! نه تفریح، نه سرگرمی و نه هیچ چیز دیگه!

تامسین با ناراحتی گفت:

-کسی از تو نظر نخواست.

و راهش را کشید و رفت. من هم دنبالش رفتم و او را تا خانه اش همراهی کردم.

خانه ی تامسین در حقیقت اتاق کوچکی بود که یک میز آرایش گوشه اش بود و بیشتر فضای اتاق به وسیله ی تخت

نسبتا بزرگی اشغال شده بود. روی دیوارها تابلوهای نقاشی یی با تصاویر گل و طبیعت دیده می شد و یک کمد

دیواری هم گوشه ی اتاق بود. راهروی باریکی در کنار کمد دیواری دیده می شد که احتمالا راه رسیدن به دستشویی

و حمام بود.

تامسین روی تخت نشست و من هم کنارش نشستم.

به آرامی گفت:

-گاتل و مایکل خواهر و برادر هستن. البته اینو می شه از شباهت چهره و رفتارشون هم فهمید. پدر اون دوتا جناب نیکولاسه، یعنی همون آقایی که وقتی به صندلی بسته شده بودی باهات حرف زد.

سرم را تکان دادم و سعی کردم اطلاعات جدیدی که تامسین به من می داد را در ذهنم نگه دارم.

-من و آرگون هم خواهر و برادریم، من خواهر کوچیکتر آرگون هستم. پدر ما همون آقاییه که تو رو به این قبیله آورد.

در ذهنم گفتم: "همون مرده که ماشین مارتین رو ترکوند!"

-و تو... تو و اون "پسر" با هم خواهر و برادرید و پدرتون جناب راسپوتین یعنی رئیس قبیله هستن.

-یه کم بیشتر درباره ی برادرم توضیح بده!

-اون یه پسر مرموزه که هیچکس اسمش رو نمی دونه. گاهی وقتا هست و گاهی وقتا نیست. برای همین خونه اش اکثرا خالیه.

خندیدم:

-من از برادر هم شانس نیاوردم!

خندید و گفت:

-از برادر من که بهتره! آرگون هیچ کاری به جز خوابیدن بلد نیست!

برای چند لحظه سکوت کردم و بعد گفتم:

-راستی من یه چیز جالب کشف کردم... پدر و مادرای شما همه شون یه پسر دارن و یه دختر. به نظر من جالبه.

با ناراحتی گفت:

-اصلا جالب نیست! چون اونا این کار رو کاملا عمدی کردن. اگه بچه ی اول دختر بود باید بچه ی دوم حتما پسر می شد و یا برعکس. اگه اینجوری نمی شد اون بچه رو می کشتن و دوباره بچه دار می شدن.

گذشته ی خونین من

با حالت وحشتزده یی گفتم:

-اونای... بچه ی نوزادشون رو می کشتن؟ اما... چه طور ممکنه؟

تامسین فقط آه کشید. این افراد چه آدم های وحشی و هولناکی بودند!

به طرزی ناگهانی به یاد آندرا افتادم. یعنی این وحشی ها چه بلایی سرش آورده بودند؟

با ناراحتی گفتم:

-تامسین...

-بله؟

-وقتی ما رو آوردن اینجا من تنها نبودم. یکی از دوستانم باهام بود.

-خب؟

-اونای با خودشون بردنش. نمی دونی کجا می تونم پیدااش کنم؟

تامسین آهی کشید و گفت:

-من... خیلی متاسفم.

تقریبا فریاد زدم:

-چی؟

با دستپاچی گفتم:

-نمی دونم کجاست. فقط می دونم مجبورشم می کنن دین این قبیله رو بپذیره.

- و اگه نپذیره؟

-می کشنش.

گذشته ی خونین من

با ناراحتی گفتم:

-ای وای! حالا... باید... چی کار کنیم؟

-نمی دونم. ولی آرگون می دونه. باید ازش کمک بگیریم.

به سرعت از جایم بلند شدم:

-پس پاشو بریم پیش آرگون. باید دوستمو نجات بدیم... قبل از اونکه خیلی دیر بشه!

۱۶

خانه ی آرگون پر از کتاب بود. کتاب های آرگون همه جا بودند: روی تخت، زیر تخت، کنار کمد، و حتی توی راهرو!

من و تامسین به سختی جای خالی یی روی تخت آرگون پیدا کردیم و نشستیم. آرگون بدون اینکه حرکتی بکند روی تخت دراز کشیده بود و با هندزفری به موسیقی گوش می داد.

سرفه یی برای جلب توجه کردم و گفتم:

-آرگون... آرگون...

آرگون با لحن بی حالی گفت:

-بله؟

-تو می دونی با کسی که همراه من به اینجا آوردنش چیکار کردن؟

گذشته ی خونین من

سرش را به علامت تایید تکان داد.

-خب، بگو باهاش چی کار کردن؟!-

-اول باید بگم که سنت این قبیله به این صورته که تو بسته به میزان و نوع گناهانت، بارها و بارها در طول شبانه روز با ناخن هات خودت رو زخمی می کنی و حتی با شلاق خودت رو تنبیه می کنی.

-حتی اگه اون روز گناهی انجام نداده باشی؟-

-اگه گناه نکرده باشی باز هم وظیفه داری حداقل یک بار در روز با ناخن به خودت آسیب برسونی، این یه رسمه.

-این... مسخره ست!

آرگون با بی حالی گفت:

-آره، منم می دونم!

و ادامه داد:

-اونا ماهانه چند نفر رو به اینجا میارن تا اونا رو به دینِ خودشون در بیارن. اکثرا اون افراد رو از بین آدمای معتاد یا بی خانمان و خلاصه آدمایی که چیزی واسه از دست دادن ندارن انتخاب می کنن. بعد، اونا رو مجبور می کنن که به این دین بپیوندن.

با ترس گفتم:

-چه جوری مجبورشون می کنن؟-

-اول از لحاظ روانی اونا رو تخریب می کنن. بهشون تلقین می کنن که گناهکارن و حتما می رن جهنم. بعد، از اونا دعوت می کنن که این دین رو بپذیرن. اگه دعوتشون رو نپذیرفتن، رفتارشون عوض می شه و شروع می کنن به اصطلاح "پاک کردن" روح اون شخص. اما در حقیقت دارن اونو شکنجه می دن تا به دین اونا بپیونده. اونقدر با ناخن بهش آسیب می رسونن و با شلاق می زننش و غذای درست حسابی بهش نمی دن و نمی دارن بیشتر از یک ساعت بخوابه که ظرف یه مدت خیلی خیلی کوتاه از بین می ره و یا مجبور می شه دین اونا رو بپذیره.

فریاد زدم:

-این خیلی بی رحمانه ست! اونا نباید همچین کاری بکنن!

و اشکی که روی گونه ام بود را پاک کردم. تامسین شانه هایم را گرفت و سعی کرد آرامم کند.

آرگون با بیخیالی گفت:

-تو که نباید از این بابت ناراحت باشی! تو جزو خاندان برگزیده یی و لازم نیست خودتو زخمی کنی!

راست می گفت. حالا که فکر می کردم، می دیدم که هیچ یک از عموزاده هایم زخمی نبودند. گفتم:

-چرا ما نباید خودمونو زخمی کنیم؟

-چون طبق اعتقادات این مردم، سه رئیس قبیله و فرزندانشون بخاطر اینکه این دین مقدس رو گسترش می دن نزد

خداوند عزیز هستن و هیچ گناهی برای اونا نوشته نمی شه. اونا بدون اینکه خودشونو شکنجه کنن هم پاک هستن!

به آرامی گفتم:

-پس... رهبران قبیله فقط چنتا عوضی هستن که از شکنجه شدن مردم لذت می برن!

تامسین هین بلندی کشید و آرگون با لحن بی احساسی گفت:

-حرفای گنده تر از دهنِت زن!

به آرامی گفتم:

-به نظر من شماها یه مشت آشغالید!

و از خانه ی آرگون بیرون دویدم. تامسین دنبالم دوید و گفت:

-هی! صبر کن!

خودش را به من رساند و به آرامی گفت:

-اینجا اگه دوباره ی رؤسای قبیله بد بگی یا از دین این آدمها انتقاد کنی می کشتن!

-چطور؟

گذشته ی خونین من

آهی کشید:

-بیا ببرمت خونه ی خودت. هم خونه ی جدیدتو می بینی و هم با همدیگه حرف می زنیم.

سرم را به علامت تایید تکان دادم و دنبالش رفتم.

خانه ی من هم اتاق کوچکی با یک میز آرایش، یک تخت بزرگ و یک کمد دیواری بود، دقیقا مثل اتاق تامسین.

تامسین گفت:

-اینجا جوع خیلی بدی حاکمه. اکثر ما این دین به درد نخور رو دوست نداریم اما بعضیا نفوذی هستن و اگه حرف

بدی راجع به این دین یا بزرگان قبیله بزنیم تنبیه می شیم.

-تنبیه؟

-یعنی به طرز بدی شکنجه می شیم. به همین دلیل آرگون با اینکه از این مذهب خوشش نمیاد همیشه جوری رفتار

می کنه که انگار طرفدارشه.

-چه عجیب... به نظرتو نفوذی کی می تونه باشه؟

-نمی دونم. اصلا هم مهم نیست.

به آرامی گفتم:

-تامسین... رؤسای این قبیله از شکنجه شدن آدما چه سودی می برن؟

شانه هایش را به نشانه ی ندانستن بالا انداخت و بی هیچ حرفی به زمین خیره شد.

تامسین ظرف مدت کوتاهی تمام چیزهایی را که لازم بود ببینم، نشانم داد.

انبار غذاها، آشپزخانه ی بزرگی که آشپزها آنجا برای همه غذا درست می کردند، انبار سلاح ها، و البته کتابخانه.

بعد از آنکه ناهارمان را در فضای آزاد خوردیم و یک ساعت هم کنار یکدیگر روی چمن ها دراز کشیدیم تا غذایمان هضم شود، تامسین پیشنهاد کرد که من را به بخشی از جنگل که مردم عادی قبیله زندگی می کردند ببرد.

محل زندگی اعضای قبیله بخش بسیار وسیعی از جنگل بود که خانه های چوبی کوچکی با فاصله ی خیلی کمی از یکدیگر در آنجا ساخته شده بود.

مردم قبیله آدم های لاغری بودند که جای خراش های سرخ رنگی روی بدنشان دیده می شد و من می دانستم که آن خراش ها را خودشان با ناخن روی بدنشان انداخته اند.

آنها لباس های ژنده و تیره یی به تن داشتند و چهره هایشان بی حال و بی احساس بود، درست مثل مسخ شده ها.

طبق گفته ی تامسین، آنها حدود سه هزار نفر بودند. آدم هایی از نژادها و کشورهای مختلف، آدم هایی که حاضر بودند در این قبیله بمانند و آنقدر آسیب ببینند تا بمیرند. تامسین گفته بود بیشتر اعضای این قبیله پیش از رسیدن به چهل و پنج سالگی می مُردند و اعضای جدیدی جای آنها را می گرفتند.

وقتی حدود سی دقیقه بین آنها راه رفتم حس کردم از این آدم های سرد و بی روح می ترسم. آدم هایی که با هم حرف نمی زدند و نمی خندیدند، فقط از کنار یکدیگر رد می شدند و به خشکی با یکدیگر احوالپرسی می کردند. بعضی هم که زبان بقیه را نمی فهمیدند و از نژاد دیگری بودند، همواره ساکت بودند و فقط گاهی اوقات با زبان اشاره چیزهای نامفهومی می گفتند.

یعنی پدر من رئیس این انسان ها بود؟ اما چرا... چه سودی به او می رسید؟

تامسین گفت:

—مثل اینکه حالت خوش نیست... بیا ببرمت خونه ات!

مخالفتی نکردم چون واقعا دلم می خواست از مردم قبیله دور شوم.

تامسین من را به خانه ام برد و کلید در را به من تحویل داد. بعد هم گفت که راس ساعت نه شب یک خدمتکار در اتاقم را خواهد زد و برایم غذا خواهد آورد.

بعد، از من خواست لیست وسایلی که لازم دارم را به او بدهم تا برایم تهیه کند. من هم از او بخاطر تمام لطف هایش تشکر کردم و گفتم که فعلا هیچ چیز به جز یک دست لباس خانگی نمی خواهم.

تامسین قول داد که در اولین فرصت چند دست لباس برایم تهیه کند و به سراغم بیاید. بعد هم رفت و من را با دریایی از افکار مختلف تنها گذاشت.

چیزهای زیادی برای فکر کردن داشتم، آنقدر زیاد که نمی دانستم از کدام یکی شروع کنم.

دلم می خواست از این قبیله ی هولناک و وحشت آور فرار کنم اما چیزی من را ماندگار می کرد... اینکه آندرا را بین آنها گم کرده بودم!

می دانستم که قرار است او را مجبور کنند این دین را بپذیرد.

نیم ساعت پیش از تامسین پرسیده بودم جایی که رؤسای قبیله مُریدان جدید را می برند کجاست اما تامسین گفته بود که این را هیچکس نمی داند، حتی آرگون. و به من اطمینان داد که اگر آنجا را پیدا کرده بود خیلی زودتر آنجا را آتش زده بود.

اشک هایم آرام آرام از چشمم پایین می ریخت:

-تو کجایی آندرا...؟ حالت خوبه؟ به تو هم ناهار دادن؟ شام چی، شام بهت می دن؟... جاییت درد نمی کنه؟ اذیتت که نکردن؟!... مواظب خودت باش آندرا، من بلد نبودم مواظبت باشم ولی تو توی این چند روز مواظب من بودی. دیگه به من فکر نکن... فقط مواظب خودت باش!

صورتم پر از اشک شده بود. این مکالمه ی ذهنی بی جواب را ادامه دادم:

-یادته بهم گفתי از خودت می ترسی؟ گفתי بخش تاریک روح رو کشف کردی...روح همه ی ما اون بخش رو داره اما تو مال خودت رو پیدا کرده بودی. این یعنی تو هم خودتو گناهکار می دونی و می شی جزو قبیله ی گناهکارا؟ یکی از اون آدمای زخمی و بی جونی که توی جنگل دیدم؟ یعنی قبل از چهل سالگی از شدت جراحت هات و یا بخاطر عفونت زخمت می میری؟ یا... مقاومت می کنی؟ و اونا بیشتر شکنجه ات می دن؛ بیشتر و بیشتر... مگه یه همچین تن ظریف و نازکی چقد تحمل شکنجه داره؟... بعدش می میری.

و فریاد زدم:

-لعنتی چرا هر جور که حساب می کنم آخرش از دستت می دم؟!

آن شب یکی از بدترین شب های زندگیم بود. به شدت در میان این قبیله ی بی رحم احساس تنهایی می کردم. خیلی نگرانِ آندرا بودم اما نمی دانستم چطور باید کمکش کنم. دلم برای رامین تنگ شده بود. به آخرین برخوردمان فکر می کردم و به اینکه رامین درباره ی من چه فکر می کند. به اینکه آماندا و مارتین چقدر نگران می شدند هم فکر کردم، و به اینکه بعد از این چه طور می خواهم زندگی کنم و چه سرنوشتی انتظارم را می کشد.

تمام این افکار باعث می شدند حس کنم نمی توانم بخوابم، برای همین از اتاقم بیرون زدم تا شاید با دیدن نور ماه آرامش بگیرم.

وقتی داشتم در را باز می کردم، چشمم به ناخن هایم افتاد. هنوز دلیل توهم هایم و جنس عجیب ناخن هایم را نمی فهمیدم... آیا این چیزها هم ربطی به این قبیله ی وحشتناک داشتند؟

در را پشت سرم بستم و نگاه گذرای به اطرافم انداختم. هوا تاریک شده بود و همه جا در سکوت مطلق فرو رفته بود، سکوتی که بی انتها به نظر می رسید.

چند قدم از خانه ام فاصله گرفتم و تصمیم گرفتم کمی قدم بزنم.

اما صدایی من را سر جایم میخکوب کرد:

-از اینجا خوشت اومده؟

با ترس به طرف صدا برگشتم.

پسر جوانی با کاپشن سرمه یی که دست هایش در جیبش بود. خدای من... همان پسری که تازگی ها ده-پانزده بار دیده بودمش!

گذشته ی خونین من

با آرامش به دیوار خانه ام تکیه داده بود و سرش را پایین انداخته بود، به همین دلیل نتوانستم صورتش را ببینم.
فریاد زدم:

-تو چرا دست از سرم بر نمی داری توهمِ سمج؟

با خونسردی گفت:

-دلیلش واضحه... چون من توهم نیستم!

-پس بهم بگو کی هستی؟

سرش را بلند کرد. حالا دو چشمِ عسلی درشت را می دیدم که بدون هیچ احساسی در چشم هایم خیره شده بودند.

-یعنی اسمم رو بهت بگم؟

جواب دادم:

-آره اسمت روا!

-من اسمی ندارم.

این را گفت و صاف ایستاد.

با تعجب گفتم:

-مگه می شه یه آدم اسم نداشته باشه؟

سرش را تکان داد.

-پس مردم چی صدات می کنن؟

شانه هایش را بالا انداخت:

-نیازی نیست حتما اسم کسی رو بلد باشی تا باهاش حرف بزنی. من و تو مدتی که داریم بدون خطاب کردن اسم همدیگه، باهم صحبت می کنیم.

گذشته ی خونین من

کمی فکر کردم و بعد، سرم را به علامت تایید تکان دادم.

به آرامی گفتم:

-اما... بالاخره باید یه اسمی واسه صدا کردن داشته باشی!

سر تکان داد:

-می تونی بهم بگی "پسر". اکثر مردم این اسم رو ترجیح می دن.

با تعجب گفتم:

-تو... برادر منی؟

سرش را به علامت تایید تکان داد.

از دیدن برادر جدید و مرموزم حیرت زده بودم. او هیچ شباهتی به من نداشت، اما برادرم بود، این را با تمام وجودم حس می کردم. هرچند نمی توانم توضیح بدهم که چه طور این را احساس می کردم... بعضی احساس ها را نمی توان با کلمات بیان کرد.

با مهربان ترین و خواهرانه ترین لحنی که می توانستم گفتم:

-بیا تو خونه ی من... با هم... حرف بزنیم.

لعنتی! آنقدر با استرس این کلمات را گفتم که خودم هم درست و حسابی حرف هایم را نشنیدم!

پسر گفت:

-نه. بریم وسط جنگل با هم حرف بزنیم.

سرم را به نشانه ی تایید تکان دادم و به دنبال برادرم رفتم.

چند دقیقه بعد، وسط جنگل بودیم.

به پیشنهاد برادرم هردو روی زمین نشستیم.

گذشته ی خونین من

اولین کسی که حرف زد من بودم:

-اونقدر سوال ازت دارم که نمی دونم از کجا شروع کنم!

خنده ای کرد و بی هیچ حرفی به من خیره شد.

گفتم:

-چرا از وقتی اومدم کانادا یکسره منو تعقیب می کردی؟

-من تعقیبت نمی کردم.

-هی! تو نمی تونی این حرفو بزنی چون تو همه جا بودی!

دوباره گفت:

-من تعقیبت نکردم.

-خب اینو بی خیال... چند سالت؟

سرش را بلند کرد و با حالت گنگی نگاهم کرد. بعد گفت:

-نمی دونم.

دهانم باز ماند:

-چه طور ممکنه یادت نیاد؟ این امکان نداره!

پسر چیزی نگفت.

-باشه، بریم سوال بعدی. تو مادرمونو یادته؟

-نه.

-یعنی هیچ خاطره یی باهاش نداری؟

گذشته ی خونین من

—نه.

—پس احتمالا یک یا دو سال از من بزرگتری، چون اگه بیشتر از دو سال ازم بزرگتر بودی باید مادرمونو یادت می اومد.

به آرامی گفت:

—تو... باهوشی.

حس کردم سعی دارد از عبارت های کوتاه استفاده کند، انگار از حرف زدن خوشش نمی آمد. گفتم:

—یه سوال... بابا بعد از مرگ مامان ازدواج کرد؟

—نه.

—پس... تو چه جوری بزرگ شدی؟

پسر درحالی که با دست هایش روی زمین دایره های فرضی می کشید گفت:

—تنها.

و چند لحظه بعد گفت:

—خیلی تنها.

—پدرمون بهت محبت نمی کرد؟

—پدر هیچوقت خونه نبود.

متفکرانه نگاهش کردم و گفتم:

—می تونم خودم برات یه اسم انتخاب کنم؟

سرش را به علامت تایید تکان داد. باهیجان گفتم:

-خب... اسمتو چی بذارم؟ یه چیزی که به سارا بیاد... سَم؟ نه خیلی کوتاه و مختصره... سایمون؟... اوه نه!... سالی...
سانتا... دیگه اسمی با "سا" سراغ ندارم.

و ادامه دادم:

-شایدیم باید اسمتو با دو حرف دوم اسمم ست کنم... رابرت؟... نه نه... رافائل؟... هی بدک نیست... راسل... راسل!...
راسل چه طوره؟

پسر با سردی گفت:

-خوب.

-پس اسمت از این به بعد راسل باشه...

-خُب.

-اسم منم که می دونی!

-آره.

برای چند لحظه سکوت شد. بعد گفتم:

-تو دین این افرادو قبول داری؟ قبول داری که آدما باید خودشونو شکنجه بدن؟

شانه هایش را بالا انداخت.

-هی با توم!

نگاهش را به کفش های آل استارش دوخت:

-من نه. تو چی؟

-منم نه.

- تو چه دینی رو قبول داری؟

گذشته ی خونین من

بی درنگ گفتم:

-اسلام.

با لحن خشکی گفتم:

-من شنیدم کسی که دین اسلام دارد باید موهاشو بیوشونه و نماز بخونه. ولی تو...

و سکوت کرد. با ناراحتی به او زل زدم و چیزی نگفتم. راسل راست می گفت... من الان تابع هیچ دینی محسوب نمی شدم!

به آرامی گفتم:

-حق با توئه.

سرش را تکان داد و از جایش بلند شد:

-من دیگه می رم.

از جایم برخاستم:

-کجا؟ من هنوز باهات حرف داشتم!

-بازم همدیگه رو می بینیم.

این را گفت و به راه افتاد. گفتم:

-هی، نرو!

و دنبالش رفتم. اما او سرعتش را زیاد کرد و خیلی زود بین درختان جنگل گم شد.

برای یک لحظه احساس ترس و تنهایی کردم. من تنهای تنها، وسط درختان جنگل ایستاده بودم. هوا هم تاریک بود و از همه بدتر اینکه نمی دانستم خانه ام از کدام طرف است!!!

گذشته ی خونین من

ساعت شش و سی دقیقه ی صبح بود که با شنیدن صدای ضربه هایی به درِ خانه ام از جا پریدم، کسی داشت با مشت به درِ خانه ام می کوبید.

با وحشت گفتم:

–کیه؟

صدای گاتل را شنیدم:

–منم! از تو اون سوراخ موش بیا بیرون تا درو نشکستم!

از جایم برخاستم و در را باز کردم. گاتل با سوییشرت سیاهی که زیپش را بسته بود و شلوار دمپاگشاد سیاهی که هیچ تزئینی نداشت، پشت در ایستاده بود.

تیردان و کمانش را هم با خودش آورده بود.

به آرامی گفتم:

–کاری با من داشتی؟

–اوهوم. جناب کارلوس (پدر تامسین) دستور دادن که از امروز مربی شخصی تو باشم.

با تعجب گفتم:

–چی بهم یاد بدی؟

–تیراندازی، شنا، و یه سری مهارت مثل خراشیدن اجسام با ناخونات!

با تعجب ابروهایم را بالا انداختم:

–آخه... چرا؟

–به عنوان دختر رییس قبیله باید این چیزا رو بلد باشی. من باید همه چیز رو در کوتاه ترین زمان ممکن بهت یاد بدم، این دستور جناب راسپوتینه.

گذشته ی خونین من

—اما...

گاتل جیغ زد:

—خفه شو و لباساتو بپوش.

نیشخند زدم:

—فعلا تنها لباسی که دارم همیناییه که تنمه. فقط باید کاپشنمو بپوشم.

گاتل پر خاشگرانه گفت:

—هر غلطی که باید بکنی بکن و بعدش از اون خونه ی لعنتیت بیا بیرون.

سرم را تکان دادم و مشغول پوشیدن کاپشن شدم.

بعد، به دنبال گاتل به راه افتادم و در دل گفتم «گاتل باید معلم ورزش وحشتناکی باشه»

چند دقیقه طول کشید تا من و گاتل به جایی که باید می رفتیم، برسیم.

جایی که گاتل برای تمرین در نظر گرفته بود، جای وسیع و قشنگی از جنگل بود که فاصله ی زیادی با خانه هایمان داشت.

گاتل تیر و کمانی روی زمین بود برداشت و به دستم داد.

بعد، گفت:

—بذار اول برات قوانین کلاس رو توضیح بدم.

و با حالت تهدیدآمیزی به سمتم آمد:

—اولین قانون اینه که کلاس ما تا زمانی که من از عملکردت راضی باشم ادامه پیدا می کنه، یعنی ممکنه بیست و چهار ساعت کامل مجبور بشی همینجا تمرین کنی تا من بالاخره بذارم بری.

—قانون دوم: از این به بعد هرروز صبح قبل از ساعت شیش و نیم باید اینجا باشی.

-قانون سوم: هوم... فعلا چیزی یادم نمیاد. در ضمن، جایی که قراره شنا یاد بگیری یه رودخونه ی خروشانه که از وسط جنگل می گذره. اگه خواست رو جمع نکنی ممکنه آب ببره ات!

بعد گفت:

-خیلی خب، فعلا نشونه گیری رو بهت یاد می دم.

ساعت شش و سی دقیقه ی بعد از ظهر بود که گاتل بالاخره گفت:

-هنوز خیلی با چیزی که من دوست دارم فاصله داری، ولی می دارم بری.

و راهش را کشید و رفت. دلم می خواست دهانم را باز کنم و تاجایی که می توانم به او فحش بدهم، اما خسته تر از این حرف ها بودم! برای همین هم بی هیچ حرفی به طرف خانه ام رفتم.

جلوی در، تامسین را دیدم که به دیوار خانه ام تکیه داده بود و برایم دست تکان می داد.

برایش دست تکان دادم و اولین چیزی که توانستم به زبان بیاورم را گفتم:

-دارم می میرم تامسین!

خندید:

-می دونم، گاتل واقعا معلم بی رحمیه!

و کوله پشتی قهوه یی رنگی که روی دوشش بود و از شدت پُر بودن در حال انفجار بود را به من داد:

-اینو بگیر، وسایلیه که تونستم برات تهیه کنم.

کوله پشتی را روی دوشم انداختم و از تامسین تشکر کردم.

تامسین در جواب لبخند ملایمی زد و گفت:

-امروز رفتم بین مردمِ قبیله و بهشون سپردم که اگه دوستت بهشون اضافه شد، به من خبر بدن.

در حالی که درِ خانه را با کلید باز می کردم گفتم:

-دوستم؟

-همون که گفתי باهات اومده بود اینجا...

-آهان، آندرا.

و وارد خانه شدم. تامسین هم پشت سرم وارد شد و گفت:

-اینجا یه سری مراسم برای کسی که تازه به قبیله اضافه می شه وجود داره. اون باید بره وسط مردم و یه سری دعای عجیب و سخت رو بخونه. برای همین با ورود هر عضو جدید به قبیله، همه متوجه ورودش می شن. اونا می تونن اگه دوستت بهشون اضافه شد بیان سراغ من و بهم خبر بدن.

-از کمکت خیلی ممنونم تامسین. تو یکی از بهترین دوستایی هستی که یه نفر می تونه پیدا کنه!

تامسین لبخند معصومانه و قشنگی زد و گفت:

-من دیگه می رم، یه عالمه کار هست که باید انجام بدم.

و من را تنها گذاشت. من هم تیر و کمان جدیدم را به میخی که روی دیوار بود وصل کردم و زیپ کیف قهوه یی رنگ را باز کردم. امیدوار بودم تامسین برایم لباس آورده باشد، چون واقعا نیاز به حمام داشتم!

داخل کیف تعدادی لباس بود که با مهارت زیادی تا شده بودند و جای خیلی کمی را اشغال می کردند.

علاوه بر لباس، چیزهایی از قبیل خمیردندان، مسواک، دستمال کاغذی و... هم آنجا بود.

لبخند زدم و در دلم گفتم:

-تو بی نظیری تامسین.

بعد، سرگرم نگاه کردن به لباس ها شدم. بین لباس ها یک ساپورت سیاه رنگ هم بود. لعنتی! چرا همه چیز و همه کس بی وقفه آندرا را به یادم می آوردند؟!

ساپورت را زیر تخت پرت کردم و به خودم گفتم:

-بهبش فکر نکن. به آندرا فکر نکن. بدون فکر کردن به اون هم به اندازه ی کافی بدبختی داری!

بعد، بولیز صورتی رنگ و خوش دوختی که با نوار های سرخابی تزیین شده بود و واقعا قشنگ بود، با شلوار لوله تفنگی آبی نفتی انتخاب کردم و آن ها را روی تخت گذاشتم.

سپس حوله ی حمامی را که در کمد آویزان بود، برداشتم و به حمام رفتم.

حمام رفتن بعد از ساعت ها تمرین با گاتل، واقعا آرامش بخش بود. خودم را در وان حمام رها کردم و چشم هایم را بستم.

در آن لحظات به هیچ چیز فکر نمی کردم. نه به مامان ماهرخ، نه به این قبیله، نه به رامین، نه راسل، نه آندرا، و نه هیچ چیز دیگر.

فقط داشتم از لحظاتم لذت می بردم. این کار را تا نیم ساعت ادامه دادم.

بعد، از حمام بیرون آمدم و لباس پوشیدم.

سرگرم خشک کردن موهایم بودم که کسی با حالت مؤدبانه یی در زد.

گفتم:

-کیه؟

صدایی با ادب و احترام گفت:

-خانم سارا...

در را باز کردم:

-بله؟

دو مرد پشت در ایستاده بودند، هردو کت و شلوار و کلاه داشتند و آثاری از خراش روی دست هایشان دیده می شد.

یکی از آنها گفت:

—خانم سارا... شما باید با ما بیاید.

۱۸

در و دیوارهای چوبی دور تا دورم را گرفته بودند. نور لرزان شمع، اتاق را تا حدی روشن می کرد و روی دیوار، سایه های تیره و لرزانی می ساخت.

جناب نیکولاس در حالی که لبخند دندان نمایی بر لب داشت، به من خیره شده بود.

با آرامش گفت:

—از دومین روز اقامت در این قبیله لذت بردی؟

سرم را به چپ و راست تکان دادم و گفتم:

—اصلا.

نیشخند موذیانه یی زد:

—خب، خیلی بد شد.

و یک قدم به طرفم آمد:

—نگهبان هام رو فرستادم که بهت یادآوری کنن اینجا باید جلوی زبونت رو نگه داری که یه وقت برات دردسر درست نکنه.

گذشته ی خونین من

و با حالت تهدیدآمیزی گفت:

–هرگونه انتقاد و جسارت نسبت به بزرگان قبیله، دین قبیله و آداب مردم قبیله مجازات داره.

بعد پوزخند زد:

–البته، فعلا مجازاتی برای تو در نظر گرفته نمی شه. این فقط یه هشدار کوچولو بود!

قبل از آنکه چیزی بگویم، جناب نیکولاس به نگهبان ها گفت:

–ببرینش!

دو نگهبان به طرفم آمدند، اما من فریاد زدم:

–صبر کنید!

نمی دانستم آن دل و جرعت را از کجا آورده بودم، از وقتی وارد آن قبیله شده بودم بی طرز عجیبی شجاعت از قبل شده بودم.

جناب نیکولاس با نیشخند نگاهم کرد.

گفتم:

–منم چندتا سوال دارم که بهتره الان از تون بپرسم جناب نیکولاس!

رو به نگهبان ها گفت:

–بسیار خب، بذارید ببینم چه سوالایی داره!

گفتم:

–اولین سوالم اینه که شماها چرا آدمای بی گناهو مجبور می کنید به قبیله تون اضافه بشن؟ شما از اینکه آدما با

ناخون و شلاق به خودشون آسیب برسونن چه سودی می برید؟

نیکولاس کلاهش را روی سرش جابه جا کرد و با لحن ترسناکی گفت:

گذشته ی خونین من

- حرفای گنده گنده می زنی...

خیلی ترسیدم. اما نباید ترسم را نشان می دادم. نمی دانم چه اتفاقی در درونم افتاده بود، اما من دیگر آن سارای ضعیف نبودم.

با اعتماد به نفس گفتم:

-من دختر جناب راسپوتین هستم و باید همه چیز رو درباره ی این قبیله بدونم!

نیکولاس برای چند لحظه نگاهم کرد. بعد، لبخند زد و گفت:

-بسیار خب. اما مطمئن نیستم بعد از شنیدن حقیقت بتونی احساس خوبی داشته باشی!

سکوت کردم. نیکولاس با لحن مرموزی گفت:

-تاحالا درباره ی آدمایی که عمر جاویدان دارن چیزی شنیدی؟... من و دو برادرم عمر جاویدان داریم!

-چی؟؟؟

-خب، ما سه تا برادر فقیر بودیم که نه آهی در بساط داشتیم و نه جایی برای زندگی، و نه هیچ چیز! ما سه تا علّاف بودیم که یه ملاقات، زندگیشونو برای همیشه عوض کرد...

بعد از مکث کوتاهی گفت:

-ما سه نفر با خودِ شیطان ملاقات کردیم... و مسیر زندگیمون برای همیشه تغییر کرد. ما صاحب قدرت هایی شدیم که غیر قابل تصورن!

ناگهان حس کردم زنی با موهای مشکی و لباس سفید، از کنارم رد شد. نور شمع به طرزی ناگهانی خاموش شد و پس از آن، صدای ناله های غم انگیزی در سرم پیچید.

فریاد زدم:

-این دیگه چه مسخره بازی ییه!؟

صدای قدم هایی از سمت چپم... نه، سمت راستم... نه، بالای سرم... خدای من! صدای قدم هایی از همه ی جهت ها به گوش رسید.

از جایم بلند شدم و خواستم دنبال در خروجی بگردم، اما چشم هایم جایی را نمی دید.

کورمال کورمال دنبال راه خروج می گشتم که ناگهان چشم های آبی رنگی را روبه رویم دیدم. این ها همان چشم های خشمگینی بودند که چند روز قبل در خانه ی آندرا دیده بودم!

با دیدن چشم ها یک قدم عقب رفتم و کمرم با دیوار سخت و سرد برخورد کرد.

حس کردم چیزی از سقف روی سرم چکه می کند. بی آنکه خودم بفهمم کجا می روم، شروع به دویدن کردم.

-فکر کنم کافی باشه!

شمع ها روشن شدند و چشمم به نیکولاس افتاد که با چشم های آبیش به من زل زده بود، چشم هایی درست شبیه به همان ها که در تاریکی به من زل زده بودند...!

آرام گفت:

-دیدي؟ ایجاد توهم های دیداری و شنیداری از ساده ترین کارهاییه که من می تونم با قدرتم انجام بدم. علاوه بر اون، من عمر جاویدانی دارم و اگه به قتل نرسم تا ابد زنده می مونم.

آهی کشید:

-اما همه ی اینا یه معامله ست. ما سه تا برادر با شیطان معامله کردیم. ما سه تا باید بهش کمک کنیم!

-چه کمکی؟

به آرامی گفت:

-مردمو گمراه کنیم!... یه نگاه به آدمایی که ما توی این قبیله نگه می داریم بنداز، ما هر ماه تعداد اونا رو بیشتر می کنیم. مردم قبیله مدام می میرن و هرروز و هرروز، افراد دیگه یی جایگزین می شن. خدایی که ما به این آدمها نشون می دیم، خدای هولناکیه که نمی بخشه و خیلی هم نفرت انگیزه! این کار باعث می شه اونا از خدا متنفر بشن و ایمان

قلبی شونو از دست بدن. علاوه بر این، ما اونا رو مجبور می کنیم مرتکب گناه بزرگتری بشن: جسمشون رو وحشیانه زخمی کنن، جسمی که خدا به امانت بهشون داده.

چیزی برای گفتن به ذهنم نمی رسید. نیکولاس خندید:

-از چهره ات بر میاد حالت خوب نباشه... می خوام با هم یه فنجان قهوه بخوریم؟

اخم کردم:

-من با آشغالی مثل تو قهوه نمی خورم.

سرش را تکان داد:

-کار درستی می کنی. خب... سوال بعدی؟

-سوال بعدیم درباره ی آندراست. اون الان کجاست؟

نیکولاس با حالتی نمایشی چانه اش را خاراند:

-هوممم... فکر می کنم تو جیب من باشه یا شایدم تو کیفم...

با ناراحتی گفتم:

-هی!

-خب، همین دور و بر است!

-حالش چه طوره؟

حالت متفکرانه یی گرفت:

-تا چند دقیقه پیش زنده بود. الانم اگه بچه ها زیاده روی نکرده باشن هنوز زنده ست.

-م... منظورت چیه؟ مگه چه بلایی سرش آوردین؟

شانه هایش را بالا انداخت:

گذشته ی خونین من

-بستگی به این داره که تو چه چیزی رو «بلا» بدونی!

بعد، لبخند خبیثی تمام صورتش را گرفت:

-فعلا دارم از همجَواری باهاش لذت می برم.

-منظورت چیه؟

-آندرا یه شاهکاره. یه ترکیب خاص از غرور و جذابیت. سال هاست که چنین دختری ندیدم!

آه کشید:

-قبل از آندرا فقط یه دختر دیده بودم که اینجوری ازش خوشم بیاد و اون دختر الیزابت بود. من عاشق الیزابت شده بودم، اما راسپوتین اونو تصاحب کرد.

صدایش را بلند کرد:

-ولی این یکی دیگه مال خودمه! این یکی رو دیگه از دست نمی دم. یا اونقدر شکنجه می شه تا بمیره... و یا حاضر می شه که با من ازدواج کنه!

آب دهانم را قورت دادم و گفتم:

-تو... خیلی...

هیچ فحشی به ذهنم نمی رسید. هیچ توهینی نمی توانست احساس من را بیان کند. از جایم برخاستم و بی هیچ حرفی به طرف در خروجی رفتم.

صبح با صدای ضربه هایی که به در می خوردند از خواب بیدار شدم.

بی حال به طرف در رفتم و آن را گشودم. پشت در گاتل با حالت خشمگین و دست های مشت شده ایستاده بود.

فریاد زد:

گذشته ی خونین من

-تو واسه چی هنوز خوابی عوضی؟

آهی کشیدم:

-نمی خوام ببینمت.

بعد، در را بستم.

گاتل با مشتش به در کوبید:

-منم نمی خوام ببینمت! ولی دستور راسپوتینه!

فریاد زدم:

-راسپوتین بره بمیره!

-هی، مواظب باش! جاسوس ها...

وسط حرفش پریدم:

-برو بمیر!

-بسیار خب، اگه نمیای بیرون ایرادی نداره. فقط چند دقیقه صبر کن...

و صدای پاهایش را شنیدم که از خانه ام دور می شد.

لبخند پیروزمندانه یی زدم و چشم هایم را بستم.

اما چند لحظه بعد، صدای تامسین را شنیدم که فریاد می زد:

-کمکم کن... خواهش می کنم... سارا! کمک...

مثل برق گرفته ها از جایم برخاستم و در را باز کردم. هوا هنوز تاریک بود و اطرافم به خوبی دیده نمی شد.

فریاد زدم:

گذشته ی خونین من

-تامسین... تامسین تو کجایی؟

صدای قهقهه ی نیکولاس آمد:

-یه توهم شنیداری دیگه!

و دستش را روی شانه ام گذاشت.

خودم را با انزجار عقب کشیدم و با خشم نگاهی به نیکولاس و گاتل که پشت سرم ایستاده بودند انداختم.

گاتل گفت:

-کسی حق نداره با دستور راسپوتین مخالفت کنه، این یه قانونه.

بعد، دستم را گرفت و من را با خودش برد.

این بار کنار یک رودخانه توقف کرد، رودخانه یی که ناآرام و خشمگین بود.

هوا سرد بود و در سرما و تاریکی صبحگاهی، دیدن رودخانه ای پر از آب سرد باعث شد بیشتر احساس سرما کنم.

خودم را بغل کردم و به رودخانه زل زدم.

گاتل گفت:

-خب، بیا تمرین کنیم.

نگاهم به بخار سفید رنگی که از دهانش بیرون آمد افتاد.

به آرامی گفت:

-ممکنه کمی بی رحمانه به نظر برسه اما...

و بعد، من را هل داد و داخل رودخانه انداخت.

آب سرد اطرافم را گرفت. تمام وجودم شروع به لرزیدن کرد. برای یک لحظه احساس کردم زمان متوقف شد. و بعد، متوجه شدم در حال غرق شدن هستم! آب یخ با سماجت خودش را به من می کوبید و راه نفسم را می بست. دلم می خواست فریاد بزنم و کمک بخواهم، اما صدایی از گلویم خارج نمی شد.

آب داشت من را به جای نامعلومی می برد. در آخرین لحظات، چشمم به گاتل افتاد که با لبخند ملیحی به من خیره شده بود.

فکر کردم: به هر حال از مرگ زیر شکنجه خیلی بهتره!

و بعد، چشمم به سنگ بزرگی افتاد که فاصله ی کمی با من داشت. دست هایم را جلو بردم و سنگ را گرفتم. بعد، به سختی خودم را به طرف سنگ کشیدم و از آن بالا رفتم.

پس از آن، در حالی که به شدت می لرزیدم، خودم را به بالای سنگ رساندم.

صدای خنده ی گاتل در سرم پیچید:

-درس اول: اگه داشتی غرق می شدی می تونی از یه سنگ کمک بگیری!

هفته ی بعد، هیچ چیز قابل توجهی برای تعریف کردن ندارد. صبح های زود از خواب بیدار می شدم و تا بعد از ظهر با گاتل تمرین می کردم. در همان هفته، تیرانداز و شناگر نسبتاً ماهری شده بودم و گاتل با تمام مغرور بودنش اعتراف می کرد که از عملکرد من راضی است.

هرروز ناهارم را با گاتل می خوردم. گرچه زیاد با هم حرف نمی زدیم، اما دشمن هم نبودیم و گهگاهی با یکدیگر به چیز مشترکی می خندیدیم. سعی کردم قضیه ی پدر منحرف و بی جنبه ی گاتل را به خودش ربط ندهم، از قرار معلوم گاتل هیچگونه رابطه ی عاطفی یی با پدرش نداشت.

بعد از ظهر ها با خستگی به خانه بر می گشتم، دوش می گرفتم و کتاب هایی را که تامسین برایم آورده بود می خواندم.

بعد، موقع شام می شد. وقتی شامم را تحویل می گرفتم، یکراست به طرف خانه ی تامسین می رفتم و هرشب شامم را در کنار او می خوردم. شام خوردن با تامسین کار لذت بخشی بود، من و تامسین همیشه حرفی داشتیم که با هم بزنییم.

تامسین دختر دوست داشتنی و رنج کشیده یی بود که از وقتی به دنیا آمده بود، اجازه ی خروج از قبیله را به او نداده بودند. برادر و عموزاده هایش هم او را دختر لوس و دست و پا چلفتی یی می خواندند، به همین دلیل تامسین همیشه تنها زندگی کرده بود.

بعد از شام، ظرف های یکبار مصرف غذا را در سطل زباله ی جلوی در می انداختیم و حدود سی دقیقه ی دیگر با یکدیگر صحبت می کردیم. و بعد، من به خانه ی خودم می رفتم و می خوابیدم.

موقع خواب آنقدر خسته بودم که نمی توانستم به چیز دیگری فکر کنم، مثلاً به دختری به نام آندرا که شاید در همان لحظات داشت بخاطر گناه نکرده مجازات می شد.

تامسین به من گفته بود که آنجا توسط یک طلسم قدرتمند کنترل می شود و راه خروج از جنگل برای همه به جز کسانی که راسپوتین بخواهد، غیرقابل دیدن است. برای همین هم اصلاً به فرار فکر نمی کردم، فقط منتظر بودم راسپوتین به قبیله برگردد تا پدرم را برای یک بار هم که شده، ببینم.

آن روز هم یک روز معمولی بود. من از خواب بیدار شدم و چون آن روز تمرین شنا داشتم، حوله ام را برداشتم و یکراست به طرف رودخانه رفتم.

آب های خروشان رودخانه با تمام توانشان خود را به سنگ ها می کوبیدند، اما من دیگر از آنها نمی ترسیدم. کنار رودخانه ایستادم و موهایم را با کلیپس جمع کردم.

گاتل همیشه زود می آمد، اما آن روز هرچه صبر کردم ، خبری از گاتل نشد. من هم فرصت را غنیمت شمردم و خودم را به یکی از سنگ های وسط رودخانه رساندم. روی سنگ نشستم و پاهایم را در آب فرو بردم. در تاریک-روشن صبح، هیچ کاری نمی توانست به اندازه ی این کار به من آرامش بدهد.

-هی، تو بیداری؟

به طرف صاحب صدا برگشتم:

-راسل؟

-سلام، خواهر.

-حالت خوبه؟ خیلی وقته ندیدمت!

راسل با لحن بی احساسی گفت:

-فقط یک هفته!

اعتراض کردم:

-اما بازم خیلیه!

راسل چیزی نگفت و روی سنگی که کنار من بود نشست. بعد، گفت:

-امروز راسپوتین با کارلوس تماس گرفت و گفت هفته ی دیگه می رسه اینجا.

سرم را به علامت تایید تکان دادم.

در همان موقع، صدای گاتل را شنیدم:

-اوه، راسل!

راسل به طرف گاتل برگشت و به خشکی سلام کرد. بعد، از جایش برخاست و از رودخانه بیرون رفت.

با نیشخند به گاتل نگاه کردم:

گذشته ی خونین من

-دیر کردی؟!

گاتل سر تکان داد:

-آره... جناب راسپوتین تماس گرفته بود و می خواست درباره ی عملکرد تو ازم سوال کنه.

پرسیدم:

-بهش چی گفتی؟

-گفتم از وضعیتت راضیم. اونم گفت یه رضایت ساده به درد نمی خوره و تو باید تبدیل به «بهترین» بشی.

با لحن پرسشگرانه بی گفتم:

-چرا اینو می خواد؟

-راسپوتین دلش می خواد چیزی داشته باشه که بتونه بهش افتخار کنه و خب... راستش راسل اون چیزی نیست که

راسپوتین می خواد!

آهی کشیدم:

-خب؟

-و من همه ی این حرفا رو زدم که بگم تمرین امروزمون تا ساعت هفت غروب طول می کشه!

ساعت هفت، با لباس های خیس و در حالی که حوله ای را دور خودم پیچیده بودم، به طرف خانه ام حرکت کردم.

گاتل هم حوله اش را دور خودش پیچید و گفت:

-فردا می بینمت!

و بعد، رفت.

وسط راه بودم که احساس کردم صدای قدم های کسی را می شنوم. با ترس نگاهی به اطرافم انداختم، اما کسی را ندیدم.

با این حال، همچنان حضور کسی را در اطرافم حس می کردم.

ایستادم و این بار با دقت بیشتری به پشت سرم نگاه کردم. و آن موقع متوجه غریبه یی که پشت سرم بود شدم. فاصله ی غریبه از من آنقدر زیاد بود که بتوانم به راحتی از دستش فرار کنم، اما به نظر نمی رسید او دنبال من باشد. او خودش را در شغل سیاه رنگی پیچیده بود و در حالی که زمین را نگاه می کرد، راه می رفت. موقع راه رفتن تلوتلو می خورد و به چپ و راست متمایل می شد، انگار در خوردن مشروبات الکلی زیاده روی کرده بود و یا به دلیل دیگری قادر به حفظ تعادل خود نبود.

هر چند قدم یکبار هم روی زمین می افتاد، اما خیلی زود از جایش بر می خاست و مجدداً راه رفتنش را از سر می گرفت.

هوا سردتر از همیشه بود - زمستان سردی در پیش بود! - و من بخاطر خیس بودن لباس هایم می لرزیدم. علاوه بر آن، تنها ماندن با غریبه یی که به نظر نمی رسید حال طبیعی داشته باشد، آن هم در زمانی که هوا گرگ و میش بود و رو به تاریکی می رفت، کار عاقلانه یی نبود.

به همین دلیل، تمام توانم را در پاهایم ریختم و دوان دوان از غریبه دور شدم.

بعد، به خانه ام رفتم و در را پشت سرم قفل کردم. لباس هایم را عوض کردم و لباس های خیس و حوله ام را هم در حمام انداختم تا در اولین فرصت بشویم. از آنجایی که واقعا خسته بودم، حمام رفتن را بی خیال شدم و خودم را روی تخت ولو کردم تا کمی کتاب بخوانم.

اما حدود پنج دقیقه بعد، صدای ضربه هایی که به آرامی به در می خورد، من را از دنیای کتاب بیرون کشید.

نمی دانستم چه کسی پشت در است، و تامسین هم هیچوقت این ساعت بعد از ظهر به دیدنم نمی آمد. به آرامی گفتم:

-کیه؟

هیچ صدایی نیامد، فقط صدای ضربه هایی که به در برخورد می کردند...

حس کنجکاوی تمام وجودم را گرفته بود. به همین دلیل، در را باز کردم.

پشت در همان غریبه ی شنل پوش ایستاده بود.

قبل از آنکه واکنشی نشان بدهم، غریبه گفت:

-اونای... دنبالم.

بعد، زانوهایش لرزیدند و او با صورت روی زمین افتاد.

۲۰

زمین خوردنِ غریبه باعث شد دست باریک و خالکوبی شده اش از زیر شنل بیرون بیاید. چیزی که می دیدم را باور نمی کردم. با تردید گفتم:

-آندرا؟!!

و خم شدم تا کمکش کنم. اما او دستش را به نشانه ی رد کردن کمک بالا برد و به سختی خودش را از روی زمین بلند کرد.

در را بستم و با شگفتی گفتم:

-من... فکرشم نمی کردم...

گذشته ی خونین من

جمله ام را کامل کرد:

—...که من هنوز زنده باشم؟!—

بدون اینکه جوابش را بدهم، او را در آغوش گرفتم و با بغض گفتم:

—دلم برات خیلی تنگ شده بود آندرا.

بعد، کمکش کردم که روی تخت بنشیند.

آندرا شنلش را از تنش در آورد و گفت:

—اونا دنبالم می گردن. خیلی زود، میان اینجا تا خونه های شماها رم بگردن و مطمئن بشن که به من پناه نداده باشید. وقتی اومدن از هیچی نترس، خودم یه کاری می کنم.

جوابی به حرفش ندادم، چون اصلا حواسم به حرف هایش نبود. حواسم به چیزهایی بود که زیر آن شنل سیاه رنگ پنهانشان کرده بود!

حالا که شنلش را در آورده بود، می توانستم جای ده انگشت را روی گردنش ببینم، انگار کسی گردنش را به قصد خفه کردن فشار داده بود.

زیر چشم هایش گود افتاده بود، انگار چندین روز بود که نخوابیده بود. لب هایش ترک خورده و چاک چاک بود و از گوشه ی لبش خون جاری بود. اما بدتر از همه ی اینها، بدنش بود. لباس هایش پاره پاره بود و در جایجای بدنش، ردّ ناخن هایی که پوستش را بی رحمانه خراشیده بودند، دیده می شد. ناخن هایی که از شدت تیزی، لباس و پوست را با هم خراشانده بودند!

روی دست های سفیدش که بخاطر بی آستین بودن لباسش به خوبی دیده می شدند هم پر از آثار کبودی و ناخن کشیدن های پی در پی بود.

دوست زخمیم را در آغوش گرفتم و در حالی که پاهای ظریف و آزار دیده اش را نوازش می کردم گفتم:

—خدا ازشون نگذره، هر کاری از دستشون بر اومده کردن.

آندرا به آرامی گفت:

-مهم نیست. همه ی اون اتفاقا تموم شده و منم سعی می کنم فراموششون کنم.

او را بیشتر به خودم فشردم:

-همین اخلاقات باعث می شه انقد دوستت داشته باشم.

لبخند بی حس و حالی زد و گفت:

-من می خوام برم حموم، واقعا بهش احتیاج دارم. اگه اومدن دنبال من نگران نشو

و خنجر کوچکی را از جیبش بیرون آورد:

-با همین جلوشونو می گیرم.

با تردید گفتم:

-فقط یه چاقو؟ می تونی؟

سرش را تکان داد:

-البته که می تونم.

بعد، خودش را از آغوشم بیرون کشید:

-حموم خونه ات کجاست؟

-ته راهرو.

آندرا بی هیچ حرفی به حمام رفت. من هم روی تختم نشستم و با نگرانی به درِ ورودی زل زدم. از اینکه کسی به خانه ام بیاید و دنبال آندرا بگردد می ترسیدم. می ترسیدم دستگیرش کنند و دوباره او را با خودش ببرند. حتی فکر اینکه باز هم شکنجه اش کنند برایم عذاب آور بود. به خصوص اینکه نیکولاس عموی من بود، این آدم هایی که وحشیانه به جان آندرا افتاده بودند و بی رحمانه زخمیش کرده بودند قوم و خویش های من بودند، و این یعنی همه ی بلاهایی که سر او آمده بود یک جورهایی تقصیر من هم بود!

در همین فکر ها بودم که صدای ضربه هایی را که به درِ خانه یی می خورد شنیدم:

-آقای آرگون...آقای آرگون...

صدای نگهبان ها بود. نگهبان ها به خانه ی آرگون رفته بودند و این یعنی خانه ی بعدی، خانه ی من بود!

در همون لحظه فکری به ذهنم رسید:

اگر آندرا نگهبان ها را می کشت، قضیه مشکوک تر به نظر می رسید و علاوه بر آن، ممکن بود موقع دفن جنازه دستگیر شویم. تازه این خوشبینانه ترین حالت بود، در حالت بدبینانه اش ممکن بود آنها من و آندرا را با هم ببرند!

اما اگر نگهبان ها مطمئن می شدند که آندرا اینجا نیست...

نیشخند زدم و از جایم برخاستم تا به نقشه ی نه چندان کاملی که در ذهنم شکل گرفته بود عمل کنم.

اول از همه، قفل در را باز کردم تا نگهبان ها بتوانند بدون هیچ مشکلی در را باز کنند و وارد خانه بشوند.

بعد از آن، حوله ی حمام را برداشتم و به راهرو رفتم. در حمام را باز کردم و بدون هیچ اخطار قبلی یی داخل حمام پریدم. حمام آن خانه برخلاف خودش که خیلی کوچک بود، بزرگ و دلباز بود. یک دوش حمام در یک طرف بود که روبه رویش یک آینه ی قدی نصب شده بود، و در طرف دیگر یک وان تمیز و بزرگ قرار داشت.

آندرا که زیر دوش ایستاده بود، با ورود ناگهانی من چشم هایش را گرد کرد و گفت:

-تو... اینجا چی کار می کنی؟

و خودش را برای اینکه دیده نشود، مچاله کرد.

گفتم:

-یه نقشه ی خوبی دارم. بعدا برات می گم. فعلا تو برو توی وان!

آندرا از جایش تکان نخورد. دوست داشتم همه چیز را برایش توضیح بدهم، اما وقت تنگ بود. برای همین به طرفش هجوم بردم و او را کشان کشان به طرف وان بردم و داخل وان هلش دادم. نمی خواهم فکر کنید آدم منحرفی هستم، برای همین از حسی که وقتی داشتم تن ظریف و سفید او را داخل وان هل می دادم تمام وجودم را گرفته بود، چیزی نمی گویم. به زحمت در مقابل حسم ایستادم و گفتم:

گذشته ی خونین من

–باور کن قصد بدی ندارم!

بعد، با سرعت مشغول در آوردن لباس هایم شدم.

آندرا با خشم گفت:

–داری چه غلطی می کنی؟

و خواست از وان بیرون بیاید که فریاد زدم:

–سر جات بمون! من نمی خوام بهت آسیب برسونم، این فقط بخشی از نقشه ییه که بهت گفتم.

در همان موقع صدای کسی را شنیدم:

–خانم سارا! خانم سارا!!

آندرا خواست از وان بیرون بیاید و به طرف کُپه ی لباس های من که گوشه ی حمام ریخته بودم برود–او چاقویش را بین لباس هایم جاسازی کرده بود– اما من با دستم به او علامت دادم و با بیچارگی گفتم:

–توی وان دراز بکش. خواهش می کنم بهم اعتماد کن آندرا، خواهش می کنم.

آندرا نگاه تهدیدآمیزی به من انداخت. اما بعد از آن، سرش را تکان داد و کف وانِ خالی دراز کشید.

و بعد، صدای باز شدن در آمد.

شیر آب را باز کردم و شروع کردم به خیس کردن سراپایم با دوشِ آب گرم.

صدایی از داخل خانه گفت:

–خانم سارا...؟

جواب دادم:

–اینجام!

و با لحن شاکی و با اعتماد به نفسی گفتم:

-شما وقتی کسی در رو باز نمی کنه، سرتونو میندازید پایین و مثل گاو میاید داخل؟

یکی از نگهبان ها با ناراحتی گفت:

-خودمون هم می دونیم که این کار دور از ادبه، اما دستور جناب نیکولاس بود که اگه کسی در رو باز نکرد، به زور بریم داخل!

حالا به راهرو رسیده بودند و صدایشان درست از پشت در به گوش می رسید. با ناراحتی گفتم:

-پس اگه الان در حموم رو باز کنم هم میاید داخل؟

نگهبان گفت:

-معلومه که نه، خانم سارا! ما حق چنین اهانتی رو به شما نداریم.

و دیگری گفت:

-اگه می شه، فقط برای چند لحظه در رو باز کنید تا ما یه نگاه کوچولو به داخل بندازیم. باور کنید این بخشی از وظیفه ی ماست!

با اکراه گفتم:

-فقط یه نگاه کوچولو!

حوله ی حمام را پوشیدم و با باز کردن لای در، به نگهبان ها اجازه دادم داخل حمام را ببینند. نگهبان ها نگاهی به حمام انداختند و از آنجایی که داخل وان از آن زاویه قابل دیدن نبود، بدون دیدن آنرا از آنجا رفتند.

من هم در حمام را بستم و نفس راحتی کشیدم.

با شنیدن صدای بسته شدن در خانه، با آسودگی گفتم:

-رفتن!

و نگاهی به آنرا انداختم که سرش را از وان بیرون آورده بود و به من لبخند می زد.

آندرا داشت به من لبخند می زد، لبخندی که نه سرد بود و نه بی احساس... یک لبخند گرم و صمیمانه!

می توانستم ساعت ها همانجا بایستم و به لبخندش نگاه کنم، اما او دهانش را باز کرد و گفت:

-خیلی عوض شدی سارا!

نیشخند زدم:

-چه جوری شدم؟

-قوی تر شدی، خیلی قوی تر.

-نظر لطفته!

آندرا چند لحظه ی دیگر با لبخند نگاهم کرد. بعد، اخم هایش را در هم کشید و گفت:

-خب دیگه، از حموم برو بیرون!

خندیدم و از حمام بیرون رفتم. لباس های خانگی را که شامل پیراهن صورتی کمرنگ و شلوار جذب آبی نفتی بود پوشیدم و بعد، روی تختم نشستم و مشغول خواندن کتاب شدم.

بیست دقیقه بعد، آندرا از حمام بیرون آمد.

-تو خونه ی تو لباس پیدا می شه؟

خندیدم:

-آره، فکر کنم پیدا بشه!

دستم را زیر تخت فرو بردم و ساپورت مشکی رنگی که آن روز زیر تخت به امان خدا رهائش کرده بودم را بیرون آوردم.

بعد، آن را تکاندم و به سمت آندرا گرفتم.

آندرا ساپورت را از دستم گرفت و گفت:

گذشته ی خونین من

-هوممم... بدک نیست!

به سراغ کمد رفتیم و تمام چیزهایی که لازم داشت را از بین لباس هایی که تامسین برایم آورده بود برداشتم و به دستش دادم.

آندرا بعد از اینکه لباسهایش را پوشید، پتوی گلفت و ضخیم روی تخت را دور خودش پیچید و چشم هایش را بست. صورتش پر از آرامش و رضایت بود. به آرامی گفت:

-من چند دقیقه پیش رفتم حموم و حالا هم وسط یه پتوی نرم دراز کشیدم... انگار دارم خواب می بینم!

دستم را روی گودی های زیر چشم هایش کشیدم و گفتم:

-چن وقته نخوابیدی؟

-دقیقا نه روز. اونا منتظر می موندن تا خوابم سنگین بشه، بعد وحشیانه بیدارم می کردن.

-پس امشب می تونی بعد از نه روز واقعا بخوابی.

به آرامی گفت:

-اوهوم...

حس کردم اگر رهایش کنم ممکن است خوابش ببرد. گفتم:

-نیم ساعت دیگه شاممونو میارن. گرسنه ات نیست؟

با لحن بی احساسی گفت:

-یه روز و نیمه هیچی نخوردم. قبلش هم غذاهاشون انقد بدمزه بود که یکی در میون نمی تونستم بخورم.

با تعجب گفتم:

-تو چه جوری زنده یی؟ غذا که بهت ندادن، از خواب هم انداختنت، تا تونستن هم رو تنت ناخون کشیدن! نگو که آب رو هم جیره بندی کرده بودن!؟

خندید:

-تا حالا به این فکر نکردی که چرا لب هام انقد خشکه؟

راست می گفت، وقتی به خانه ی من آمده بود لب هایش خشکِ خشک بود.

پلک هایم را روی هم فشار دادم و گفتم:

-مشکل دیگه یی هم بود؟

-آره، مطمئنی می خوای بازم بشنوی؟

با نگرانی گفتم:

-آره، بگو.

-زمین اونجا خیلی سرد بود و منم به جز یه ساپورت نازک چیزی برای پوشوندن پاهام نداشتم، به همین دلیل تمام این نُه روز دل و پهلوهام درد می کرد. تازه کفشام و سوییشرتتم روز اول ازم گرفتن. دیگه اینکه یه پیرمرد بی عقل روزی چندین دفعه می اومد سراغم و موعظه می کرد. موعظه هاش باعث می شداز لحاظ روحی هم شکنجه بشم و احساس پوچی کنم. اینکه جواب موعظه هاشو بدم و از دین خودم دفاع کنم واقعا انرژی زیادی ازم می گرفت. و دیگه اینکه...

با دیدن صورت غمگین و چشم های پر از اشک من گفت:

-بسه نه؟

سرم را به علامت تایید تکان دادم و در حالی که آرام آرام اشک می ریختم گفتم:

-تو چطور همه ی اینا رو تحمل کردی؟

جوابش فقط یک کلمه بود:

-به سختی.

و گفت:

-فکر کنم حرف زدن درباره ی من کافی باشه، اگه می خوای چیزی برام تعریف کنی شروع کن.

همین جمله ی کوتاه آنرا کافی بود تا شروع کنم به تعریف کردن. بدون لحظه ای توقف، همه ی اتفاقاتی که برایم افتاده بود را برایش بازگو کردم.

آندرا مثل اولین روزی که همدیگر را دیده بودیم رفتار کرد: چیزی نگفت و فقط گوش داد.

سرانجام، وقتی حرف هایم تمام شد، سرش را تکان داد و گفت:

-خوشحالم که بهت سخت نگذشته.

درست همان لحظه صدای خوردن ضربه هایی به در، ما را از جا پراند.

آندرا دستش را زیر تخت برد تا خنجرش را که آنجا جاسازی کرده بود بردارد.

اما با شنیدن صدایی که گفت "خانم سارا، شام آوردم!"، هردویمان آرام گرفتیم.

در را باز کردم و از خانه خارج شدم.

زن ریزنقشی که لباس های سفید و تمیزی به تن داشت، کنار چرخ غذاها ایستاده بود. صورت آرام و بی احساسی داشت و روی دست ها و بخشی از قفسه ی سینه اش که از بالای یقه قابل دیدن بود، رد ناخن کشیدن دیده می شد.

ظرف غذا و سالادم را برداشتم و موقع برداشتن قاشق و چنگال، قاشقم را عمدا روی زمین انداختم.

لبخند عذرخواهانه یی زدم و قاشق دیگری برداشتم.

زن هم متقابلا لبخند سردی زد و به همراه چرخ غذاها، از من دور شد.

خم شدم و قاشقی که روی زمین افتاده بود را برداشتم.

بعد، به همراه غذا وارد خانه شدم و گفتم:

-اینم از شام!

و قاشق اضافه را در روشویی شستم.

در حالی که به همراه آندرا شاممان را می خوردیم، به خودم گفتم که اگر تامسین سراغم آمد تا احوالم را بپرسد، حتما به او بگویم که دوستم بالاخره پیدا شده. اما تامسین آن شب نیامد، انگار سرش «خیلی شلوغ» بود.

بعد از آنکه شاممان را خوردیم، ظرف های خالی را داخل سطل زباله انداختم و به خانه برگشتم.

آندرا گفت:

–من واقعا خوابم میاد.

گفتم:

–منم همینطور.

آهی کشید:

–پس من باید کم کم برم!

با تعجب گفتم:

–بری؟ کجا بری؟

–بیرون. اگه نصفه شب بیان دوباره بازرسی کنن و منو اینجا ببینن، برای تو هم بد می شه!

–یعنی می خوای شب وسط جنگل بخوابی؟

سرش را به علامت تایید تکان داد.

–اما این شدنی نیست! بیرون هوا سرده و تو هم موهات هنوز نم داره. تازه، مگه من مُردم که تو می خوای وسط

جنگل بخوابی؟

–مجبورم. اگه اینجا بمونم واسه تو هم دردسر درست می کنم.

از جایش برخاست و به طرف در رفت. وقتی جلوی در رسید و خواست از در بیرون برود، دستش را گرفتم و با تمام

قدرت به طرف خودم کشیدم و او را با خشونت در آغوشم پرت کردم:

گذشته ی خونین من

-تو هیچ جا نمی ری آندرا!

متفکرانه گفت:

-پس امشب کجا بخوابم که اگه برای بازرسی اومدن منو نبینن؟ توی وان حموم؟

-نه... توی وان خیلی سرده. استخوانات درد می گیره!

پوزخند زد:

-فکر کردی من این نه روز کجا بودم؟ هتل پنج ستاره؟

آهی کشیدم و مشغول فکر کردن شدم. بعد، ناگهان گفتم:

-فهمیدم!_____

-چیه فهمیدی؟

-من هُشیار می خوابم. اگه نصفه شب کسی اومد سراغمون، بیدارت می کنم. تو هم سریع برو زیر تخت. یه چنتا

لباس تیره هم می ریزیم زیر تخت که در نگاه اول نشه تو رو از لباسا تشخیص داد!

سرش را تکان داد:

-منطقی به نظر می رسه!

و خمیازه کشید. کتاب های روی تخت را در راهرو گذاشتم و چراغ را خاموش کردم. بعد، آندرا را به طرف خودم

کشیدم و بغلش کردم. واکنش چندانی نشان نداد، چشم هایش نیمه باز بود اما به نظر نمی رسید بیدار باشد.

در حالی که پتو را روی هردویمان می انداختم گفتم:

-راحت بخواب رفیق... امشب کسی اذیتت نمی کنه.

آن شب می توانست یک شب آرام باشد. می توانستم چشم هایم را ببندم و به ریتم منظم نفس های آندرا گوش کنم، یا حتی موهایش را نوازش کنم و بخوابم. اما پلک هایم به طرز عجیبی از بسته شدن امتناع می ورزیدند و افکارم با شدت زیادی خودشان را به دیواره های مغزم می کوفتند.

آندرا با آمدنش چیزهایی را به یادم انداخته بود که مدتی بود فراموششان کرده بودم.

مثلا دنیای واقعی را!

چرا من به همین راحتی خودم را جزعی از این قبیله دانسته بودم؟ چرا دیگر دنبال راه فرار نمی گشتم؟ چرا سعی کرده بودم خودم را با شرایط تطبیق دهم؟

کمی فکر کردم و به این نتیجه رسیدم که من خواه ناخواه سعی کرده بودم اطرافیان جدیدم را جایگزین قبلی ها کنم. راسل به جای رامین، تامسین به جای شهرزاد، و الیزابت به جای مامان ماهرخ!

حقیقت این بود که من اصلا نمی خواستم از این قبیله بیرون بروم! آن بیرون هیچ خبری نبود، هیچ چیزی وجود نداشت که برای به دست آوردنش مشتاق باشم. تنها کسانی که داشتم شهرزاد و رامین بودند که آنها هم می توانستند بدون من زندگی بهتری داشته باشند.

یک دوست بیچاره و غمگین که توهم می زند اصلا جالب نیست، همینطور یک خواهرخوانده ی روانی و افسرده!

برای همین بهتر بود همینجا می ماندم و سعی می کردم نقش دختر جناب راسپوتین را به خوبی ایفا کنم. این قبیله برای من یک شروع تازه بود، شروعی که می توانست خوب یا بد باشد.

نگاهی به آندرا کردم و تمام وجودم پر از حسادت شد. آندرا هیچوقت نتوانسته بود خواننده ی مشهوری بشود، مادرش را بدون اینکه با او خداحافظی کند از دست داده بود، و تنهای تنها در کشوری زندگی می کرد که وطنش نبود. با این حال، همچنان به طرز عجیبی خوشبخت به نظر می رسید.

خوشبخت بود چون به آینده اش امیدوار بود. شاید خیلی مشهور نبود اما آنقدر طرفدار داشت که خوانندگی را ادامه بدهد. هنوز هزاران ملودی وجود داشت که آندرا باید با صدایش کاملشان می کرد، هزاران طرح برای جلد آلبوم هایش وجود داشت، و هزاران طرفدار که دیر یا زود او را کشف می کردند و به آهنگ هایش گوش می دادند.

از خواهرش دور بود، اما وقتی کنار خواهرش بود با توهم هایش خواهرش را عذاب نمی داد- کاری که من با رامین می کردم!- و هیچوقت سربار زندگی خواهرش نبود- چیزی که من بودم!

تا چندین دقیقه فقط آه کشیدم و به این فکر کردم که آندرا چقدر خوشبخت است!

اگر راستش را بخواهید، تا خود صبح مشغول فکر کردن به این چیزها بودم.

ساعت چهار و پنج دقیقه ی صبح بود که بالاخره خوابم برد. بعد از هزاران فکر و خیال مختلف، بالاخره چشم هایم را روی هم گذاشتم و به خواب رفتم.

اما کمی بعد، صدایی در ذهنم گفت: «یادت نره امروز ساعت شیش صبح باید توی محل تمرین تیراندازی باشی!»

و همین صدا کافی بود که از جا بپریم و نگاهی به ساعت مچیم بیندازم. ساعت شش و پنج دقیقه بود و این یعنی... خدای من، حالا با گاتل چه کار کنم؟!

در همین فکرها بودم که صدای مشت زدن به در خانه ام شنیده شد و بعد، صدای فریاد:

-بیدار شو- تنبل بی مصرف!

با این جمله ی گاتل، من و آندرا به طور همزمان از جا پریدیم.

آندرا با بیشترین سرعت ممکن به زیر تخت شیرجه زد اما در همان لحظه، در باز و گاتل وارد خانه شد.

آندرا که وسط راه غافلگیر شده بود جهتش را عوض کرد و روی تخت پرید تا خنجرش را بردارد اما گاتل با تردید گفت:

گذشته ی خونین من

-هی... تو همون دختری نیستی که...

در را بست و در حالی که چشم هایش برق می زد ادامه داد:

-...که تونسته از دست شکنجه گرها فرار کنه؟

آندرا جوابی نداد و با خنجر به طرف گاتل حمله کرد. گاتل فریاد زد:

-خواهش می کنم صبر کن!

آندرا سر جایش متوقف شد و با سوءظن به گاتل زل زد.

گاتل گفت:

-می دونی من دیشب چه قد دنبالت گشتم که فقط یه لحظه ببینمت؟

آندرا با تردید گفت:

-منو ببینی؟

گاتل سرش را تکان داد:

-آره، چون تو الان یکی از اسطوره های منی.

آندرا ابروهایش را بالا برد:

-اسطوره؟

گاتل با بی حوصلگی گفت:

-آهههه چه قد خنگ بازی در میاری! تو اولین دختری هستی که از دست شکنجه گرا فرار کردی! از صد سال پیش که این قبیله تاسیس شده تا الان فقط بیست و دو نفر تونستن از دست جناب نیکولاس فرار کنن که بیست و یکی شون مرد بودن و تو...

با خوشحالی گفت:

گذشته ی خونین من

-اولین دختری!

آندرا لبخند سردی زد و گفت:

-خوشحالم که اسطوره ی یه نفرم!

گاتل در خانه را از داخل قفل کرد و بعد روی تخت نشست:

-یه نفر نه، خیلیا! تو الان یه قهرمان ملی هستی!

آندرا خندید:

-وای، من چه آدم مهمی هستم!

گاتل دستش را جلو برد:

-من گاتل هستم. و شما؟

-آندرا!!

-خوشبختم، و اسمت واقعا زیباست.

-ممنونم. اسم تو هم خیلی متفاوت و جالبه!

گاتل با کنجکاوی به خنجری که در دست آندرا بود نگاه کرد:

-من این خنجر رو می شناسم، مال نگهبانای قبیله ست.

-اوهوم، از همونا کش رفتم!

-با همین خنجر فرار کردی؟ واقعا؟

-اوهوم.

گاتل لبخند زد:

گذشته ی خونین من

- پس تو فوق العاده یی!

و ادامه داد:

- تو دوست سارایی؟

آندرا شانه هایش را بالا انداخت:

- یه جورایی!

تا حدود یک ساعت، گاتل بی وقفه حرف می زد و آندرا جوابش را می داد. باز هم احساس می کردم فراموش شده ام، اما از این بابت ناراحت نبودم.

وسط حرف هایشان، ناگهان گاتل گفت:

- راستی آندرا... من روابط عمومیم خیلی داغونه؟

- نه، چه طور؟

- آخه گاهی وقتا حس می کنم مثل وحشی ها رفتار می کنم!

آندرا با مهربانی گفت:

- خیالت راحت، اصلا شبیه وحشی ها رفتار نمی کنی. چون تو یه وحشی درجه یکی و رفتارت دقیقا همونجوریه که باید باشه!

گاتل با ناخن هایش به طرف آندرا حمله ور شد. آندرا جا خالی داد و با لحن بی احساسی گفت:

- نگفتم؟!!

من و گاتل شروع به خندیدن کردیم. بعد، گاتل با ناراحتی گفت:

- می دونی، تو اولین دوستی هستی که من پیدا کردم. من هیچوقت اجازه نداشتم از قبیله خارج بشم و برای همین همیشه تنها بودم.

تاحالا ندیده بودم گاتل ناراحت باشد، اصلا فکرش را هم نمی کردم که گاتل "بلد باشد" ناراحت باشد!

آندرا با تعجب گفت:

-یعنی چی؟ پس چه جوری درس می خوندی؟

-همیشه معلم سر خونه داشتم.

-پس یعنی... تو تاحالا از اینجا بیرون نرفتی؟

گاتل به آرامی گفت:

-نه. نرفتم.

-سعی نکردی بری؟

-چرا. وقتی بچه بودم. اما همیشه راهو گم می کردم و وقتی پیدام می کردن بی رحمانه شلاق می زدن. بعد از اون دیگه دنبال راه فرار نگشتم.

آندرا با تعجب گفت:

-اما اگه اونو پیدا کنی چی؟ چرا دیگه نگشتی؟

-چون اینجا با یه طلسم قوی کنترل می شه. اون طلسم...

آندرا وسط حرفش پرید:

-پس چرا راسل می تونه از اون طلسم رد بشه؟ سارا چند بار اونو بیرون از قبیله دیده بود!

-راسل هم نمی تونه رد بشه. ولی راسپوتین اونو برای سه روز از قبیله فرستاده بود بیرون تا دورادور مواظب سارا باشه و اگه مشکلی پیش اومد، کمکش کنه. اون موقع راسپوتین توی یه کشور دیگه بود اما دورادور سارا رو تحت نظر داشت. اون به تو اعتماد نداشت و فکر می کرد ممکنه به سارا آسیب برسونی!

آندرا خندید:

گذشته ی خونین من

–جالبه!

بعد، گفت:

–گاتل... توی تمام این سال ها چرا سعی نکردی یه راهی واسه مبارزه با طلسم پیدا کنی؟

گاتل چیزی نگفت و لب هایش را گزید.

برای چند لحظه همه جا را سکوت فرا گرفت. بعد، آندرا گفت:

–زندگیتو چه جوری می گذروندی؟ منظورم اینه که... توی زمانای بیکاریت چیکار می کردی که تنهاییتو پر کنه؟

چشم های گاتل برق زد:

–خیلی کارا! مثلاً یکی از نگهبانا رو مجبور کردم بهم شمشیربازی یاد بده. یه تیر و کمون هم واسه خودم ساختم و اونقدر باهاش تمرین کردم که تیرانداز ماهری شدم. از یکی از نگهبانا هم شنا رو یاد گرفتم. تازه، من بldم با ناخونام روی شیشه هم خش بندازم! و بldم از چوب مجسمه بسازم... هوممم، یه کم نجاری هم بldم!

آندرا نیشخند زد:

–با این حساب تو از من یکی خیلی جلوتری! راستی... یه چیزی راجع به ناخونات گفتی! شماها ناخوناتون چرا اینجوریه؟

–این یه خصوصیتِ ارثی یه. این ارث از پدرم بهم رسیده و از من به بچه هام می رسه.

–ژنِ ناخونِ محکم و کُلفت... چیز عجیبیه!

بعد گفت:

–اما من با این که تو از اینجا فرار نکردی چون اطرافیانم نداشتن مخالفم. به نظر من تو نتونستی از اینجا بری چون خودت نخواستی!

گاتل با حالت تهاجمی گفت:

–نه اصلاً هم اینطور نیست! من واقعا می خوام از این جا برم!

گذشته ی خونین من

آندرا گفت:

-نه. نمی خوای!

گاتل با لحن تهدیدآمیزی گفت:

-تو حق نداری همچین چیزی بگی!

آندرا شانه هایش را بالا انداخت:

-بسیار خب، ولی اگه من جای تو بودم بیشتر از این به خودم دروغ نمی گفتم.

گاتل با حالتی تهاجمی گفت:

-منظورت چیه؟

-اهمیتی نداره. هوممم، شما اینجا دستگاهی واسه گوش دادن به موسیقی ندارین؟ من می خوام یه کم آهنگ گوش بدم.

-بحثو عوض نکن!

آندرا بی توجه به گاتل رو به من کرد:

-ندارید نه؟ ایرادی نداره، من که چن روز دیگه از اینجا می رم!

گاتل فریاد زد:

-بحثو عوض نکن

آندرا با بدجنسی گفت:

-من تا وقتی از اینکه طرف مقابلم به حرفام "فکر می کنه" مطمئن نباشم حرف نمی زنم.

گاتل با ناراحتی گفت:

-اگه نمی خوام بگی به درک. اما من از اون آدمایی نیستم که یه حرف رو بدون اینکه بهش فکر کنم، رد یا قبول کنم.

آندرا لبخند زد:

-این دقیقا همون چیزیه که من بهش می گم «عاقل بودن».

بعد گفت:

-ببین گاتل، تو شاید دلت بخواد از اینجا بری اما ضمیر ناخودآگاهت نمی خواد از اینجا بره. ضمیر ناخودآگاهت می خواد اینجا بمونه. می خواد بمونه چون از دوست پیدا کردن، از روبه رو شدن با آدمای جدید، و از دنیای بیرون از قبیله می ترسه.

گاتل گفت:

-نه..نه، اینطور نیست.

آندرا به آرامی گفت:

-قرار بود به حرفام فکر کنی!

گاتل سرش را تکان داد و برای چند لحظه سکوت کرد.

بعد با صدای ضعیفی گفت:

-شاید...حق... با تو... باشه... ولی...

با صدای محکم و قویِ گاتل همیشگی گفت:

-ولی بخش خودآگاه درونم اونقدر قدرتمند هست که با قسمت ناخودآگاه وجودم مخالفت کنه!

بعد به آرامی افزود:

-اما دیگه نمی دونم باید از کجا شروع کنم! نمی دونم چه طور می تونم راه فرار رو پیدا کنم.

گذشته ی خونین من

آندرا گفت:

-روش خاصی نداره. فقط کافیه بخوای، و از یه جا شروع کنی.

گاتل پرسید:

-از کجا؟

-چه می دونم! مثلاً خونه ی راسپوتینو بگردی تا ببینی می تونی چیزی راجع به خنثی کردن اون طلسمی که از راهای خروجی اینجا محافظت می کنه پیدا کنی یا نه؟

گاتل سرش را بلند کرد و در حالی که چشم هایش برق می زد گفت:

-وااای! چرا تا حالا به فکرم نرسیده بود؟

آندرا با بی حالی گفت:

-بهت که گفتم. تو ته دلت نمی خواستی از اینجا بری. شاید هنوزم نمی خوای...

گاتل با ناراحتی گفت:

-می خوام!

و نیشخند زد:

-بهت ثابت می کنم!

هنوز باورم نمی شد، اما حقیقت داشت: ما واقعا داشتیم آن کار احمقانه را انجام می دادیم!

ساعت نه صبح، زیر نور آفتاب، من و گاتل و آندرا به طرف خانه ی راسپوتین گام بر می داشتیم تا به آنجا برویم و به دنبال راه حلی برای مشکلمان بگردیم.

آندرا داشت به آنجا می رفت چون دلش می خواست هرچه زودتر از آن قبیله برود. گاتل هم همین حس را داشت، و از طرف دیگر، می خواست به آندرا ثابت کند که می تواند ضمیر ناخودآگاهش را کنترل کند!

من هم همراهیشان می کردم، فقط به این دلیل که می خواستم به خودم ثابت کنم که هنوز دلم می خواهد از این قبیله بیرون بروم. هرچند می دانستم که دارم به خودم دروغ می گویم؛ من دوست داشتم آنجا بمانم!

گاتل و آندرا بی هیچ نگرانی یی با یکدیگر حرف می زدند و می خندیدند. اما من حس خوبی نداشتم، انگار قرار بود اتفاق بدی بیفتد و من این را به خوبی حس می کردم.

از آن دو پرسیدم:

– شما دو تا نگران نیستید؟

گاتل گفت:

– نه!

پوزخند زدم:

– من واقعا به این درجه از خُجسته بودن افتخار می کنم!

آندرا گفت:

– الان نگران بودن هیچ کمکی بهمون نمی کنه. از من می شنوی تو هم نگران نباش!

آه کشیدم:

– تلاش خودم رو می کنم.

گذشته ی خونین من

و با انگشت به رو به رو اشاره کردم:

–رسیدیم!

هرسه سرعتمان را بیشتر کردیم و به خانه ی راسپوتین رسیدیم.

در کمال تعجب، در خانه قفل نشده بود و ما توانستیم به راحتی وارد خانه شویم.

برخلاف تصویری که از خانه ی راسپوتین داشتم، خانه اش جای خیلی ساده یی بود که اثاثیه اش را با چوب ساخته بودند. هال بزرگی داشت و اتاق های نسبتاً بزرگی که جمعاً سه تا بودند؛ یکی از آنها اتاق خواب بود، یکی دیگر اتاق مطالعه بود و یکی هم جایی شبیه به انباری که پر بود از وسایل مختلف.

آندرا به سراغ انباری رفت و من و گاتل به سراغ اتاق ها رفتیم.

هرجا را که به ذهنمان رسید گشتیم تا شاید یک دفترچه ی خاطرات، یک یادداشت مهم یا هر چیز به درد بخور دیگری پیدا کنیم.

حدود بیست دقیقه گشتیم تا اینکه گاتل گفت:

–سارا، اینو ببین!

و دفترچه ای را که پیدا کرده بود، به دستم داد. یک دفترچه ی قطور با جلد سخت و برجسته ی خاکی رنگ. آن را باز کردم و نگاهی به داخلش انداختم. نویسنده، شخص خوش خطی بود که چیزهایی را با خودکار آبی در دفتر نوشته بود.

شروع به خواندن کردم:

«امروز به پیشنهاد راسپوتین تصمیم گرفتم خاطراتم رو بنویسم. راسپوتین می گه این کار باعث می شه کمتر احساس غصه و دلتنگی کنم.

خب... نمی دونم از کجا شروع کنم، اما همه چیز از اون روز لعنتی شروع شد، روزی که من و سارا داشتیم به طرف شهر بازی حرکت می کردیم و کلی برنامه ی خوب و جالب برای روزای آینده مون داشتیم.»

با تردید نگاهی به گاتل کردم و گفتم:

گذشته ی خونین من

-این دفتر... مال کیه؟

گاتل شانه هایش را بالا انداخت:

-نمی دونم، شاید مادرت!

-و اون شخصی که اسمش سارا است... اون کیه؟

گاتل با لحن بی احساسی گفت:

-تنها راه فهمیدنش خوندن این دفتره!

سرم را به علامت تایید تکان دادم. بعد، روی زمین نشستم و به خواندنم ادامه دادم:

«سارا تازه بخاطر درمان افسردگیش از بیمارستان روانی مرخص شده بود، و من به عنوان دوست وظیفه ی خودم می دونستم که اونو ببرم شهربازی و سینما و هزار جای دیگه تا حال روحیش بهتر بشه. توی راه بودیم که سارا دلیل افسردگیش رو بهم گفت: اون عاشق مردی به اسم مَت شده بود اما مت بعد از مدتی به یه قبیله ی عجیب و غریب به اسم "گناهکاران" پیوسته بود و مجبور شده بود سارا رو ترک کنه. اون قبیله واقعا عجیب بود، اعضایش اونقدر با ناخون به خودشون آسیب می رسوندن تا می مردن!

من به سارا گفتم که مَت یه روانی احمقه. بهش گفتم که اون لیاقت سارا رو نداشته، و بهش گفتم که تا وقتی بهترین دوستِ منه، نمی دارم تو زندگیش تنهایی رو حس کنه.

بعد، سرعت ماشین رو بیشتر کردم تا زودتر به شهربازی برسیم.»

با تعجب گفتم:

-نکنه اینا...خاطرات مادر منه؟

پرسشگرانه به جایی که باید گاتل می بود نگاه کردم، اما هیچکس را ندیدم.

احتمالا در لحظاتی که مخصوص خواندن آن دفتر بودم، گاتل رفته بود تا جاهای دیگر را بگردد.

دوباره مشغول خواندن شدم:

«راستش اون شب به شهر بازی نرسیدیم. دیگه هیچوقت شهر بازی نرفتیم، نه من و نه سارا.

چون متوجه شدم یه ماشین داره مارو تعقیب می کنه.

به سارا گفتم: "محکم بشین"

و پامو روی پدال گاز فشار دادم. سارا فریاد زد "داری چه غلطی می کنی الیز؟"

اما من جوابش رو ندادم، چون مشغول رانندگی بودم. طولی نکشید که متوجه شدم تعقیب کننده ها گمون کردن. نفس راحتی کشیدم، چون واقعا از اینکه کسی تعقیبم کنه بدم می اومد. اما دقیقا یه ثانیه بعد از نفس عمیق من، یه ماشین سیاه رنگ خودش رو به صورت کاملاً عمدی به ماشین من کوبید...»

سرم را بلند کردم و با وحشت به روبه رو نگاه کردم. چه طور ممکن بود؟ چرا گذشته تکرار شده بود؟ چرا واکنش های مادر من دقیقا شبیه رفتار آندرا بود؟

به یاد حرف نیکولاس افتادم که گفت آندرا را می خواهد، فقط به این دلیل که شبیه الیزابت است. حالا داشتم معنای حرفش را می فهمیدم.

باز هم خواندم:

«عصبی شده بودم و خراش هایی که شیشه های خورد شده روی دستام مینداخت باعث عصبی تر شدنم می شد.

از ماشین پیاده شدم و به طرف ماشین رو به رویی رفتم:

-هووی چه مرگته؟ چرا اینجوری رانندگی می کنی؟

سارا از ماشین پیاده شد:

-الیز این کار رو نکن!

اما من بی توجه به سارا، با خشم به طرف راننده رفتم. راننده با لبخند نگام می کرد و همین عصبی ترم می کرد، اون مردک دیوانه چه طور به خودش اجازه می داد بدون هیچ پشیمونی و ندامتی، اونجوری نگام کنه؟

جیغ زدم و به طرفش حمله کردم. فقط یه کلمه گفت: "ببریدش!"

بعد، دونفر اومدن و دست و پاهامو با خشونت بستن. بعد هم منو پرت کردن توی ماشینشون.

سارا جیغ می زد و بهشون می گفت که ولم کنن، ولی اونا ماشینو روشن کردن و منو بردن...

و این، شروع روزای سخت بود.»

صدای آندرا باعث شد از فضای داستان بیرون بیایم:

—ما هیچی پیدا نکردیم.

و ادامه داد:

—اما این چیزی که تو پیدا کردی باید جالب باشه، می تونم بپرسم چیه؟

به آرامی گفتم:

—دفترچه خاطرات مامانمه... اون خیلی شبیه تو بود.

—اوهم، نیکولاس روزی ده بار بهم می گفت!

در همان لحظه گاتل وارد اتاق شد:

—خب بچه ها، بریم؟

از جایم برخاستم:

—بریم.

بعد، هرسه از آنجا بیرون رفتیم.

گاتل گفت:

—چه طوره هرسه بریم خونه ی من؟

من گفتم:

– شما دوتا برید. من می خوام برم خونه ی خودم و بقیه ی این خاطرات رو بخونم.

گاتل گفت:

– بسیار خب، پس آندرا رو برای چند ساعت ازت قرض می گیرم!

بعد، مسیرمان از هم جدا شد.

به خانه ام رفتم و روی تخت نشستم. دفتر را باز کردم و خواندم:

«اون آدما مارو به قبیله ی گناهکاران بردن. علت این کارشون هم این بود که سارا درباره ی اونا خیلی چیزا می دونست و حالا دوتا راه بیشتر نداشت: یا باید جزئی از اون قبیله می شد و یا می مُرد! من هم فقط بخاطر اینکه توی اون تصادف همراه سارا بودم باید شکنجه می شدم، چون اونا معتقد بودن من یه آدم گمراهم و اونا وظیفه دارن بهم کمک کنن.

سارا خیلی ناراحت بود که منو ناخواسته وارد این ماجرا کرده بود، ولی دیگه ناراحت بودن فایده یی نداشت.

من و سارا توی یه سلول انفرادی اقامت می کردیم. اونا هرروز ما رو شکنجه می دادن و شکنجه ها هرروز شدیدتر و شدیدتر می شد.

توی همون روزای اول متوجه شدم که رییس شکنجه گرها مردی به اسم نیکولاسه که به بیماری سادیسم دچار و از تماشای شکنجه شدن مردم لذت می بره!

فردی به اسم کارلوس هم بود که بیشتر وظیفه ی موعظه کردن درباره ی دین عجیب و غریب این قبیله رو داشت.

اما یه نفر دیگه هم بود که خیلی مهم تر از دوتای اولی به نظر می رسید... اون راسپوتین بود. یه مرد قدبلند با چهره یی زیبا و بی نقص. خیلی کم حرف بود و همیشه یه شل سیاه رنگ به تن داشت.

راسپوتین گهگاهی می اومد و بهمون سر می زد. بعد هم بی هیچ حرفی می رفت. من و سارا از روی رفتار متین و مؤدبانه ی شکنجه گرا باهاش فهمیدیم که رییس قبیله ست.»

نفس عمیقی کشیدم و به نوشته های داخل دفتر نگاه کردم.

احساس عجیبی داشتم. من دفتری را در دست گرفته بودم که مادرم قبل از مرگش در دست گرفته بود. من داشتم خاطره ی آشنایی پدر و مادری را می خواندم که هیچگاه ندیده بودمشان.

و این به نظرم غمگین و تا حدی هم ترسناک بود.

دوباره به خواندن ادامه دادم:

«روز چهارم بود که سارا قبول کرد جزئی از اون قبیله بشه. سارا از من بخاطر اینکه بین شکنجه گرا تنهاش گذاشته بودم معذرت خواهی کرد و بهم گفت که من هم اون دین رو قبول کنم.

اما من بهش گفتم که اون یه بازنده ی عوضی و غیرقابل تحمله، و دیگه نمی خوام قیافه ی نحسشو ببینم.

بعد از رفتن سارا بیشتر از قبل احساس تنهایی می کردم اما به روی خودم نیاوردم، من هیچوقت عادت نداشتم احساساتم رو به دیگران نشون بدم.

روز پنجم بود که نیکولاس اومد کنارم نشست و خیلی آروم گفت: "من می خوام باهات یه معامله کنم!"

وقتی ازش پرسیدم چه معامله یی، گفت باهات ازدواج کنم تا بذاره آزاد بشم. گفت اگه باهات ازدواج کنم لازم نیست این دین رو قبول کنم و می تونم آزاد باشم.

اما من به هیچ وجه به این ازدواج تن ندادم. ازدواج با نیکولاس یعنی دیگه نمی تونستم از اون جنگل لعنتی خارج شم. تازه، نیکولاس یه سادیسمی روانی بود که از زخمی شدن آدما لذت می برد و می دونستم آینده ی خوبی کنارش نخواهم داشت.

تازه، یه دلیل دیگه هم وجود داشت: من از نیکولاس متنفر بودم!»

دفتر را ورق زدم و بدون مکث، مشغول خواندن ادامه ی خاطرات مادرم شدم:

«چند روز گذشت. دیگه کم آورده بودم. بدنم جون نداشت. هی بی هوش می شدم و به هوش می اومدم. هیچ حسی نداشتم. به معنای واقعی مرگ رو پذیرفته بودم.

کارلوس هرروز ساعت ها موعظه می کرد. نیکولاس هرروز پیشنهادش رو تکرار می کرد. می گفت دیگه چاره یی به جز قبول کردن پیشنهادش ندارم، اما من دیگه هیچی نمی گفتم. جوری رفتار می کردم که انگار می شنوم، ولی نمی شنیدم.

نمی دونم چند روز گذشت که یه روز به خودم اومدم و دیدم چشمام دیگه باز نمی شه. حس کردم دیگه نمی تونم نفس بکشم. با هر نفس گلوم به طرز بدی خس خس می کرد. بعد، برای آخرین بار به اطرافم نگاه کردم و به خودم گفتم: دیگه تموم شد، همه چیز تموم شد!»

متوجه شدم مدتی ست که نفس نکشیده ام!

نفسم را از سینه ام بیرون دادم و به خواندن ادامه دادم:

«چشمامو باز کردم. پتوی گرمی روی تنم کشیده شده بود و زیر سرم یه بالش بود. خیلی راحت نفس می کشیدم، انگار نه انگار که چند ثانیه قبل برای یه نفس کشیدن جون می گندم!

صدایی گفت: "به هوش اومدی عزیزم؟"

به طرف صدا برگشتم، راسپوتین بود.

لبخندش گرم و مهربون بود: "جاییت درد نمی کنه؟"

با اخم گفتم: "اینجا کجاست؟"

راسپوتین با مهربونی گفت: "نگران نباش، من بهت آسیب نمی رسونم."

فقط بهش زل زدم. راسپوتین برام غذا آورد و تا چند ساعت کنارم نشست. باورم نمی شد راسپوتینی که رییس این قبیله بود انقد مهربون باشه. با تردید بهش گفتم: "تو چرا انقد مهربونی؟ فکر نکن می تونی با مهربون بودن کاری کنی که با نیکولاس ازدواج کنم!"

و اون با لحن مؤدبانه و با وقاری گفت: "تو قرار نیست با نیکولاس ازدواج کنی. نیکولاس حق نداره قبل از برادر بزرگترش ازدواج کنه!"

حرفش یه کم آرومم کرد، این یعنی راسپوتین هم در مورد این مسئله ازم حمایت می کرد...!»

گذشته ی خونین من

بعد، کنارش نشستم و همه چیز را برایش گفتم.

وقتی حرف هایم تمام شد، تامسین گفت:

-واای تو این دو روز چه قد اتفاقای هیجان انگیز برات افتاده!

و به دفتر اشاره کرد:

-من می رم، تو هم بشین اینو بخون. به نظرم بقیه ی داستان باید جالب باشه!

و از جایش بر خاست. جوابش را دادم:

-وقتی خواندم تموم شد میام برات تعریف می کنم!

سرش را تکان داد و از خانه بیرون رفت. من هم به خواندنم ادامه دادم:

«دو سه روزی گذشت. راسپوتین خیلی باهام مهربون بود. اون بهم گفت که صاحب یه قدرت جادویی عجیب و غریبه و با همون قدرت منو از مرگ حتمی نجات داده. شاید این حرف غیر قابل باور بود ولی من اونقدر چیزای غیرقابل باور توی اون قبیله دیده بودم که حرفای راسپوتینو باور کنم!

خلاصه... من اصلا باور نمی کردم رییس اون قبیله، راسپوتین مهربون و با ادب باشه. البته روز سوم، دلیل مهربون بودنشو فهمیدم.

اون روز راسپوتین بهم گفت: "فکر می کنم حالت اونقدر خوب شده باشه که بتونم باهات جدی حرف بزنم."

جوابشو دادم: "بگو، می شنوم."

او تم گفت: "من می خوام باهات ازدواج کنم."

با تعجب گفتم: "منظورت چیه؟ یعنی تو همین دو روز عاشقم شدی؟"

پوزخند زد: "البته که نه! من هیچوقت عاشق نمی شم! اما فکر می کنم که تو لیاقت بانوی قبیله بودن رو داری!"

با بی تفاوتی گفتم: "اما من هیچ علاقه یی به ازدواج با تو ندارم!"

راسپوتین خندید: "البته که حق انتخابی نداری، الیزابتِ عزیزم!"

از جام بلند شدم: "تو حق نداری برام تعیین تکلیف کنی!"

راسپوتین قهقهه زد: "دارم عزیزم، دارم!"

بعد، آروم گفتم: "بیارینش!"

لحظه یی بعد، دوتا نگهبان به همراه سارا وارد خونه شدن. سارا خیلی تغییر کرده بود، لاغر و رنگ پریده شده بود و تمام صورت و بدنش پر از زخم بود.

راستش نتونستم بشناسمش. با تردید گفتم: "سارا؟!"

قبل از اونکه سارا بتونه واکنشی نشون بده، سر بریده اش روی زمین افتاد و غلت خوران، به سمت من اومد.

زبونم از وحشت و غصه بند اومده بود. مردی که تبر توی دستش بود، پشت جسد بی سر سارا وایستاده بود. جسد رو هل داد رو زمین و بهم نیشخند زد.

راسپوتین گفت: "تو که نمی خوای این بلا سر خواهر بزرگترت، النور عزیز بیاد؟ مگه نه؟"

چیزی نگفتم. دلم می خواست گریه کنم. دلم می خواست نعره بزنم و اونقدر گریه کنم تا آروم بشم. اما طبق معمول هیچ اشکی از چشمام پایین نیومد.

آخرش یه روز بخاطر تمام اشک هایی که باید می ریختم و نتونستم، از غصه دق می کنم!»

مادرم در خاطراتش نوشته بود که پس از آن اتفاق، مجبور شده بود ازدواج با راسپوتین را قبول کند، فقط بخاطر نجات جان خواهرش.

بعد از آن، او با غم و اندوه ازدواجش را جشن گرفته بود و با راسپوتین همخانه شده بود.

طبق نوشته های مادرم، راسپوتین همسر آرام، مهربان و رمانتیکی بود. اما مادرم نمی توانست به راسپوتین نزدیک بشود و او را شریک زندگی خودش بداند.

راسپوتین تا مدتی تلاش کرد همسرش را دوست داشته باشد. اما پس از آن، او را به حال خودش گذاشته بود و دیگر هیچ تلاشی برای دوست داشتنش نکرده بود.

مادرم از تولد اولین فرزندشان هم نوشته بود. بعد از تولد راسل، راسپوتین حتی تماس نگرفته بود تا دختر یا پسر بودن بچه را بداند.

مادرم خیلی از آن بچه متنفر بود- به هر حال، او پسر راسپوتین بود!- و این تنفر به حدی شدید بود که مادرم حتی تصمیم نگرفته بود برایش اسم انتخاب کند!

او راسل را در کمال بی رحمی به مادر تامسین داده بود تا بزرگ کند. در آن زمان، مادر تامسین هنوز بچه ای نداشت و از نگه داشتن یک بچه ی نوزاد استقبال می کرد.

راسپوتین هم هیچ مخالفتی با این موضوع نداشت. نه با بی اسم ماندن راسل، و نه با بزرگ شدنش به دست یک غریبه!

مادر خاطراتش را با این جملات به پایان رسانده بود:

«چند ماهه که متوجه شدم دوباره یه شیطان کوچولو توی وجودمه. یه شیطان که داره شیره ی جونمو می خوره و منو از بین می بره... یه دختر از نسل راسپوتین!

باید بمیره. باید قبل از اونکه به دنیا بیاد بمیره.

همین که از این قبیله ی لعنتی برم بیرون، از بین می برم. اما راستش... دلم براش می سوزه. نه اینکه از این شیطان بدطینت خوشم بیاد، نه! موضوع اینه که نمی تونم یه بچه ی کوچولو که هنوز به طور کامل شکل نگرفته رو از بین ببرم. من نمی تونم مثل اهالی اون قبیله وحشی باشم!

به هر حال، فعلا باید یه نفر رو قربانی کنم تا بتونم طلسم رو بشکنم. بعد از اون، یه فکری به حال این دختر شیطانی می کنم!

اصلا شاید براش اسم گذاشتم و بزرگش کردم! ههه!»

خاطرات همینجا تمام می شد. دفتر را روی تخت انداختم و با خشم، دست هایم را مشت کردم.

مادرم حق نداشت چنین عقاید بی رحمانه یی درباره ی من داشته باشد. حق نداشت به من بگوید «شیطان». حق نداشت بگوید من حق زندگی کردن ندارم.

حق نداشت با آن تنفر درباره ی من حرف بزند. من فقط یک بچه ی کوچک بودم که خدا به او بخشیده بود، همین! به طرزی ناگهانی، دلم آندرا را خواست. آندرایبی که رفتارش در نگاه اول خیلی شبیه مادرم بود اما خیلی با او فرق داشت.

از جایم بلند شدم و از خانه ام بیرون رفتم. خودم را به خانه ی گاتل رساندم و در زدم.

گاتل فریاد زد:

—کیه؟

گفتم:

—منم.

—بیا تو!

در را باز کردم و وارد خانه شدم. گاتل و آندرا در حالی که سرپایشان پر از خُرده های چوب بود و در دست هایشان تکه های چوب دیده می شد، نگاهم کردند و بعد، زدند زیر خنده.

آندرا گفت:

—گاتل داره سعی می کنه بهم نجاری یاد بده!

گاتل خندید:

گذشته ی خونین من

-و آندرا هم واقعا شاگرد بی استعدادیه!

آندرا اعتراض کرد:

-خفه شو گاتل من خیلیم بااستعدادم!

و به من نگاه کرد:

-به نظر خوب نمی رسی سارا؟

چشم هایم پر از اشک شد. آرام گفتم:

-چون خوب نیستم.

بعد، چشمانم را بستم و پلک هایم را روی هم فشار دادم تا آن اشک های لعنتی دست از سرم بردارند.

وقتی حس کردم آرامش بیشتری دارم گفتم:

-آندرا... می شه بریم خونه ی من؟

آندا از جایش برخاست:

-اوهوم.

و مشغول تکاندن لباس هایش شد. گاتل گفت:

-بعدا برگرد بقیه ی چوب بُری مونو انجام بدیم!

آندرا نیشخند زد:

-حتما!

بعد، خداحافظی سرسری یی با گاتل کردیم و به خانه ی من رفتیم.

دفترچه خاطرات مادرم را به آندرا دادم و گفتم:

گذشته ی خونین من

-بخونش.

دفتر را از دستم گرفت و پس از اینکه روی تخت دراز کشید، مشغول خواندن شد.

آندرا خیلی زودتر از من تمام خاطرات مادرم را خواند، شاید چون انگلیسی زبان اصلیش بود و به هر حال تسلط او خیلی بیشتر از من بود.

بعد، دفتر را بست و به دستم داد:

-می دونم که الان حس خوبی نداری.

با بغض گفتم:

-مادرم حق نداشت این فکر را راجع به من بکنه! من که تقصیری نداشتم!

-به نظر من واکنش مادرت با اینکه خیلی بی رحمانه به نظر می رسه، ولی اون چیزی نیست که تو فکرش رو می کنی!

-منظورت چیه؟

-مادرت برای راسل اسم نداشت تا بهش وابسته نشه. اونو به یه زن دیگه داد چون از وابسته شدن بهش می ترسید. مادرت در حق راسل خیلی بد کرد، ولی اون کار با منطق خاص مادرت، کار درستی بود. اون نمی خواست به پسر راسپوتین وابسته بشه.

-من چی؟ نفرت از تک تک کلماتی که راجع بهم نوشته بود می باره!

-نه، اون کلمات حقیقی نبود. مادرت داشت سعی می کرد این حس رو که از تو متنفره، به خودش تلقین کنه. مادرت دوست داشت، اونقدر که وقتی از قبیله رفت بیرون، بازم نتونست تو رو از بین ببره و آخرش یه آدرس و شماره تلفن به ماهرخ خانوم داد تا تو رو به خاله ات بسپره. این نمی تونه یه جلوه ی نامحسوس از علاقه باشه؟
سرم را تکان دادم و با نیشخند گفتم:

-تو باید روانشناس می شدی! خیلی خوب بلدی طرف مقابلو آروم کنی!

-من اعصاب روانشناس شدنو ندارم! اگه مریضم زیادی لوس بازی در بیاره با مشت می زنم تو دهنش!

پقی زدم زیر خنده. آندرا با لحن بی احساسی گفت:

-کاملا جدی گفتم!

درست همان لحظه صدای ضربه های وحشیانه ای که به در می خورد، ما را از جا پراند.

گفتم:

-کیه؟

صدای فریاد خشنی آمد:

-بهتره تا اتفاق بدی نیفتاده، در رو باز کنید!

و چند لگد به در زد.

با خشونت گفتم:

-شما؟

-یکی از نگهبانای قبیله.

و بعد، لگد دیگری به در زد.

درست همان لحظه، در خانه شروع به سوختن کرد، یک نفر در خانه را آتش زده بود. با سردرگمی و تردید به آندرا نگاه کردم. چهره اش مثل همیشه بود و هیچ حالت خاصی را منعکس نمی کرد.

در سکوت و فقط با چشم هایم از او پرسیدم: حالا چیکار کنیم؟

آندرا جواب چشم هایم را با زبانش داد:

-در رو باز می کنیم و می پریم بیرون. بعد، با قدرت با سرنوشتمون روبه رو می شیم.

با نگرانی به آندرا زل زدم. لبخند سردی زد و گفت:

گذشته ی خونین من

—یک...

قفل در را باز کردم.

—دو...

دستم را روی دستگیره ی در که به خاطر آتش داغ شده بود گذاشتم.

—سه...

...سپس، در باز شد و دو دختر جوان از میان شعله های آتش بیرون آمدند.

دو دختر، خود را در میان مردان خشمگینی دیدند که وظیفه داشتند آنها را با خودشان ببرند.

بله عزیزانم... آن دو در دردسر بزرگی افتاده بودند!

۲۴

گرفتن من و آندرا، پرت کردن هردویمان روی زمین و بستن دست و پاهایمان، کمتر از سی ثانیه زمان لازم داشت.

بعد، ما را از روی زمین بلند کردند و با خشونت با خودشان بردند.

مقصد، جای بزرگی با دیوارهای آجری بود.

آنها ما دو نفر را به اتاق کوچکی بردند و روی زمین پرت کردند.

در آن اتاق هیچ چیز نبود. تنها چیزهایی که آنجا دیده می شد دیوار بود... و البته، ما!

به آرامی گفتم:

-یعنی چی می شه؟

آندرا شانه هایش را بالا انداخت:

-هیچی.

درست همان لحظه، در باز شد و دو نفر وارد اتاق شدند. یک مرد قدبلند و یک دختر جوان.

مرد قدبلند، چشم های نافذ و ریش بلندی داشت. لباسش شامل پیراهنی بلند به رنگ سبز می شد که شباهت زیادی به لباس جادوگر ها داشت، و ریش بلند و سفیدی که پایین آن را با چند مُهره ی سبز رنگ بسته بود.

دختری که کنارش بود، دختر ظریف و زیبایی بود که همه ی ما او را می شناسیم، او تامسین بود!

مرد دست هایش را با حالت نوازش، روی موهای تامسین کشید و گفت:

-تو کارت رو درست انجام دادی، مثل همیشه!

تامسین فقط لبخند زد و لبخندش زخم عمیقی روی قلبم گذاشت.

دهانم را باز کردم تا چیزی بگویم، اما نتوانستم.

با این حال، آندرا چیزی را که می خواستم به زبان آورد:

-تو خیلی عوضی هستی تامسین! آدم فروش بی چاره، تو انقدر بدبختی که مجبوری بخاطر دوست داشته شدن به رفیقات خیانت...

قبل از آنکه بتواند بقیه ی کلمه را بگوید، به شدت لرزید و شروع به سرفه کرد. نگاهی به آندرا کردم که با هر سرفه، مقداری خون از دهانش بیرون می زد.

نگاهم به دست مرد جادوگر که بالا رفته بود، افتاد. فریاد زدم:

گذشته ی خونین من

-چی کارش کردی؟

مرد نیشخند زد:

-از قدرت جادویی شیطانییم برای خفه کردن صدای نحسش استفاده کردم. نگران نباش، فقط یه کم گلوش درد می گیره.

و گفت:

-راستی، من کارلوس هستم.

با غیض گفتم:

-پدرِ تامسین خائن!

نگاهم به تامسین افتاد که سرش را پایین انداخته بود، شاید چون دوست نداشت چشم هایش به چشم های من بیفتد.

کارلوس به آرامی گفت:

-جرم های شما دوتا خیلی سنگینه، مخصوصا تو آندرا! فرار کردن از زندان... نپذیرفتن دین ما... نپذیرفتن خواستگاری جناب نیکولاس... و ترغیب سارا برای فرار از قبیله! تامسین برام همه چیزو گفته!

آندرا سعی کرد چیزی بگوید، اما به جای حرف فقط چند قطره خون از دهانش خارج شد.

حالتِ آندرا باعث شد عصبانی تر شوم. فریاد زدم:

-خیلی پست فطرتی مرتیکه ی نامرد!

کارلوس لبخند زد:

-جرم تو هم سنگینه! همکاری با یه مجرم... ورود غیرقانونی به خونه ی جناب راسپوتین... و مخالفت و دشمنی علنی با دین ما! چون دخترِ جناب راسپوتینی نمی شه بلایی سرت آورد. اما در مورد دوستت...هوممم...

کارلوس بدون آنکه حرفش را تمام کند، از اتاق بیرون رفت و تامسین را هم با خودش برد.

چند لحظه بعد، دو نگهبان وارد اتاق شدند و ما را با خودشان بردند.

بعد، دست و پاهایمان را باز کردند و هردویمان را داخل سلول انفرادی کوچکی هل دادند.

داخل سلول هیچ نوری وجود نداشت، یعنی تاریکی مطلق!

خودم را از روی زمین بلند کردم و ایستادم. آرام گفتم:

-آندرا...؟

صدایش را شنیدم:

-اینجام.

کورمال کورمال به طرف صدا رفتم و وقتی دستم به آندرا خورد، محکم او را در آغوش گرفتم.

آرام گفتم:

-اینجا باید زندان باشه!

به سردی گفت:

-همینطوره.

بعد، هردو روی زمین نشستیم. ترس و استرس را با تمام وجودم حس می کردم. هیچوقت فکرش را هم نمی کردم که

یک روز توسط چنین آدم های وحشی و ترسناکی زندانی شوم، آن هم در یک جای تاریک و سرد!

آندرا شانه هایم را گرفت و با لحن بی احساسی گفت:

-می شه انقد نلرزی؟ فعلا که کاری باهات نکردن! تازه، تو که قرار نیست بمیری!

تازه متوجه شدم که به شدت می لرزم. دوست نداشتم مثل گذشته از خودم ضعف نشان بدهم، برای همین صاف

نشستم و تمام تلاشم را کردم که دیگر نلرزم:

-لرزشم از ترس نیست، سردمه!

-خب، در اون صورت کاری از دست من بر نمیاد جز اینکه بهت پیشنهاد کنم سرت رو گرم کنی تا یادت بره سرده!

با لحن بی حالی گفتم:

-هووووم...

و بعد، سوالی را که مدتی بود در ذهنم بالا و پایین می رفت از او پرسیدم:

-تو فکر می کنی تاریخ تکرار می شه؟

-هان؟

-منظورم اینه که... ممکنه راسپوتین احساس کنه تو هم لیاقت ملکه شدن رو داری و باهات ازدواج کنه؟

-خب، ممکنه راسپوتین این فکرو بکنه، ولی ممکن نیست که با من ازدواج کنه!

-حتی اگه پای جون آماندا وسط باشه؟

نمی توانستم صورتش را ببینم، اما می توانستم لبخندش را حس کنم:

-من با مادر تو خیلی فرق دارم سارا! ممکنه اون یه کمی شبیه من باشه ولی ما با هم فرق داریم. مثلاً یکی از تفاوتهامون همینه. مادر تو بخاطر خواهرش تسلیم شد، ولی من تسلیم نمی شم.

-پس چیکار می کنی؟ می ذاری آماندا رو بکشن؟

-البته که نه! اگه اون جون آماندا رو تهدید کنه، من بی درنگ خودمو می کشم!

-اگه دست و پاتو بسته باشه چی؟

-بالاخره یه راهی پیدا می کنم و قبل از اینکه بلایی سر آماندا بیاد از شر خودم خلاص می شم!

بعد از آن، دیگر حرفی بینمان رد و بدل نشد و چند ساعت بعدی را در سکوت سپری کردیم.

نمی دانم چقدر گذشته بود که صدای ضربه های آرامی را که به در می خورد، شنیدم.

بعد از قطع شدن صدای ضربه ها، صدای تامسین را شنیدم:

گذشته ی خونین من

-سارا... بیداری؟

صدایش دردمند بود، به نظر می رسید بغض سنگینی را به دوش می کشد.

-من... اومدم که...معذرت بخوام. من... چاره یی نداشتم.

بغضش ترکید و با صدای ناواضحی ادامه داد:

-من از بچگی همیشه تنها بودم... هیشکی دوستم نداشت... همه ازم فاصله می گرفتن...من... من دوست داشتم که دوستم داشته باشن...ولی... هیچکس بهم اهمیت نمی داد... بعدش... بعدش...مجبور شدم جاسوس بشم.

چند لحظه فقط حق حق کرد و بعد گفت:

-من... از سیزده سالگی همون کسی بودم که تمام حرفایی که علیه این دین زده می شد رو به پدرم می گفتم... همون کسی که وقتی یکی از بچه ها می خواست فرار کنه به بقیه اطلاع می دادم تا تنبیهش کنن...من همونی بودم که...

وسط حرفش پریدم:

-برو گم شو تامسین! نمی خوام صداتو بشنوم!

-باشه... می رم...ولی لطفا برام دعا کن سارا. منم برات دعا می کنم که بتونی فرار کنی.

فریاد زدم:

-من به دعای تو احتیاج ندارم! فقط خفه شو!

تامسین چیزی نگفت، اما صدای حق هقش رفته رفته دور شد. دور تر و دور تر... تا اینکه دیگر هیچ چیز از صدایش در آنجا باقی نماند.

دلیم برای تامسین می سوخت و می توانستم بفهمم چقدر تنهاست، با این حال نمی توانستم از اینکه ما را لو داده بود چشم بپوشم.

آرام گفتم:

گذشته ی خونین من

-عجب نمونه یی شده! دیگه نمی شه به هیچکس اعتماد کرد!

آندرا با صدای ضعیفی گفت "هوم"

و بعد، باز هم سکوت!

نیمه های شب بود. من سرم را روی شانه ی آندرا گذاشته بودم و خوابم برده بود. او هم به دیوار تکیه داده بود و خوابیده بود.

زمین آنقدر سرد بود که حس می کردم تمام بدنم منجمد شده است، و بخاطر غذای بدمزه یی که به عنوان شام خورده بودم، دهانم مزه ی تلخ و عجیبی گرفته بود.

همه چیز در سکوت فرو رفته بود که ناگهان در باز شد و یک نفر با شمع روشن، وارد اتاق شد.

هردوی ما از جا پریدیم و صاف نشستیم.

نیکولاس در را بست و روبه روی ما ایستاد. در دو طرفش دو نگهبان با کت و شلوار و کلاه، و با صورت هایی که در اثر خراش های بی رحمانه ی ناخن هایشان زخمی بود، ایستاده بودند.

دیدن صورت دو نگهبان زخمی و نیشخند خطرناک نیکولاس در نور شمع، آن هم وقتی تازه از خواب پریده اید، درست شبیه کابوس است!

آرام گفتم:

-از جون ما چی می خواهید؟

نیکولاس خندید:

-اوایل که اومده بودی اینجا خیلی با الان فرق داشتی!

حرفش باعث شد اعتماد به نفس بگیرم و بگویم:

-دیگه دیگه... آدمای تغییر می کنن!

گذشته ی خونین من

نیکولاس گفت:

-اوهوم، متوجهم... خب، من اومدم اینجا که بهتون بگم چه سرنوشتی در انتظار تونه. ولی قبلش می خوام یه چیزی رو بپرسم... اون پوزخند بی ادبانه چیه روی صورتت، آندرا؟

آندرا خندید:

-مطمئن نیستم بخوای بشنوی!

نیکولاس با لحن مضحک و طنز آمیزی گفت:

-من همیشه با اشتیاق منتظر شنیدن صدای توام، بانوی زیبای من!

آندرا "بروبابا"یی نثار نیکولاس کرد و گفت:

-دلیل پوزخندم اون دوتا نگهبانیه که دو طرفت وایستادن... یعنی انقد از دوتا دختری که سر جمع صد و بیست کیلو هم نمی شن می ترسی؟

نگهبان ها نیشخند زدند، اما خیلی زود خودشان را جمع و جور کردند تا تنبیه نشوند.

نیکولاس گفت:

-این نگهبانا فقط برای تشریفات هستن... برای یادآوری مقام من به شماها!

آندرا شانه هایش را بالا انداخت:

-به نظر من پست بودن جنابعالی یادآوری نمی خواد!

نیکولاس لبخند زد:

-ادامه بده، وقتی توهین های مؤدبانه ات رو می شنوم قلبم از عشق لبریز می شه!

بعد، جدی شد:

-خب، دیگه بذارید حکم هایی که از طرف ما براتون صادر شده رو بهتون اعلام کنم. اول تو، سارا!

با تردید و انتظار به نیکولاس خیره شدم. گفت:

-تو دیگه دختر جناب راسپوتین نخواهی بود. از این به بعد، تو باید بین اعضای قبیله زندگی کنی و این یعنی باید بتونی خودت رو با اونا تطبیق بدی. همخونه هایی که برات انتخاب کردیم "مجبورت می کنن" که باهاشون تطبیق پیدا کنی!

بعد، نیشخند زد:

-و تو، آندرا! تو قراره به طرز جذاب و باحالی بمیری.

آندرا یک ابرویش را بالا انداخت:

-جذاب و باحال؟

-اوهوم. مراسم اعدام یه مراسم دوست داشتنی و تفریحی برای مردم قبیله ست. اول از همه محکوم رو در حالی که دستاش بسته ست می بریم بالای میدون و از مردم می پرسیم که به نظرشون با چند تا ضربه ی چاقو توی دست و پا و کمرش می میره. بعد، هر کسی روی یه عددی شرط می بنده. یکی می گه ده تا، یکی می گه پنج تا، یکی می گه سیزده تا و...! بعدش شروع می کنیم و وسط جیغ و شادی مردم، یکی یکی چاقو هارو توی بدن اون شخص فرو می کنیم. این کارو اونقدر ادامه می دیم که قربانی بمیره. بعدش به کسایی که درست جواب دادن جایزه می دیم. و اما جسد اون شخص... بهتره نگم با جسدش چیکار می کنیم!

آندرا با کنجکاوی گفت:

-لوس بازی در نیار و مت آدم بگو قراره با جنازم چی کار کنید!

نیشخند زد:

-یه شام خوشمزه، هوممم؟

با ناراحتی گفتم:

-اینو که جدی نگفتی...؟

نیکولاس شانه هایش را بالا انداخت:

گذشته ی خونین من

-تاحالا فکر کردی چرا ما اینجا قبرستون نداریم؟

احساس کردم گلویم خشک شده. با وحشت گفتم:

-خ...خب... شاید... جنازه ها رو آتیش می زنن...یا...

وسط حرفم پرید:

-ما همه ی جنازه ها رو می خوریم. این دستور راسپوتینه، هیچ گوشتی نباید هدر بره!

نفسم از آن همه وحشی گری آن قبیله بند آمده بود. چه طور می توانستند انقدر بی رحم و غیرقابل تحمل باشند؟

نیکولاس با آرامش گفت:

-خیلی خب، پا شید بریم.

و به نگهبان هایی که دو طرفش بودند علامتی داد که به سمت ما بیايند.

از پشت آندرا را بغل کردم و گفتم:

-نمی دارم ببریدش... نمی دارم بکشیدش...

و زدم زیر گریه:

-نمی دارم!

نیکولاس لبخند معناداری زد.

به جیغ زدن ادامه دادم:

-اون هیچ کاری نکرده که بخاطرش بمیره. چرا دست از سرش بر نمی دارید؟ چرا نمی ذارید بره؟ چرا می خواهید

بکشیدش؟

نیکولاس به نگهبان ها که تحت تاثیر قرار گرفته بودند گفت:

-معطل چی هستید؟ ببریدشون!

بعد، هردو روی زمین نشستیم. با لبخند به چشم های پر از اشکم نگاه کرد:

-به صد سال دیگه فکر کن... صد سال دیگه نه من هستم، نه تو، نه رامین، نه آماندا!

-اما نیکولاس و برادرش هستن!

-آره، ولی من الان درباره ی اونا حرف نمی زنم. چه من امروز بمیرم و چه نود سال دیگه، بازم وقتی که صد سال از امروز بگذره نیستم.

-آره، همه مون می میریم. ولی آخه... نه انقد مظلومانه، نه انقد بی گناه، نه اینجوری!

و به اشک هایم اجازه دادم ببارند.

آندرا گفت:

-شاید من بمیرم، اما بازم زنده ام!

وسط گریه ام زدم زیر خنده:

-خودت فهمیدی چی گفتم؟

او هم خندید:

-کوفت! نخند! جدی گفتم!

و لحنش جدی شد:

-من تا وقتی تو زنده یی، تا وقتی آماندا زنده ست، تا وقتی دوستانم هستن، و تا وقتی یه نفر، فقط یه نفر تو دنیا باشه که منو بشناسه و گهگاهی بهم فکر کنه، زنده ام.

بعد، اشک هایم را با دست هایش پاک کرد:

-در ضمن! اونی که قراره بمیره منم! تو چرا داری گریه می کنی؟

-من دارم گریه می کنم چون تو گریه نمی کنی. چون تو نمی گی که چقد ناراحتی. چون تو تظاهر می کنی حالت خوبه.

-چه من تظاهر کنم حالم خوبه و چه تظاهر کنم حالم بده، هیچ تغییری در وضعیتم داده نمی شه. ناراحت بودن من هیچ چیز رو عوض نمی کنه!

با ناراحتی سرم را تکان دادم.

-سارا، می تونم یه خواهشی ازت بکنم؟

پرسیدم:

-چه خواهشی؟

-اگه از اینجا رفتی بیرون، به مارتین بگو هوای آماندا رو داشته باشه. به آماندا بگو زندگی بدون یه خواهر نصفه نیمه که فقط سالی دو سه هفته پیشش می مونه سخت نیست. اگه تونستی، به جیسون هم بگو اون آهنگی که قرار بود بعد از برگشتنم به آمریکا براش موزیک ویدیو درست کنیم رو تموم کنه. بگو نیمه کاره ولش نکنه، باشه؟

اشک هایم را پاک کردم و سرم را تکان دادم.

صدای ضربه هایی که به درخورد، نشان دهنده ی به سر آمدن صبر نیکولاس بود.

آندرا فریاد زد:

-حرفامون هنوز تموم نشده!

و ادامه داد:

-دیگه کم کم باید بریم... تو حرفی نداری؟

-چرا، دارم.

و همزمان با ریزش اشک هایم، با صدای لرزانی گفتم:

-می خوام ازت خواهش کنم منو ببخشی. منو ببخشی که ناخواسته آوردمت اینجا. منو ببخشی که تعطیلاتت رو خراب کردم... که باعث شدم انقد اذیتت کنن... که با توهّم هام آزارت دادم... می شه منو ببخشی؟

یک ابرویش را بالا انداخت و با بدجنسی گفت:

-شرط داره.

-شرط؟

-آره. شرطش اینه که قول بدی به جای منم زندگی کنی!

با تعجب گفتم:

-منظورت چیه؟

-اگه من نتونستم خودمو نجات بدم و از بین رفتم، قول بده جای هردومون خوش بگذرونی. به جای منم کتاب بخون، به جای منم بخند، حتی گاهی برو تو حموم و به جای من آواز بخون. به جای من از زندگیت لذت ببر، باشه؟

پرده یی از اشک مانع دیدم می شد.

نیکولاس باز هم به در ضربه زد. آندرا فریاد زد:

-الان میایم!

و روبه من گفت:

-باشه؟

سرم را تکان دادم.

-پس پاشو بریم.

از جایش بلند شد و دستش را به طرفم گرفت. دستش را گرفتم و هق هق کنان از جایم برخاستم. بر سرم فریاد زد:

-بسه دیگه گریه نکن! اشکاتو پاک کن! زودباش!

اشک هایم را با پشت آستینم پاک کردم و با قدم های لرزان به طرف در حرکت کردم.

-انقد نلرز! قوی باش! صاف راه برو، بدون لرزش!

لحنش بی احساس و عصبی بود. سعی کردم نلرزم، اما موفق نشدم.

فریاد زد:

-کافی نیست سارا، کافی نیست!

و من را محکم روی زمین هل داد:

-دوباره از جات پاشو! زود باش! این دفعه زانوهات «حق ندارن» بلرزن! شنیدی چی گفتم؟

سرم را تکان دادم و از جایم بلند شدم.

نیکولاس در را باز کرد و گفت:

-انقد وقت من رو نگیرید!

آندرا نگاهی به نیکولاس کرد:

-من آماده ام.

و با خشونت به من گفت:

-آماده یی یا نه؟

سرم را به علامت تایید تکان دادم.

فریاد زد:

-درست جواب بده، آماده یی یا نه؟

با محکم ترین صدایی که توانستم گفتم:

گذشته ی خونین من

-آماده ام.

سرم را پایین انداختم تا اشک هایم را نبیند.

دو نگهبان آمدند و دست هایم را از دو طرف گرفتند. دو نگهبان دیگر هم او را گرفتند.

بعد، نگهبان ها شروع به بردن ما کردند.

آرام گفتم:

-آندرا...!

هیچ واکنشی نشان نداد. به این فکر افتادم که شاید صدایم به اندازه ی کافی بلند نبوده. فریاد زدم:

-آندرا!!

این بار سرش را به طرفم برگرداند و من توانستم صورت پر از اشکش را ببینم.

تمام تلاشم را کردم که صدایم نلرزد:

-دلَم برات تنگ می شه.

با صدای ضعیفی که به سختی شنیده می شد گفتم:

-می دونم.

بعد، رویش را برگرداند و به همراه نگهبان ها از من دور شد.

کسی که به او سپرده شده بودم، پیرمرد چاق و قد کوتاهی بود که چشم های سیاه و ابروهای پرپشتی داشت. حالت چهره اش شبیه به کسانی بود که همیشه عصبانی اند و حوصله ی هیچکس و هیچ چیز را هم ندارند.

نگهبان ها یک بسته اسکناس به پیرمرد دادند و من را به داخل خانه اش هل دادند.

داخل خانه ی پیرمرد گرم بود، اما به نظر راحت نمی رسید.

پیرمرد به صندلی یی که کنار شومینه بود اشاره کرد و با تحکم گفت:

-بشین روی اون صندلی!

چیزی نگفتم و روی صندلی نشستم. حس عجیبی داشتم، حس اینکه همه چیز در اطرافم بی معنا و بی حالت است. انگار دنیا تمام شده بود و حالا داشتم تصویر مه آلودی از دنیایی را می دیدم که دیگر وجود نداشت.

دلم می خواست گریه کنم، اما نمی توانستم اشک بریزم. از نظر من چیزی برای گریه کردن وجود نداشت، همینطور برای خندیدن.

پیرمرد یک استکان چای به دستم داد و روبه رویم نشست:

-اسم من دیامونده.

فقط سرم را تکان دادم.

-و تو... سارا، دختر طرد شده ی جناب راسپوتین!

باز هم سر تکان دادم. دیاموند با پوزخند تمسخر آمیزی به من زل زده بود، شاید بخاطر اینکه خاندان سلطنتی عملا من را طرد کرده بودند.

من هم پوزخند تمسخر آمیزی زدم:

-اسمت خیلی مسخره ست، پیرمرد.

گذشته ی خونین من

بعد، استکان خالی را به دستش دادم.

در حالی که استکان را به آشپزخانه یی که در انتهای کلبه اش بود می برد گفت:

-یک گناه جدید: بی ادبانه حرف زدن با بزرگتر. امشب باید با ناخون یه خط خوشگل رو دست یا پات بکشی.

شانه هایم را بالا انداختم و چیزی نگفتم.

دلم می خواست با خونسردیم پیرمرد را عصبانی کنم، و خیلی زود فهمیدم که موفق شده ام.

چون دیاموند با عصبانیت گفت:

-بهبتره بدونی ما اینجا به یه مجسمه احتیاج نداریم، به کسی احتیاج داریم که خونه رو برامون مرتب کنه و کارهای خونه رو انجام بده. من و "ساسوری" حوصله ی کارای خونه رو نداریم.

نیشخند زدم:

-ساسوری... اسم مسخره ییه! خیلی مسخره تر از اسم تو!

-گناه دوم: مسخره کردن اسم دیگران!

باز هم چیزی نگفتم.

به کلبه اشاره کرد:

-به نظرم از روی اون صندلی پاشو و یه نگاهی به خونه ی جدیدت بنداز! همیشه بهترین کار بعد از رفتن به یه خونه ی جدید، دید زدن و آنالیز کردنشه.

از جایم تکان نخوردم.

پیرمرد گفت:

-دختر لجبازی هستی. هنوز هیچی نشده، من رو به مبارزه می طلبی هان؟

سرم را به آرامی تکان دادم.

گذشته ی خونین من

-من ساسوری هستم، یکی از مُریدان ژاپنی قبیله ی گناهکاران. و... همخونه ی جدید شما!

آرام گفتم:

-خوشبختم.

ساسوری نیشخند زد:

-می تونم باهاتون راحت باشم؟

وقتی پاسخی نگرفت، کوله پشتیش را داخل اتاق پرت کرد و با خنده گفت:

-یه نگا به سر و شکلت انداختی رفیق؟ شکل جن زده ها شدی!

بعد، وارد اتاق شد و بدون اینکه در را ببندد، سرگرم عوض کردن لباس هایش شد.

بی هیچ حس خاصی به شومینه زل زده بودم که ساسوری گفت:

-لباسامو پوشیدم، می تونی بیای توی اتاق.

با تندی گفتم:

-من نمی خوام پیام توی اتاق!

-اما من می خوام. لطفا بیا.

وارد اتاق شدم و گفتم:

-هوم؟

ساسوری یک آینه ی کوچک جیبی را به سمتم گرفت:

-این مال توئه.

آینه را از دستش گرفتم و گفتم:

گذشته ی خونین من

—به چه مناسبت؟

—همینجوری. این یه جور هدیه ی آشناییه که خودم درستش کردم.

این بار با دقت بیشتری به آینه نگاه کردم. آینه ی کوچکی که به طرز دقیقی به شکل گل برش خورده بود و با یک لایه از شیشه ی رنگی قاب گرفته شده بود.

لبخند زدم:

—قشنگه.

در جوابم لبخند قشنگی زد:

—ممنون

آینه را بالا گرفتم و نگاهی به سر و وضع خودم انداختم. ساسوری راست می گفت، شبیه کسانی شده بودم که یک جن تسخیرشان کرده بود و یا دست کم «سعی کرده بود» تسخیرشان کند!

موهایم آشفته و به هم ریخته بود، زیر چشم هایم گود افتاده بود و چشم هایم هیچ احساس خاصی را بازتاب نمی کردند، انگار فقط دو گویِ شیشه ییِ آبی رنگ بودند. راستش را بخواهید، نگاهم شبیه قاتل ها شده بود.

بالاخره از چهره ی جدیدم دل کندم و به ساسوری نگاه کردم که به من زل زده بود. انگار منتظر بود درباره ی اینکه چه طور آینه را ساخته و اینکه آیا مجسمه های شیشه یی هم دست ساخته های او هستند یا نه، از او چیزی بپرسم.

تصمیم گرفتم بیشتر از آن منتظرش نگذارم. به مجسمه های شیشه یی اشاره کردم:

—اینا رم شما ساختی؟

سرش را به علامت تایید تکان داد و گفت:

—مجسمه هایی که من می سازم خیلی خوب فروش می رن. اونا رو می دم به خانم تامسین و ایشون هم مجسمه ها رو به مامورا می دن تا بفروشن. بعد، پولش رو می دن به خودم. من خرج خودم و دیاموند رو اینجوری در میارم.

گذشته ی خونین من

-همه توی این قبیله همین کار رو می کنن؟ منظورم اینه که خرجشون رو همینجوری در میارن؟ از راه فروش غیرمستقیم دست ساخته هاشون؟

-بله، تقریبا همه.

پوزخند زدم:

-پس من هم می تونم رمان بنویسم و بدون اینکه از قبیله بیرون برم، چاپش کنم!

ساسوری گفت:

-البته که می تونی... تو نویسنده یی؟

سرم را به علامت تایید تکان دادم.

ساسوری گفت:

-پس تو و هیله دوستای خوبی می شید.

گفتم:

-هیله؟

-آره. اون یه نویسنده ی فوق العاده ست که توی همین قبیله زندگی می کنه. دختر عجیبیه و ارتباط برقرار کردن باهاش سخته، ولی فکر کنم بتونه دوست خوبی برات باشه!

بعد، بی مقدمه روی زمین دراز کشید:

-رااستییی! امروز شنیدم که دقیقا چهار روز دیگه یه مراسم اعدام برگزار می شه! باحاله نه؟

هیچ واکنشی نشان ندادم.

با ذوق ادامه داد:

-اینجا خیلی کم پیش میاد که کسی رو اعدام کنن، ولی روزای اعدام واقعا روزای جالب و با نشاطیه! تاااا، اون روزا به مردم کباب هم می فروشن.

باید به خودم می لرزیدم یا حالت تحوع می گرفتم، اما هیچ حس خاصی پیدا نکردم.

ساسوری با خوشحالی ادامه داد:

-من که خیلی واسه مراسم اعدام ذوق دارم، ولی اینطور که من شنیدم محکوم یه زنه! فکر نکنم مراسم زیاد طول بکشه، با دوتا چاقو کارش ساخته می شه!

و وقتی قیافه ی در هم من را دید گفت:

-چیه؟ بهت بر خورد که گفتم زن ها زود تر می میرن؟

آرام گفتم:

-مشکل من چیز دیگه بیه!

خندید:

-پس احتمالا از اینکه آدما اعدام بشن خوش نیستی!

حوصله ی تعریف کردن داستان پر فراز و نشیب زندگیم را نداشتم. بنابر این چیزی نگفتم و به حال رفتم.

ساسوی هم دیگه چیزی نگفت، و چند دقیقه بعد صدای خر و پفش بلند شد.

وسط حال ایستادم و فکر کردم.

به مرگ که چقدر ساده ما انسان ها را با خودش می برد.

به چشم های مهربان مامان ماهرخ که وقتی نگاهم می کردند مهربانی از آنها سرریز می کرد، به دست های مامان ماهرخ که بخاطر کار کردن زیاد زبر شده بود اما من هنوز هم محتاج نوازش های آن دست ها بودم، و به تمام چیز هایی که مامان ماهرخ جا گذاشته بود و رفته بود، و چیزهایی که همه ی ما جا می گذاشتیم و می رفتیم.

به این فکر کردم که بعد از مرگ ما، فقط یک پوسته ی خالی باقی می ماند. یک پوسته ی خالی که دیگر اسمی هم ندارد. فقط یک "جنازه" است.

در آینده که کسی از کنار قبر من رد شود و اسمم را روی قبر ببیند، اسمم برایش هیچ معنی و مفهومی ندارد. از نظر او من هم شبیه همه ی جنازه های دیگری هستم که در قبرستان دفن شده اند. چه اهمیتی دارد که چند سال زندگی کردم؟ چند تا کتاب خواندم؟ چه غذاهایی را دوست داشتم و یا اصلاً چه طور مُردم؟ می بینید؟ اهمیتی ندارد!

سرگرم همین فکر ها بودم که دیاموند وارد خانه شد و گفت:

-رفتی تو هیروت؟ نکنه از بس تو هیروت بودی از خاندان سلطنتی شون انداختنت بیرون؟

چیزی نگفتم و صاف ایستادم. نمی دانستم چرا، اما عصبانی هم نشده بودم.

پوزخند زد:

-اگه اونقدر بی کاری که نمی دونی چیکار کنی، برو دستشویی رو تمیز کن، خیلی کثیف شده.

شانه هایم را بالا انداختم.

قهقهه زد:

-گناه سوم: سرپیچی از دستورات سرپرست!

تا شب هیچ اتفاق خاصی نیفتاد.

حدود ساعت ده شب بود که ساسوری و دیاموند روی زمین نشستند و شروع به خواندن آواز عجیب و غریبی با صدای بلند کردند.

بعد، هردو پاچه هایشان را بالا زدند و مشغول چنگ زدن به پاهایشان شدند.

سرم را بلند کردم و به سقف زل زدم، سقفی که پر از تار عنکبوت بود. اما به هر حال دیدن سقف از دیدن آن دو نفر خیلی بهتر بود!

دیاموند گفت:

—هی، احمق! تو نمی خواهی مراسمو به جا بیاری؟

هیچ واکنشی نشان ندادم. فریاد زد:

—با توام احمق!

لبخند زدم:

—اگه منظوتون منم، باید بگم اسم من احمق نیست، ساراست.

دیاموند پوزخند زد:

—واسه من بلبل زبونی نکن و زودتر بیا مراسمت رو اجرا کن، من دوست ندارم با یه کافر تو یه خونه زندگی کنم!

آرام گفتم:

—اتفاقا کافر شماهایید. من دین دیگه یی دارم، دینی که می گه خدا مهربونه. اونقدر مهربونه که اگه خودمونو بکشیم بخاطر اینکه به جسممون آسیب رسوندیم، از دست ما ناراحت می شه.

—چه قد مسخره! خدایی که انقد لطیف و احساسی باشه که خدا نیست!

شانه هایم را بالا انداختم:

—هست. اتفاقا چون مهربونه اسمش خداست. شماها یه عده آدم بیخود و روانی یید که به هیچی اعتقاد ندارید، فقط دوست دارید خودتونو اذیت کنید. و من نمی خوام کنار یه همچین آدمایی زندگی کنم!

و از جایم برخاستم. دیاموند داد زد:

—برو بابا!

و از جایش بلند شد و من را روی زمین پرت کرد. خواستم از جایم بلند شوم که با گذاشتن پایش روی گردنم، من را روی زمین نگه داشت.

بعد، کنارم زانو زد و با ناخن هایش سه بار روی صورتم پنجه کشید:

-یکی، دوتا، و سه تا. اینم تاوان گناهانت. حالا از جلوی چشمم دور شو و بگیر بکپ، کافر.

ساعت دوازده بود و دو همخانه ی جدیدم خواب بودند.

من هم روی زمین نشستم و چشم هایم را بستم.

گرسنه بودم و جای ناخن های دیاموند روی صورتم می سوخت، اما احساس خوبی داشتم.

شال گردن ساسوری را که به جای روسری روی سرم انداخته بودم صاف کردم و به این فکر کردم که فردا چه روز پر کاری خواهد بود!

حس خاصی داشتم، انگار کسی که داشت فکر می کرد سارا نبود، یک نفر دیگر بود! یک نفر که نمی شناختمش اما دوستش داشتم. کسی که عاشق مبارزه بود. کسی که قصد داشت با دیاموند، ساسوری، نیکولاس، کارلوس، تامسین، و همه ی کسانی که در دنیا وجود داشتند مبارزه کند.

قصد داشتم دین خودم را به رخ دیاموند و بقیه بکشم. حالا که دینشان را به من تحمیل می کردند، من هم باید از همیشه مسلمان تر می بودم.

به تلاش های مامان ماهرخ فکر کردم. چقدر سعی کرده بود کاری کند که من مثل بچه ی خوب نماز بخوانم و حجابم را حفظ کنم، اما موفق نشده بود! کجا بود که ببیند من قصد دارم از فردا یک مسلمان تمام عیار بشوم!

سرگرم همین فکر ها بودم که صدای ساسوری را شنیدم:

-سارا... سارا...

با آرامترین لحنی که می توانست صحبت می کرد تا دیاموند را بیدار نکند.

گذشته ی خونین من

سرم را بلند کردم:

-هوم؟

-می شه بریم بیرون؟ می خوام باهات صحبت کنم.

-در چه مورد؟

-در مورد اون دینی که گفتی داری. می خوام بیشتر درباره ی مذهب بدونم.

سرم را تکان دادم و از جایم برخاستم:

-بریم.

۲۷

بیرون از کلبه همه چیز در سکوت و آرامش عجیب و اسرارآمیزی فرو رفته بود.

من و ساسوری روی زمین نشستیم و شروع به حرف زدن کردیم.

تقریباً یک ساعت حرف زدیم. برایش از بهشت و جهنم و بخشش خدا و هرچیز دیگری که به ذهنم می رسید گفتم.

ساسوری فقط سر تکان می داد و با اشتیاق منتظر بقیه ی حرف هایم بود.

وقتی حرف هایم تمام شد گفت:

-من... واقعا فکر می کنم حرفای تو از حرفای کارلوس خیلی منطقی تره. راستش... شاید اشتباه کردم که به اینا

پیوستم.

گذشته ی خونین من

-هنوزم وقت داری که راه فرارو پیدا کنی. تو هنوز خیلی جوونی!

-منی دونم... امیدوارم همینطور باشه.

بعد، از جایش بلند شد:

-من دیگه می رم... تو نمیای؟

سرم را تکان دادم:

-نه، می خوام یه کم دیگه بیرون بمونم.

-باشه، پس فعلا خداحافظ رفیق.

و وارد خانه شد و در را بست. از مدل "رفیق" گفتنش خیلی خوشم می آمد.

همانطور روی زمین نشسته بودم و به ماه نگاه می کردم که کسی گفت:

-تو هم از اینکه بخوابی بدت میاد؟

به طرف صاحب صدا برگشتم. دختر ریزنقشی با موهای بلندی که آن ها را بافته بود و دو طرفش انداخته بود. حس می کردم موهایش بنفش است، اما شاید بخاطر نور ماه بود.

دختر کنارم نشست و زانوهایش را بغل کرد:

-منم از اینکه بخوابم متنفرم.

بعد، دفتری که در دستش بود را روی زمین گذاشت و گفت:

-تو کی هستی؟

با لحن بی احساسی گفتم:

-من خودمم.

-منم خودمم

گذشته ی خونین من

بعد به صورت تم نگاه کرد:

-چرا به صورتت چنگ می زنی؟ دوست داری دکور صورتت خراب شه؟

-کار دیامونده.

-تو دختر دیاموندی؟

با لحن اعتراض آمیزی گفتم:

-خدا نکنه!

خندید و گفت:

-من هیله هستم.

-همون هیله که نویسنده ست؟

خندید:

-چه جالب که منو می شناسی... کدوم کتابمو خوندی؟

-هیچ کدوم. ساسوری گفت.

سر تکان داد و گفت:

-تازه اومدی اینجا؟

-اوهوم.

-تو رم مجبور کردن که بیای، نه؟ شکنجه هاشون واقعا خیلی غیرمنطقیه.

-نه. من... دختر راسپوتینم.

خندید:

گذشته ی خونین من

-باشه باشه، منم دختر نیکولاسم!

-جدی گفتم! اونا منو از خاندان سلطنتی شون طرد کردن.

-جالبه.

و از جایش بلند شد:

-من برم یه جای دیگه بیدار بمونم، تو برو بخواب.

گفتم:

-هی! از اینکه دختر راسپوتینم ناراحت شدی؟

خندید:

-نه بابا! چرا باید ناراحت بشم؟

-پس... بازم همدیگه رو خواهیم دید.

هیله چشمک زد:

-شک نکن!

بعد، دوان دوان از من دور شد.

صبح با صدای ساسوری از خواب بیدار شدم:

-هی، رفیق... نمی خوای بیدار شی؟

خمیازه کشیدم:

-چرا چرا... الان بیدار می شم!

گذشته ی خونین من

-دیاموند گفت بیدارت کنم. گفت داره می ره بیرون و تا وقتی برگرده باید چندتا از دعا‌های مخصوصِ قبیله رو یادت بدم.

-خودت می دونی که کار بیهوده ییه! من نمی خوام عضوی از این قبیله باشم!

ساسوری به آرامی گفت:

-آخه... اون تو رو می کشه!

پوزخند زد:

-واه، چه وحشتناک!

ساسوری خندید:

-باور کن، اون سابقه ی همچین کاری رو داره!

چشم هایم را باز کردم و با کنجکاوی گفتم:

-چطور؟

-اون همسرش رو کشت و بعد، به زندان انداخته شد. قرار بود تا آخر عمرش توی زندان بمونه که چنتا قاچاقچی سابقه دار از زندان فرار کردن و اون هم باهاشون فرار کرد.

-خب؟

-تا یه مدت توی خیابون ها می چرخید تا اینکه آوردنش اینجا.

-تو چی؟

و خندیدم:

-تو هم یکی از اون قاچاقچییای سابقه دار بودی؟

ساسوری قهقهه زد:

–نه بابا! من خیلی اتفاقی با دیاموند آشنا شدم. من فقط یه پسر معمولی بودم که بعد از یه تصادف خانواده و حافظه ام رو از دست دادم. راسپوتین منو آورد اینجا و برام اسم انتخاب کرد.

–پس... تو راسپوتینو از نزدیک دیدی؟

–اوهوم.

–چه طوریه؟

–بدک نیست... یه جورایی مهربونه.

–و تو از اینکه اومدی اینجا پشیمون نیستی؟

–تا قبل از دیدن تو نه، ولی الان... شاید!

سکوت کرد و به روبه رویش زل زد.

از جایم برخاستم و در حالی که پتویم را تا می کردم گفتم:

–راستی اون چرا اسمش دیامونده؟

–اسمش در واقع دیوید بود. ولی چون دوست نداشت با بقیه ی دیوید های قبیله قاطی بشه این اسم رو روی خودش گذاشت.

–حالا چرا دیاموند؟

–نمی دونم... تا حالا ازش نپرسیدم!

و ادامه داد:

–بیا بریم صبحونه مونو بخوریم.

هر دو به آشپزخانه ی کوچک کلبه رفتیم. ساسوری یک تکه نان و یک لیوان شیر به دستم داد.

در حالی که به نان گاز می زدم گفتم:

-چی شد که با اون پیرمرد همخونه شدی؟

-وقتی به این قبیله اومدم هیچ جایی واسه موندن نداشتم. اون هم جایی رو نداشت. ما دوتا مجبور شدیم با کمک همدیگه این کلبه رو بسازیم.

-وااه جدی؟ وسایلت رو چی؟

-اونا رو به مرور زمان خریدیم. با پولی که از فروش دست ساخته های شیشه یی من در آوردیم.

-ساخت مجسمه های شیشه یی رو از کجا یاد گرفتی؟

شانه هایش را بالا انداخت:

-نمی دونم. از وقتی یادمه بلد بودم.

و به نانش گاز زد.

حدود یک ساعت بعد، پیرمرد بداخلاق وارد خانه شد و رو به ساسوری گفت:

-بهبش دعا رو یاد دادی؟

ساسوری شانه هایش را بالا انداخت:

-نمی خواست یاد بگیره.

دیاموند فریاد زد:

-تو هم بهبش یاد ندادی؟ فقط بخاطر اینکه گفت نمی خواد یاد بگیره؟ یه گناه خیلی بزرگ، خیانت به دین مقدس گناهکاران!

ساسوری سرش را تکان داد و هیچ چیز نگفت.

دیاموند به سمت من آمد:

-بتمرگ و دعایی که بهت یاد می دم رو تکرار کن!

گذشته ی خونین من

به آرامی گفتم:

-نمی خوام این کارو بکنم!

دیاموند سیلی محکمی به صورتم زد:

-مهم نیست که تو چی می خوای!

دستم را روی گونه ام گذاشتم و فریاد زدم:

-حد خودتو بشناس پیرمرد! من دختر جناب راسپوتینم!

پوزخند زد:

-وقتی جناب راسپوتین خودش طردت کرده یعنی آشغال هم نیستی!

-لطفا دهننتو ببند!

دیاموند سیلی بعدی را به طرفم پرتاب کرد که جاخالی دادم و دستش روی هوا ماند.

خندیدم:

-لطفا در مورد رفتارت تجدید نظر کن!

دیاموند فریاد زد:

-از خونه ی من برو بیرون (....)

نیشخندی زدم و سعی کردم از فحش بی ادبانه یی که داد عصبانی نشوم.

آرام گفتم:

-می رم!

به طرف در رفتم و آن را گشودم.

گذشته ی خونین من

پشت در، راسل ایستاده بود.

با تعجب گفتم:

—را...سل؟

دیاموند لبخندی تصنعی زد:

—سلام جنابِ پسر!

راسل نگاه گذرای بی دیاموند کرد و گفت:

—خواهرم رفتار بی ادبانه ی شما رو به جناب نیکولاس اطلاع می ده.

دیاموند با یاغی گری گفت:

—خب اطلاع بده! فکر کردی می ترسم؟

پوزخندی زدم و از خانه بیرون رفتم.

راسل در را محکم بست و کنارم ایستاد:

—جایی رو داری که بری؟

کمی فکر کردم:

—من یه نفر به اسم هیلده رو اینجا می شناسم. فکر کنم بتونم برم پیش اون.

سرش را تکان داد:

—خوبه.

بعد، دستم را گرفت و شروع به راه رفتن کرد. بی اینکه پیرسم کجا می رویم دنبالش رفتم.

دست هایش گرم و محکم بود، درست مثل دست های یک برادر بزرگ که از خواهر کوچکترش حمایت می کند. شاید اگر چند روز پیش بود خودم را به راسل می چسباندم و آرزو می کردم که او همیشه کنارم بماند، اما در آن لحظات هیچ حس خاصی نداشتم.

راسل من را به طرف قسمتی از قبیله برد که هیچکس نبود.

دو تنه ی درخت بریده شده روبه روی هم آنجا بود، انگار آن دو تنه ی درخت را برای من و راسل درست کرده بودند. به صورت اتوماتیک روی یکی از تنه های درخت نشستم.

راسل هم روی تنه ی دیگر نشست و گفت:

—بچه ها... اینم سارا!

گاتل، مایکل و آرگون از پشت درخت ها بیرون آمدند.

گاتل گفت:

—سلام، سارا. هنوز زنده یی؟

خندیدم:

—فکر کنم!

حس می کردم خنده هایم به طرز عجیبی مصنوعی شده اند.

مایکل چندتا از سنگ هایش را پشت سرش برد تا به طرفم پرت کند که گاتل فریاد زد:

—مایکل!

مایکل خندید:

—ببخشید، دست خودم نیست.

گاتل چشم غره یی به برادرش رفت.

گذشته ی خونین من

آرگون به طرفم آمد و با لحن بی احساسی گفت:

-مراسم اعدام پسفردا ست.

با لحن بی احساسی گفتم:

-آره، ممنون که یادم انداختی!

آرام گفت:

-ناراحتی؟

پوزخند زدم:

-نه، خیلی خوشحالم!

آرگون کنارم ایستاد:

-ناراحت نباش.

با لحن خسته یی گفتم:

-چشم، چون تو گفتی دیگه ناراحت نیستم.

آرگون گفت:

-یه جا خوندم که دنیا مثل ارابه ی قدرت می مونه. قدرتمند ها ارابه رو می رونن و جلو می رن. اون وسط ضعیف ها زیر ارابه می مونن و له می شن. با این حساب اون دوستت یا قدرتمنده و برای خودش یه ارابه جور می کنه، و یا ضعیفه و محکوم به فناست!

-اون آدم ضعیفی نیست، حقش نیست که زیر ارابه بمونه.

-ممکنه آدم ضعیفی نباشه، اما قدرتش برای اینکه جلوی ارابه بایسته کافی نیست.

راسل گفت:

گذشته ی خونین من

–موافقم.

با ناراحتی گفتم:

–این بی عدالتیه!

آرگون گفت:

–عدالت رو کی تعیین می کنه؟ تو؟ یا جهان؟ وقتی این قانون توی جهان وجود داره یعنی عدالت اصلی همینه. نسل موجودات در طول تاریخ مدام اصلاح شده. گونه های قوی تر باقی موندن و ضعیف تر ها نابود شدن. در مورد انسان ها هم همینطوره.

گاتل گفت:

–هی، این بحث رو بس کنید! بیاید راجع به چیزای دیگری حرف بزنیم.

گفتم:

–مثلاً؟

گاتل نگاهی به صورت من کرد و با بدجنسی گفت:

–مثلاً اینکه اون جای ناخون های روی صورتت چقدر بهت میاد!

گذشته ی خونین من

با تردید دستم را به طرف در چوبی بردم و به آن ضربه زدم.

وقتی هیچ اتفاقی نیفتاد، دوباره این کار را تکرار کردم.

این بار در باز شد و پیکر هیلده جلوی در آشکار شد.

با تعجب گفتم:

—سلام.

لبخند زدم:

—سلام.

و به خانه اشاره کردم:

—می تونم پیام داخل؟

هیلده سرش را تکان داد و در را باز تر کرد. وقتی هردو وارد خانه شدیم، نگاهی به داخل کلبه اش انداختم و شروع به آنالیز کردم.

کلبه ی کوچکی بود، اما برای یک نفر بد نبود. روی زمین پر از ورق های کاغذ، دفتر، خودکار و چیزهای دیگر بود.

نیشخند زدم:

—اینجا که شتر با بارش گم می شه!

هیلده خندید:

—هومم... اینجا خونه ی ایده آل منه!

—ایده آل های جالبی داری!

و سعی کردم جایی برای نشستن پیدا کنم.

—تنها زندگی می کنی؟

گذشته ی خونین من

-آره. تا چند وقت پیش یه همخونه به اسم سلنا داشتم.

- "داشتی"؟

-اوهوم. در اثر عفونت زخم هاش از دنیا رفت.

-و تو... ناراحت نشدی؟

هیله شانه یی بالا انداخت:

-از چی ناراحت شم؟ اون خودش خواست که اونطوری بمیره. تمام کسایی که اینجا زندگی می کنن چنین مرگی رو انتخاب کردن.

-حتی خودت؟

هیله آهی کشید:

-حتی خودم!

بعد پرسید:

-می خوای تا ابد همخونه ی من باشی؟

از اینکه به این زودی قصدم را از آمدن به خانه اش فهمیده بود، جا خوردم.

با این حال از این بابت خوشحال شدم، حوصله ی مقدمه چینی و این حرف ها را نداشتم.

جوابش را دادم:

-تا زمانی که اینجا باشم.

-پس بهتره از حالا سنگ هامونو با هم وا بکنیم. شام درست کردنمون یه شب در میونه، همینطور شستن ظرفا. در

ضمن زمانی که من دارم مطالعه می کنم هم نباید باهام حرف بزنی. دیگه... فعلا همین.

سرم را تکان دادم:

گذشته ی خونین من

– به نظر همخونه ی سختگیری میای!

نگاهی به من کرد و گفت:

– شاید!؟

داشتم ظرف های ناهار را می شستم که هیله ده گفت:

– امروز می خوان یه نفرو اعدام کنن.

سرم را تکان دادم:

– خب؟

– سی دقیقه ی دیگه مراسم اعدام شروع می شه. تو نمیای؟

دلم نمی خواست به مراسم اعدام بروم، اما از طرفی نمی توانستم در خانه بمانم و از اتفاقاتی که بیرون از خانه می افتاد بی خبر باشم.

گفتم:

– اممم... منم میام.

– پس زودتر کار ظرفا رو تموم کن و حاضر شو که بریم.

در حالی که ظرف ها را خشک می کردم گفتم:

– حالا شماها چرا انقد مشتاقید که مراسم اعدام رو ببینید؟

– خب، اینجا خیلییی کم پیش میاد که کسی رو اعدام کنن. اصولا همه ی کسانی که می خوان بکشن رو اونقدر شکنجه می دن تا خودشون بمیرن. اما بعضیا که جرم خیلی سنگینی دارن رو میارن وسط میدون شهر و اعدام می کنن. و مردم از مراسم اعدام خوششون میاد... به این پدیده می گن "کمبودِ تفریح"!

آرام گفتم:

-امیدوارم هیچوقت اونقدر کمبود تفریح پیدا نکنم که از مرگ مردم خوشحال شم.

-منم امیدوارم، سارا. اما می دونی که... "خواهی نشوی رسوا، همرنگ جماعت شو!"

وقتی دیدم انگلیسی زبان ها هم این ضرب المثل را دارند دهانم از تعجب باز ماند!

آخرین ظرف را خشک کردم و از آشپزخانه بیرون رفتم تا حاضر شوم.

شلوار جین و کاپشن آبی رنگم را پوشیدم و گفتم:

-بریم.

هیلده گفت:

-بریم.

لباس های هیلده شامل شال گردن صورتی، کاپشن بنفش، و شلوار کتان آبی آسمانی می شد.

سبک لباس پوشیدن هیلده را خیلی دوست داشتم، نوع خاصی از آزادی و شادی را بیان می کرد. هیلده بین آن آدم های افسرده که لباس های تیره به تن می کردند، مثل یک مروارید درخشان بود.

هر دو از کلبه بیرون رفتیم.

گفتم:

-در رو قفل نمی کنی؟

خندید:

-کلبه های اینجا قفل نداره.

-چرا؟

-چون ما اینجا دزد نداریم. مردم دوست ندارن مجبور بشن شب ها بخاطر دزدی کردن دست و پاهاشونو بخراشونن.

خندیدم و سرم را به نشانه ی تایید تکان دادم.

طولی نکشید که به میدان شهر رسیدیم، آنجا غلغله بود.

مردم دور تا دور میدان ایستاده بودند و با هم حرف می زدند، می خندیدند و درباره ی مراسم اعدام حرف می زدند.

با دیدن سکوی بزرگی که تمیز و براق بود و انتظار مراسم را می کشید، احساس بدی به من دست داد.

چند روزی می شد که احساساتم مشکل پیدا کرده بود، دیگر نه خوشحال می شدم و نه ناراحت. حالا هم ناراحت نبودم، فقط احساس بدی داشتم. یک جوورهایی هضم رفتارهای این مردم برایم سخت بود.

هیله دستم را کشید و من را به طرف سکو برد.

با خشونت گفتم:

-چیکار می کنی؟

-می خوام مراسم رو از نزدیک ببینم.

چیزی نگفتم و به سکو زل زدم.

چند لحظه بعد، یک نگهبان روی سکو آمد و گفت:

-خب، خب، خب... سکوت کنید و مراسم امروز رو از دست ندید.

همه سکوت کردند و به او خیره شدند. صورت نگهبان خونی خونی بود و لباس هایش هم همینطور. احتمالا گناه بزرگی مرتکب شده بود که این بلا را سر خودش آورده بود! یا شاید هم او نماد آدم های گناهکار بود... کسی چه می داند؟!

نگهبان گناهکار(!!!) گفت:

-خب، اول از همه دعا کنید.

بعد، شروع به خواندن چیزی شبیه به سرود کرد و همه به دنبالش تکرار کردند.

سرود قشنگ و خوش آهنگی بود، اما هیچ کدام از کلماتش را نفهمیدم. این سرود به یک زبان دیگر بود... شاید زبان روسی!

وسط خواندن سرود بودند که رعد و برق پر سر و صدایی آمد و باران تندی شروع به باریدن کرد. آنها هم بدون اینکه هیچ واکنشی نسبت به باران نشان دهند، به سرودشان ادامه دادند.

بعد از خواندن سرود، نگهبان گفت:

—خب، و اما محکوم امروزمون. اون یکی از بندگان گناهکار خداونده که به هیچ وجه راضی به پذیرش دین ما نشد و یک بار هم از زندان فرار کرد... بیارینش.

نگاهی به خون های روی صورت نگهبان انداختم که در اثر بارش باران کم کم از صورتش شسته می شد.

لحظه یی بعد، دو نگهبان روی سکو آمدند و آندرا را هم با خودش آوردند.

آنها او را روی سکو بردند و وحشیانه به ستونی که وسط سکو بود، کوبیدند.

بعد، دست هایش را بالا بردند و میج دست هایش را با طناب به سکو بستند.

آندرا هیچ مقاومتی نمی کرد. انگار خسته تر از آن بود که برای نجات جاناش تلاش کند.

نگاهش را به جمعیت دوخته بود، اما می دانستم که به هیچ چیز نگاه نمی کند.

رنگ سفید صورتش زرد شده بود و اگر دقیق نگاهش می کردی متوجه لرزش خفیف پاهایش می شدی.

آرام گفتم:

—هیله...هیله...

هیله صدایم را نشنید، داشت با دختری که کنارش ایستاده بود حرف می زد و می خندید.

بلند تر گفتم:

—هیله_____ده!

گذشته ی خونین من

این بار به من نگاه کرد:

-هوم؟

-یه نگاه به دختری که می خوان اعدامش کنن بنداز.... انگار حالش خوب نیست!

-چه اهمیتی داره؟ اون تا چند دقیقه ی دیگه می میره!

پافشاری کردم:

-نگاش کن... انگار مریضه!

-نمی دونم... فقط می دونم که این دختر این چند روز رو لای پرِ قو نگذرونده!

چیزی نگفتم و به آندرا نگاه کردم که خیزی باران چتری هایش را به صورتش چسبانده بود و چهره اش از همیشه دوست داشتنی تر شده بود.

نگهبان زخمی جلو آمد و گفت:

-خب... بیاید شرط بندی کنیم که این دختر با چنِتا ضربه می میره. هرکی تعداد خاصی مد نظرشه بگه.

شخصی از وسط جمعیت اعتراض کرد:

-این بنده خدا که همینجوریشم داره می میره!

و مردم شروع به خندیدن کردند.

چه مردم وقیحی!

کسی از وسط جمعیت گفت:

-سه تا!

-سه تا خیلی کمه، ده تا!

-سیزده تا

-نوزده تا

-نه، هیجده تا.

آندرا با حالت بی احساسی پلک زد. انگار فقط می خواست همه چیز زودتر تمام شود.

بعد از شرط بندی، یک نگهبان دیگر با یک چاقو که دسته ی طلایی رنگ و قشنگی داشت، روی سکو آمد.

در میان صدای سوت و تشویق مردم، چاقو را بلند کرد و محکم در ران پای آندرا فرو کرد.

تازه داشتم معنی حرف نیکولاس را می فهمیدم، "زجرکش کردن با چاقو". بخاطر همین رقم هایی که مردم می گفتند بالا تر از ده ضربه بود، چون آن ها از روش اعدام خبر داشتند.

باید وقتی چاقو در پای ظریف و خوش فرم آندرا فرو می رفت چشم هایم را می بستم و یا گریه می کردم. اما هیچ حسی به من دست نداد، هیچ حسی به جز خشم.

نگهبان چاقو را بالا برد و برای ضربه ی دوم آماده شد.

این بار، به طرزی ناگهانی چاقو را در پهلوی راست آندرا فرو کرد.

مردم با خوشحالی جیغ و داد کردند. و من... من خشمگین تر شدم. با دیدن خون آندرا به اندازه ی یک شیر زخمی خشمگین شدم و فریاد زدم:

-بس_____ه!

جوشش خون را در رگ هایم به خوبی احساس می کردم. همانطور که فریاد می زدم، به طرف سکوی اعدام رفتم. مردم را با قدرتی که نمی دانستم از کجا آورده بودم اما از داشتنتش اصلا تعجب نمی کردم، به اینطرف و آن طرف پرت کردم و خودم را به آندرا رساندم.

وقتی به او رسیدم، متوجه گاتل شدم که داشت دست هایش را باز می کرد، و آرگون و راسل که با نگهبان ها مبارزه می کردند و آنها را دور نگه می داشتند تا مزاحم کار گاتل نشوند!

مایکل هم روی سکو ایستاده بود و به طرف مردم سنگ پرت می کرد، و مردم فرار می کردند تا زیر سنگ های مایکل له نشوند!!!

گذشته ی خونین من

گاتل آخرین تکه ی طناب را برید و گفت:

–آندرا می تونی راه بری؟

آندرا گفت:

–البته.

گاتل فریاد زد:

–پس دنبال بیا

و دوان دوان به طرف جنگل رفت.

من هم دست آندرا را گرفتم و با سرعت به دنبال گاتل دویدم.

دست آندرا به شدت گرم بود، چیزی که از آندرا بعید بود... یادتان است قبلا دست هایش چقدر سرد بودند؟

در حالی که می دویدم گفتم:

–حالت خوبه آندرا؟

–آره، خوبم.

و خندید:

–عملیات نجات آندرا، برنامه ی امشب تمامی سینماهای کشور.

گاتل گفت:

–عملیاتمون خیلی یهویی بود، خودمونم غافلگیر شدیم.

دیگر حرفی بینمان رد و بدل نشد، تا اینکه گاتل به طرزی ناگهانی ترمز کرد و گفت:

–خب، فکر کنم دیگه جامون امنه.

گذشته ی خونین من

هر سه نگاهی به هم انداختیم و لبخند زدیم.

آندرا با صدای ضعیفی گفت:

–ممنون که... نداشتید بمیرم.

بعد، روی زمین افتاد.

من و گاتل به طور همزمان فریاد کشیدیم:

–آندرا!!؟

و روی جسم نیمه جانش خم شدیم.

گاتل دستش را روی پیشانی آندرا گذاشت:

–داره تو تب می رسوزه.

بعد، نگاهی به زخم پهلوی آندرا کرد:

–وضع زخمش خیلی بده. چه طور با همچین زخمی اینهمه راهو دویده؟

–حالا باید چیکار کنیم؟

–باید آرگونو خبر کنم، آرگون خیلی عقل کله حتما می دونه باید چیکار کرد!

بعد، کاپشنش را به دستم داد:

–سرشو بذار رو پات و اینو بنداز روش تا من برگردم.

و با سرعت نور از ما دور شد.

بیست دقیقه یی می شد که سر آندرا روی زانویم بود و خبری از آرگون و گاتل نبود.

باران قطع شده بود، اما هوا همچنان سرد بود و سوز سردی پشتم را می لرزاند.

در حالی که منتظر گاتل و آرگون بودم، آرام آرام موهای آندرا را نوازش می کردم و ته دلم برایش دعا می کردم که ناگهان چشم هایش را باز کرد و گفت:

-بتی...

با تعجب به او نگاه کردم و چیزی نگفتم. به سختی گفتم:

-بازم از کلاس جا موندم... می شه... جزوه هاتو بدی از روشن بنویسم؟

-بتی کیه؟ من سارام.

لبخند زد:

-من می خوابم. واسه کلاس بعدی بیدارم کن، بتی.

بعد، سرفه ای کرد و چشم هایش را دوباره بست.

با ملایمت گفتم:

-آندرا... نخواب. یه کم دیگه مقاومت کن. یه کم، فقط یه کم...

اما او هیچ واکنشی نشان نداد.

گذشته ی خونین من

چشمم به آرگون و گاتل افتاد که دوان دوان به سمتان می آمدند.

فریاد زدم:

-بجنین! حالش بده!

آرگون گفت:

-شرمنده، توی راه تامسینو کشتم، یه مقدار دیر شد.

جیغ زدم:

-کی رو کشتی؟

گاتل با حرص به آرگون گفت:

-مرض داری الان بهش می گی؟

و روبه من گفت:

-بعدا همه چی رو برات توضیح می دم. فعلا آندرا مهمتره.

آرگون جلو آمد و نگاهی اجمالی به آندرا انداخت:

-نه، کاریش نمی شه کرد.

بر سرش فریاد زدم:

-تو حتی معاینه اش هم نکردی!

آرگون پوزخند زد:

-من دکتر نیستم که معاینه کنم. من فقط یه سری درمان های گیاهی رو از کتاب هام یاد گرفتم که می تونن زخم های عمیق رو خوب کنن. اما متاسفانه این خانوم خون زیادی رو از دست داده و فقط یه معجزه می تونه نجاتش بده. در ضمن، حتی اگه بخاطر زخماش نمیره بخاطر بیماری عجیبی که منجر به چنین تب شدیدی شده می میره!

گذشته ی خونین من

فریاد زدم:

-من دلیل و منطق حالیم نیست! من سلامتی دوستم رو از تو می خوام، همین الان!

آرگون با لحن بی احساسی گفت:

-متاسفم، کاری نمی شه کرد.

نگاهم به چشم های پر از اشک گاتل افتاد.

گاتل گفت:

-من... تاحالا تو زندگیم گریه نکرده بودم... خیلی حس بدیه... انگار یه نفر زیر چشمامو قلقلک می ده...

حالتش جوری بود که ناخودآگاه خندیدم.

بعد، گفتم:

-اشکاتو رها کن. بذار بریزن. نگا کن، اینطوری!

چشم هایم را بستم و به دختری فکر کردم که داشت در آغوشم جان می داد. بعد، اشکی از چشمم پایین چکید.

آرگون قهقهه زد:

-باورم نمی شه، تو داری بهش گریه کردنو یاد می دی!

گاتل لگدی به آرگون زد که او را نقش زمین کرد. بعد، به اشک هایش اجازه ی باریدن داد.

-کسی اینجا به من احتیاج نداره؟

هر سه به طرف صاحب صدا برگشتیم.

مرد قدبلندی که صورتش را با پارچه یی پوشانده بود و فقط چشم های سبز رنگش دیده می شد. لباس هایش

سراسر مشکی بود و شنل سیاهش در باد، به طرز باشکوهی تکان می خورد.

گاتل چاقوی جیبی اش را در آورد و آرگون به مرد چشم غره رفت.

گذشته ی خونین من

مرد خنده ی دوستانه یی کرد:

–نترسید، من دشمن نیستم. من درمانگر قبیله هستم، و انگار اون دوستتون به کمک من احتیاج داره!

با تعجب به درمانگر قبیله نگاه کردم... از کجا می دانست که باید اینجا بیاید؟ آن هم درست همین الان که آندرا داشت نفس های آخرش را می کشید؟

گاتل گفت:

–اوهوم، اگه بتونی کمکش کنی خیلی خوبه. ولی فکر نکنم کاری ازت بر بیاد.

درمانگر خندید:

–از دست من همه کاری بر میاد!

به طرف آندرا خیز برداشت و بدون اینکه معاینه اش کند گفت:

–وضعش خیلی وخیمه، ولی می شه زنده نگهش داشت.

بعد، آندرا را جوری که انگار یک تکه کاغذ است، از روی پایم بلند کرد و گفت:

–یه نفر باهام بیاد.

گاتل گفت:

–من می رم.

من گفتم:

–نه، من.

درمانگر با مهربانی گفت:

–یه نفر، فقط یه نفر برای اینکه کمکم کنه.

گاتل به من گفت:

گذشته ی خونین من

-خیلی خب، خودت برو

آرگون گفت:

-فقط یه سوال... ما چه طور باید به شما اعتماد کنیم جناب درمانگر؟

درمانگر با ملایمت گفت:

-مگه الان به جز اعتماد کردن به من، چاره ی دیگه یی هم دارین؟

آرگون با لحن بی احساسی گفت:

-خب، نه!

درمانگر به من نگاه کرد:

-پس بریم.

بعد، به راه افتاد و من هم دنبالش رفتم.

گاتل با نگاهی به من گفت « مواظب باش » و من هم با نگاه جوابش را دادم: « هستم »

بعد، رویم را برگرداندم و دنبال مرد به راه افتادم.

با بد غلغلی گفتم:

-می شه پیرسم کجا داریم می ریم؟

درمانگر آرام گفت:

-امن ترین جایی که اینجا پیدا می شه.

-یعنی کجا؟

-خواهی دید. فقط صبر کن.

گذشته ی خونین من

طولی نکشید که روبه رویم خانه ی راسپوتین را دیدم.

با تعجب گفتم:

-خونه ی راسپوتین؟!!

درمانگر گفت:

-من می دونم دارم چیکار می کنم.

بعد، در خانه را باز کرد و وارد شد. من هم دنبالش رفتم، هرچند زیاد به این کار علاقه یی نداشتم.

درمانگر بشکنی زد و ناگهان نور سبز رنگی گوشه ی اتاق ظاهر شد.

با تعجب گفتم:

-تو درمانگری یا جادوگر؟

خندید:

-در حقیقت، من همه چی هستم!

بعد، آندرا را روی تخت گذاشت و گفت:

-اول باید یه چیزی بدم بخوره که تبش بیاد پایین. بعد هم به داد زخماش برسم.

به طرف آشپزخانه رفت و یک لیوان برداشت. لیوان را پر از آب کرد و از آشپزخانه بیرون آمد.

بعد، زیر لب چیزی گفت و به آب فوت کرد. کم کم رنگ آب عوض شد و به رنگ نقره در آمد.

با تعجب گفتم:

-داری چیکار می کنی؟

خندید:

گذشته ی خونین من

–این یه داروی دست سازه.

بعد، کنار تخت آندرا ایستاد و انگشتش را به آرامی روی لب پایین آندرا کشید. آندرا دهانش را باز کرد و او توانست معجون نقره یی رنگ را در دهانش بریزد.

برایم عجیب بود که بتواند یک آدم بیهوش را به وسیله ی کشیدن انگشت روی لبش مجبور کند که دهانش را باز کند.

درمانگر لیوان خالی را در ظرفشویی انداخت و گفت:

–حالا کمکم کن لباساشو در آریم.

با تردید نگاهش کردم. با لحن ملامت کننده یی گفت:

–الان وقت شرم و حیا نیست، پای جون این دختر وسطه!

چیزی نگفتم و موافقم را با سر تکان دادن اعلام کردم.

بعد، به درمانگر کمک کردم که لباس های آندرا را از تنش بیرون بیاورد.

حال آندرا بهتر شده بود و دمای بدنش طبیعی بود، اما هنوز هم چشم هایش را باز نکرده بود و هیچ واکنشی به اتفاقات اطرافش نداشت.

درمانگر آندرا را به پهلوی برگرداند و نگاه دقیقی به زخم خونین پهلویش انداخت.

بعد، زیر لب دعای عجیبی خواند. بعد از تمام شدن دعا، دستش را بلند کرد و به آن فوت کرد. سپس دستش را پایین برد و به آرامی روی زخم آندرا کشید.

یک بار، دوبار، سه بار...

درمانگر با وسواس خاصی پهلوی آندرا را نوازش می کرد. و بالاخره بعد از مدتی، دستش را از روی پهلوی او برداشت.

با صدای ضعیفی گفتم:

–خدای من!

زخم به طور کامل بهبود یافته بود و حتی رد کمرنگی هم از آن دیده نمی شد.

درمانگر لبخندی زد و گفت:

-بریم سراغ زخم بعدی.

و همین کار را با زخم روی ران پایش هم انجام داد.

بعد، گفت:

-خب، اینم از این.

گفتم:

-می شه برای جای ناخون ها و کبودی های روی تنش هم یه فکری بکنی؟

-به نظر میاد اون یه مریدِ افراطی و با اخلاص باشه که انقد به خودش آسیب رسونده، فکر نکنم خوشش بیاد که زخم

هاشو از بین ببریم، این زخم ها مایه ی افتخار اون هستن!

-اون به خودش آسیب نرسونده، "اونا" بهش آسیب رسوندن.

-پس... اون یه مرید جدیدی که هنوز این دین رو نپذیرفته؟

نمی دانستم چه بگویم. اگر او واقعا درمانگر قبيله بود یعنی برای راسپوتین و برادرهایش کار می کرد، و این یعنی از

مرید های جدیدی که این دین را نمی پذیرفتند و در برابرش مقاومت می کردند خوشش نمی آمد.

برای همین با لحنی صلح طلبانه گفتم:

-اگه دوست نداری زخم های دیگه شو درمان کنی مشکلی نیست.

درمانگر با لحن دوستانه یی گفت:

-هی، نگران نباش! من اونقدرها هم بی رحم نیستم! الان بقیه ی زخماشم درست می کنم.

دعای دیگری خواند و به دست هایش فوت کرد. باز هم شروع به نوازش آندرا کرد، اما این بار با وسواس کمتر.

گذشته ی خونین من

به در ورودی نگاه کردم:

–مطمئنی اینجا امنه؟

درمانگر همانطور که سرگرم رسیدگی به زخم های آندرا بود گفت:

–البته.

–اگه اونا بیان داخل چیکار می کنیم؟ هرسه ی ما رو می برن و می کشن!

–اونا احترام زیادی برای من قائلن و صد درصد بلایی سرم نمیارن. در مورد شما دوتا هم... هومم، من می تونم کاری کنم که نامرئی بشید!

–تو این قدرت ها رو از کجا آوردی؟

–مسلمما به شما نخواهم گفت، خانم جوان.

بعد، گفت:

–خیلی خب، اینم از این. رفیقت الان در سلامت کامل به سر می بره!

بعد، در کمد را باز کرد و دو پتو بیرون آورد.

پتوی نازک تر را به جای لباس دور آندرا پیچید و پتوی کلفت تر را هم رویش انداخت.

آرام گفتم:

–خیلی ممنونم، جناب درمانگر!

خنده ی دوستانه یی کرد:

–خواهش می کنم، من که کاری نکردم! در ضمن، می تونه هرکدوم از لباس هایی که توی اون کمده(به کمد الیزابت اشاره کرد) بپوشه.

و گفت:

-تا دوستت از خواب بیدار بشه بیا بریم توی هال خونه و با هم حرف بزنیم.

-حرف؟ ما چه حرفی با هم داریم؟

درمانگر نگاهی به من کرد و گفت:

-خیلی حرفا!

و یک قدم به سمتم برداشت و خیلی بی مقدمه، من را به سمت خودش کشید.

تعاللم را از دست دادم و در آغوش او فرود آمدم.

با مهربانی گفت:

-دقت کردی که تازگیا چه قد دوست داشتنی شدی؟

بعد، دستش را به آرامی روی صورتم کشید.

فریاد زدم:

-ولم کن مرتیکه!

و تقلا کردم که خودم را از آغوشش بیرون بکشم. اما موفق نشدم. او خیلی قوی تر از من بود، و البته خیلی آرام تر.

جوری صورتم را نوازش می کرد که انگار کاری مهم تر از آن در دنیا وجود ندارد.

بعد از چند دقیقه، بالاخره من را آزاد کرد و گفت:

-جای سیلی و ناخن های دیاموند رو هم از بین بردم. هرچند اون زخما چهره ات رو شبیه زنای جنگجو می کرد، به

نظرم با اون زخما دوست داشتنی تر بودی!

با ناراحتی گفتم:

-تو حق نداشتی اون کارو بکنی!

خندید:

گذشته ی خونین من

-چرا فکر می کردی نداشتم؟ من تنها کسی هستم که حق دارم تو رو بغل کنم. چون...

پارچه ی جلوی صورتش را کنار زد:

-چون من پدرت هستم!

۳۰

با تعجب گفتم:

-پدرم؟

درمانگر لبخند جذابی زد:

-بله، پدرت!

نگاهی به صورت زیبا و خوش فرمش انداختم و با تردید گفتم:

-راسپوتین...؟

سرش را به علامت تایید تکان داد:

-از دیدنم خوشحال نشدی؟

نمی دانستم خوشحال شده بودم یا نه!

گذشته ی خونین من

آرام گفتم:

-درست نمی دونم. فکر کنم خوشحال شدم... شایدم نه.

خندید:

-می فهمم.

و ادامه داد:

-فعلا همینجا بمون. من باید برم یه سر و سامونی به وضع قبیله بدم.

گفتم:

-هی، وایسا! باهات حرف دارم!

نیشخند زد:

-تو که گفتی ما هیچ حرفی با هم نداریم؟

-چون اون موقع نمی دونستم کی هستی!

سرش را تکان داد و به مبل های چوبی خانه اشاره کرد. بعد، خودش روی یکی از مبل ها نشست و من هم روبه رویش نشستم.

راسپوتین گفت:

-خب؟

-چرا مادرم رو به زور مال خودت کردی؟ چرا مجبورش کردی باهات ازدواج کنه؟

-هوممم، اون فقط یه فکر احمقانه بود. فکر می کردم می تونم کاری کنم که از اینجا خوش بیاد.

- و چرا بعد از یه مدت، دیگه کاری باهاش نداشتی و ولش کردی؟

شانه هایش را بالا انداخت و بی احساس گفت:

گذشته ی خونین من

-چون ازش ناامید شدم.

دست هایش را به هم مالید و یک سینی که دو لیوان چای در آن بود، روی میز ظاهر شد.

با مهربانی به سینی اشاره کرد:

-تشنه ات نیست؟

بی توجه به تعارفش گفتم:

-راسل چی؟ چرا براش اسم نداشتی؟

-راسل؟!

-همون پسری که برادر منه!

-آهان، اون... خب، چون اعتقادی به اینکه انسان ها باید حتما اسم داشته باشن ندارم.

فریاد زدم:

-اما تو برای ساسوری اسم گذاشتی! و درضمن، تو هیچ محبتی نسبت به من و راسل نداشتی!

-کی گفته که نداشتیم؟ من تمام این مدت دورادور مواظب تو بودم.

-چرند نگو تو اصلا وجود منو فراموش کرده بودی!

راسپوتین خندید:

-پس معلومه هنوز خیلی چیزا رو نمی دونی!

یک پایم را روی پای دیگرم انداختم:

-مثلا چی رو؟

-مثلا داستان به دنیا اومدن رو. و داستان "زنده موندن" رو!

گذشته ی خونین من

فقط گفتم:

–هااان؟

–الیزابت توی دفترچه خاطراتش همه ی داستانو ننوشته.

–تو از کجا می دونی که من دفترچه خاطرات اونو خوندم؟

لبخند زد:

–من آدم خیلی باهوشیم سارا!

با لحن بی حالی گفتم:

–مبارکت باشه!

–دوست داری بشنوی چرا مادرت مُرد؟ و احتمالا دوست داشته باشی بدونی قضیه ی اون توهم های دیداری و

شنیداری که می دیدی و اون گربه ی سیاه چی بود!

سرم را تکان دادم.

–پس صبر کن تا من برگردم. باید یه سر و سامونی به اوضاع قبیله بدم. تا نیم ساعت دیگه بر می گردم.

بعد، دستش را بلند کرد و به طرف اتاق اشاره کرد، بشکن زد و گفت:

–تا وقتی توی اون اتاق باشید هیچکس نمی تونه ببینه تون. حتی من!

و خندید:

–خب دیگه، من می رم.

بعد، به طرف در رفت و از خانه اش خارج شد.

نور سبز رنگ گوشه ی هال هم کم کم محو شد.

گذشته ی خونین من

به اتاق رفتم و کورمال کورمال دنبال شمع گشتم. بالاخره یک شمع قدبلند روی میز پیدا کردم و خوشبختانه، یک فندک هم کنارش بود.

شمع را روشن کردم و کنار تخت آندرا، روی زمین نشستم.

در حالی که زانوهایم را بغل کرده بودم، به گذشته ی عجیب و ابهام آلودم فکر می کردم.

یعنی چه اتفاقاتی در گذشته افتاده بود که من از آنها بی خبر بودم؟ چرا راسپوتین می گفت من از خیلی چیزها بی خبرم؟!

در همین فکر ها بودم که تخت، غیژ غیژ خفیفی کرد.

از جا پریدم و گفتم:

-آندرا؟

به چشم های نیمه بازش نگاه کردم و منتظر جواب ماندم.

لبخند بی حس و حالی زد:

-دیدنی چی شد؟ اون همه اشکی که برام ریخته بودی حروم شد!

نیشخند زدم:

-عیب نداره، می ارزید.

با چشم هایش اطراف را بررسی کرد و با تعجب گفت:

-خونه ی... راسپوتین؟

سر تکان دادم:

-آره، سر فرصت برات توضیح می دم که اینجا چیکار می کنی.

-آخرین چیزی که یادم میاد اینه که وقتی داشتیم فرار می کردیم بیهوش شدم.

-پس اینکه دوباره بیدار شدی و منو بتی صدا کردی رو یادت نیست؟

با تعجب گفت:

-بتی؟

-آره ، ولش کن، داشتی هذیون می گفتی!

از جایش بلند شد و روی تخت نشست.

نگاهی به پتویی که دورش را گرفته بود انداخت و گفت:

-لعنتی!

خندیدم:

-می تونم برات لباس پیدا کنم. یه کم صبر کن.

بعد، به طرف کمد مادرم رفتم و درش را باز کردم. داخل کمد پر از لباس های مختلف بود.

این فکر که آن لباس ها متعلق به مادری هستند که سالها پیش از دستش داده ام، باعث شد حس عجیبی پیدا کنم.

پیراهن سرخابی خوشرنگی را از کمد بیرون آوردم و با لبخند براندازش کردم. در عین اینکه لباس قشنگ و

گرانقیمتی یود، خیلی هم راحت بود.

آن را بالا گرفتم و گفتم:

-اینو می خوای؟

-کی دیدی من همچین چیزی بپوشم؟

نیشخند زدم و دامن بلند طلایی رنگی را بیرون آوردم:

-این چی؟

خندید و سرش را به طرف چپ و راست تکان داد.

-راستی من آخر نفهمیدم تو چرا همش لباسای سیاه می پوشی! عزاداری؟

-نه، تیپم اینطوره. مَث کسایی که همش لباسای رنگی رنگی می پوشن.

-جالبه!

بعد، پیراهن دیگری از داخل کمد بیرون آوردم و با تحسین به آن نگاه کردم:

-این عالیه!

پیراهنی که در دستم گرفته بودم، پیراهن بلندی بود که ابهت زیادی داشت، مثل لباس ملکه ی خونا شام ها، یا یک چنین چیزی!

دامن تنگ و بلندی داشت و بالاتنه یی که با نگین های سیاه رنگ درخشانی تزیین شده بود، و آستین های بلندی از جنس تورِ مشکی داشت. کمر بند سیاه رنگی هم دور کمر لباس بسته می شد که سگک آن را به شکل یک گل رز سیاه ساخته بودند.

گفتم:

-این دیگه خوراک خودته!

آندرا زیر لب غرید:

-یعنی تو این خراب شده یه ساپورت و تی شرت گیر نمیاد؟

خندیدم:

-نه دیگه، اینجا فقط پیرهن هست. البته اگه نمی خوای اینو بپوشی ایرادی نداره، همونطور لخت بمون. فکر کنم نیکولاس هم از این موضوع استقبال کنه!

-جهنم! همونو بده می پوشم!

خندیدم و پیراهن سیاه رنگ را به دستش دادم.

بعد، دوباره کنار تخت نشستم.

گذشته ی خونین من

پرسید:

-چرا از اتاق نمی ری بیرون تا من لباسمو بپوشم؟

-چون فقط این اتاقه که امنه. ما الان برای هرکی که بیاد تو اتاق نامرعی هستیم!

-چه جالب!

بعد، ظرف چند ثانیه پیراهن مشکی رنگ را پوشید.

نگاهش کردم و گفتم:

-اگه دوربین داشتم حتما ازت عکس می گرفتم! خیلی باحال شدی، الان فقط یه لبخند سرد و یه گیلایِ پر از خون لازم داری که شبیه خوناشامای تو فیلما بشی!

لبخندی زد و ژست گرفت:

-اینجوری خوبه؟

-عالی!

بعد، گفت:

-خب، حالا وقتشه همه چی رو برام تعریف کنی!

سرم را تکان دادم:

-باشه

و خلاصه ی خیلی کوتاهی از اتفاقاتی که افتاده بود را برایش تعریف کردم.

-هومم، جالبه...

در همان موقع، در باز شد و دو نفر وارد خانه شدند.

با بیشترین سرعتی که می توانستم، خودم را به شمع رساندم و آن را فوت کردم.

کسانی که وارد خانه شده بودند، دو نگهبان بودند که با دقت به همه جا نگاه می کردند.

آنها به اتفاقی که ما در آن بودیم هم آمدند و با دقت اتاق را از نظر گذراندند.

بی آنکه بترسم به آن دو زل زدم. امیدار بودم طلسم راسپوتین اثر کرده باشد و ما واقعا نامریی شده باشیم.

-نه، اینجا هم نیستن.

یکی از نگهبان ها این را گفت و بعد، هر دو نگهبان از خانه ی راسپوتین بیرون رفتند.

من و آندرا نگاهی به هم کردیم و نیشخند زدیم.

آندرا از جایش بلند شد:

-این یارو راسپوتین واقعا پدر به درد بخوریه!

لبخند زدم و در حالی که براندازش می کردم، سرم را تکان دادم.

آن لباس مشکی خیلی به او می آمد، جدی می گویم!

من هم از جایم بلند شدم و گفتم:

-پس این راسپوتین کی میاد؟ خیلی دوس دارم حرفاشو بشنوم.

-برای اینکه تا وقتی بیاد حوصله مون سر نره، بیا یه بازی کنیم.

چشم هایم را تا ته باز کردم:

-بازی؟

-اوهوم. بیست سوالی.

روی تخت نشستم و گفتم:

-موافقم.

گذشته ی خونین من

او هم کنارم نشست:

-اول تو بگو.

-باشه.

و بی درنگ گفتم:

-انتخاب کردم.

-زنده ست؟

-اوهوم.

-آدمه؟

-اوهوم.

-راسپوتین؟

-نه!

-همممم... مرده؟

-نه.

-گاتل؟

-نچ!

-من؟

-نه!

-تامسین؟

گذشته ی خونین من

–نه.

–آمممم... مادرت؟

–نه احمق! مگه نگفتم زنده ست؟

–چرا چرا، یادم نبود. هوممممم... من می شناسمش؟

–آره!

–آماندا؟

–نه!

–هیلده؟

–نه!

–هوففففف... خودت؟

در همان موقع درِ خانه باز شد.

خندیدم:

–آره، خودم!

صدای راسپوتین آمد:

–شما دوتا دارید چی کار می کنید؟

با لحن بی احساسی گفتم:

–وقت گذرونی.

راسپوتین به اتاق آمد و دست هایش را به هم کوبید.

گذشته ی خونین من

بلافاصله نور سرخ رنگی گوشه ی اتاق ظاهر شد.

در نور سرخ رنگ، همه چیز به طرز عجیبی ترسناک و خطرناک به نظر می رسید، حتی صورت راسپوتین.

راسپوتین نگاه خصمانه یی به آندرا انداخت:

—می دونی چرا درمانت کردم؟

آندرا متفکرانه گفت:

—بخاطر سارا؟

—نه، بخاطر اینکه بتونم خودم شکنجه ات کنم و همون بلا ها رو سرت بیارم.

—عجب گیری افتادم من از دست شما سه تا برادر! مثل اینکه قرار نیست دست از سر من بردارید نه؟

—نه. چون الان تنها گناه تو زنده بودن! و برای خلاصی از شرش، هیچ چاره یی به جز مرگ نداری.

—نمی فهمم.

—تو بدون اینکه خودت بخوای باعث شدی همه چی به هم بریزه. باعث شدی برادر زاده هام باهمدیگه متهد بشن و بخاطر نجات تو، قید قوانین قبیله رو بزنن. حتی یکی شون، اون یکی رو بکشه. تو باعث شدی آرگون تامسین رو که یکی از بهترین و مفیدترین اعضای قبیله بود بکشه. تو باعث شدی قلب نیکولاس دوباره بشکنه، چون اون حس می کنه الیزابت رو یه بار دیگه از دست داده. تو...

آندرا وسط حرفش پرید:

—بس کن دیگه! این چیزا به من ربطی نداره، من هیچ تاثیری توی این اتفاقا نداشتم!

—برای همین می گم گناه تو زنده بودن! اگه همون اول مُرده بودی الان اینجوری نمی شد!

پرسیدم:

—حالا مگه چی شده؟

-همه چی به هم ریخته. نگهبانا دارن دنبال آلوین (آرگون)، گاتل، مایکل و راسل می گردن. تامسین هم مُرده و تو هم تحت تعقیبی. قراره همه تونو یه جا اعدام کنیم. تازه، اون وسط یه عده بخاطر سنگ های مایکل زخمی شدن و دونفر زیر بارونِ سنگای اون، جونشونو از دست دادن!

لحن راسپوتین آرام بود و شمرده شمرده حرف می زد، اما من می توانستم خشمش را حس کنم.

آرام گفتم:

-خب، بیا از این بحث صرف نظر کنیم. قرار بود برام از گذشته بگی.

راسپوتین سرش را تکان داد:

-اوهوم. یه لحظه چشمم به اون دوستت افتاد، عصبانی شدم.

نفس عمیقی کشید:

-خب، از کجا شروع کنم؟

-از همون جایی که مادرم خاطره نوشتنش رو قطع کرد، یعنی از وقتی رفت ایران.

-الیز راه فرار از این قبیله رو پیدا کرد و رفت. قصدش این بود که به یه کشور مسلمون بره تا بتونه مسلمون شه و گناهایش رو جبران کنه. برای همین ایران رو انتخاب کرد چون شنیده بود از نظر فرهنگی خیلی غنی تر و بهتر از بقیه ی کشورهای مسلمونه.

-خب؟

-وقتی اومد ایران، با یه زن به اسم ماهرخ آشنا شد. با انگلیسی دست و پا شکسته یی که ماهرخ بلد بود با هم حرف می زدن. البته کم کم وقتی شروع به بحث راجع به مسائل مذهبی کردن و الیز از ماهرخ خواست بهش احکام اسلام رو یاد بده، توی این مراحل دیگه از ماهرخ کاری بر نمی اومد و اونا با کمک لیلا که دوست ماهرخ و یه معلم زبان انگلیسی بود، با هم حرف می زدن.

-خب؟

-توی اون مدت، الیز و لیلا که مجرد بود، پیش ماهرخ که تازه از شوهرش جدا شده بود زندگی می کردن. چند روز بعد، یه دفعه الیز دلدرد وحشتناکی گرفت و بردنش بیمارستان. و تو به دنیا اومدی.

مکشی کرد و ادامه داد:

-وقتی الیزابت تو رو دید، به سمتت حمله کرد و خواست خفه ات کنه که من با ایجاد یه توهم دیداری وحشتناک، حواس اونو از تو پرت کردم و نجاتت دادم.

آندرا خنده ی تمسخرآمیزی کرد:

-واای چه پدر رمانتیکی!

راسپوتین لبخند زد:

-خفه شو آندرا... خب، داشتم می گفتم. مادرت یه بار دیگه هم سعی کرد تو رو بکشه اما ماهرخ به موقع رسید و با الیز دعوا کرد و بهش گفت که حق نداره به تو آسیبی برسونه، کلی هم باهاش دعوا کرد که تو چرا انقد بی عاطفه یی و این حرفا. بعد از اون، الیز تو رو به ماهرخ داد و گفت که تو رو ببره و به خاله ات، الینور تحویل بده، یا به الینور زنگ بزنه و بگه که بیاد تو رو ببره، اما ماهرخ تو رو پیش خودش نگه داشت و تصمیم گرفت بزرگت کنه.

-خب؟؟!!!

-چن روز بعد، من رفتم سراغ الیز. بهش گفتم مثل بچه ی آدم برگرده سر خونه زندگیش و بچه شم از ماهرخ پس بگیره، اما اون زیر بار نرفت. بعد، من...

خندید:

-کشتمش!

۳۱

با تردید گفتم:

-گشتیش؟! -

خندید:

-اوهموم. با قدرت های منحصر به فردم خفه ش کردم. می خوای همون بلا رو سر آندرا بیارم که ببینی چه طوری با قدرتم آدم می کشم؟

با ناراحتی گفتم:

-نه، ممنون. نیازی نیست.

خندید:

-خلاصه... بعد از اون، ماهرخ تو رو مثل دختر خودش بزرگ کرد.

-اسمم رو هم ماهرخ گذاشت؟

-اوهموم. وقتی الیز سرگذشتش رو برای ماهرخ تعریف کرد، اون تصمیم گرفت اسمت رو بذاره سارا.

-و بعدش؟

-بعدش همه چی به خوبی و خوشی تموم شد البته "تا مدتی". من تا چن ماه مواظبت بودم و دورادور حواسم بهت بود، اما وقتی دیدم ماهرخ چقدر دوستت داره، خیالم راحت شد و دیگه کاری به کارت نداشتم... اما انگار نیکولاس هنوز کارت داشت! اون خیلی سعی می کرد با ایجاد توهم های دیداری و شنیداری عذابت بده، اما ماهرخ قدرت

عجیبی داشت، یه جور سپر دفاعی که انگار نمی داشت اون آسیب ها به تو برسن. فکر می کنم بخاطر مؤمن بودنش بود. ایمان ماهرخ قدرتمندش کرده بود، خیلی قدرتمند!

لب هایش را با زبان تر کرد:

- تا وقتی ماهرخ زنده بود هیچ نیروی شیطانی یی نمی تونست بهت آسیب برسونه، اما بعد از رفتنش توهم های دیداری و شنیداری لحظه یی رهاش نمی کردن. اوایل منم نمی دونستم، تامسین بهم خبر داد که ماهرخ مُرده. تو اون گیر و ویر، من یه نامه از طرف مادرت برات نوشتم و تو رو کِشوندم کانادا.

چشم هایم را گرد کردم. پس آن نامه کارِ راسپوتین بود... چه طور نفهمیده بودم؟

آرام گفتم:

-دستخطت خیلی شبیه مامان ماهرخ بود.

خندید:

-من جعل کننده ی فوق العاده یی هستم دخترم، از اولش هم بودم! من قبل از اینکه ریسس قبیله بشم یه شعبده باز دوره گرد بودم، برای همین مهارت های من از اولش خیلی بیشتر از برادرانم بود.

-چی شد که با شیطان ملاقات کردی؟

-بی خیال، اون داستان ربطی به تو نداره. ربطی به هیچکس نداره، حتی خودم!

و ادامه داد:

-در هر صورت، تو الان اینجا یی.

-سوال منم اینه که چرا اینجا. چرا منو کشوندی اینجا؟

خندید:

-این سوالی بود که توقع داشتم خیلی زودتر ازم بپرسی... تو اینجا یی چون من بهت احتیاج دارم.

-به من؟

-البته! ما اینجا به تو احتیاج داریم. برای جذب مُرید های جدید!

-یه چیزی تو مایه های تامسین؟

-دقیقا!

-مجبور نبودی انقد زحمت بکشی، من که در هر صورت آدمی مثل تامسین نمی شم.

-معلومه که نمیشی! تو باید از تامسین خیلی بهتر بشی!

-اما من می خوام برگردم خونه!

راسپوتین لبخند قشنگی زد و با مهربانی گفت:

-برگردی خونه که چی بشه دختر عزیزم؟ تو که آینده یی نداری! می خوای تنها بشینی تو خونه و رمانای عاشقانه بنویسی؟ رمان هایی راجع به عشق هایی که هیچوقت واقعی نمی شن... هیچکس عاشق تو نمی شه سارا! مردم دخترای افسرده رو دوست ندارن. تو تا آخر عمرت مجبوری تو دنیای رمانات زندگی کنی.

با خشونت گفتم:

-من نیازی به اینکه کسی عاشقم باشه ندارم!

-معلومه که نداری! اما بالاخره چی؟ می خوای تا آخر عمرت تک و تنها بشینی و کتاب بخونی و بنویسی؟ بعد هم بیفتی و بمیری، بدون اینکه کار هیجان انگیزی توی زندگیت انجام داده باشی! اگه اینجا زندگی کنی دست کم چنتا نگهبان و دوست و آشنا هستن که باهاشون حرف بزنی!

چیزی نگفتم و به زمین خیره شدم. دلم نمی خواست حرفش را گوش کنم اما راست می گفت.

آرام گفتم:

-شاید... حق با تو باشه!

و با تردید گفتم:

-من... فکر کنم که... اینجا... بمونم.

گذشته ی خونین من

آندرا فریاد زد:

-این اشتباهو نکن! تو خودت آینده ی خودتو می سازی. خودت باید برای خودت آینده درست کنی. یه زندگی جدید
تو..

راسپوتین فریاد زد:

-تو یکی خفه شو!

و دستش را بلند کرد.

آندرا با حرکت سریعی خودش را کنار کشید و بعد، دست چپش را محکم با دست راستش گرفت.

راسپوتین با تعجب گفت:

-چه طور فهمیدی که باید جاخالی بدی؟

آندرا در حالی که دست دردناکش را می مالید گفت:

-دیگه یاد گرفتم هر وقت شما سه تا برادر دستتونو می برید بالا، می خواید یه نیرویی انرژی بی چیزی پرت کنید
سمتم!

راسپوتین خندید:

-اگه جاخالی نداده بودی الان به جای دستت، قلبت از کار افتاده بود.

و بعد، با حالت جدی بی به من نگاه کرد:

-می مونی یا نه؟

-نمی دونم. بذار فکر کنم.

-می دونی دختر عزیزم... تو هم مثل مادرت خیال می کنی که حق انتخاب داری. ولی باور کن نداری. مثلاً اگه من
همین الان اون دوست مو سیاهت رو بکشم و بعد هم تهدید کنم که رامین رو هم می کشم، می تونی قبول نکنی که
اینجا بمونی؟

گذشته ی خونین من

چیزی نگفتم و با غیض نگاهش کردم.

-خب، امتحانش مجانیه.

و ناگهان، ناپدید شد.

من و آندرا با تردید به هم نگاه کردیم.

بعد، هردو با سرعت به طرف در خانه دویدیم و خودمان را به آن رساندیم.

دستم را به طرف در بردم و آن را به طرف خودم کشیدم، اما در باز نشد.

فریاد زدم:

-لعنتی! قفله!

آندرا گفت:

-این یه درِ چوبیه، خیلی راحت می شه شکستش!

و اتاق را از نظر گذراند:

-مثلا با اون!

قبل از آنکه ببینم به چه چیزی نگاه می کند، آندرا به طرف عقب کشیده شد و بعد، راسپوتین در حالی که او را در آغوش گرفته بود ظاهر شد.

آرام گفت:

-بابت غیبتم عذر می خوام، رفته بودم یه خنجر تیز پیدا کنم.

بعد، خنجر بزرگی را از داخل کمرش -دقیقا از "داخل" کمرش- بیرون کشید.

به خون های روی خنجر نگاه کرد:

-خون خوشرنگی دارم، نه؟

گذشته ی خونین من

من هم به خون روی خنجر نگاه کردم، یک خون سیاه و غلیظ.

آندرا داشت راسپوتین را گاز می گرفت، لگد می پراند، مشتش می زد و به شدت تکان می خورد، اما راسپوتین هیچ واکنشی نشان نمی داد، انگار هیچ چیز را احساس نمی کرد.

-خب، از کدوم عضو بدنش شروع کنیم؟

و نیشخند زد:

-نظرت راجع به دست راستش چیه؟ من واقعا خالکوبیای روی دستشو دوس دارم! یا شایدم یکی از پاهاش؟!!

-اونو بذار زمین مرتیکه!

- آ-آ، شرمنده.

و چاقو را روی گلوی آندرا گذاشت:

-خب، نظرت؟

-خ... خیلی خب. اگه اونو... ولش کنی... می مونم...

درست همان موقع صدای ضربه هایی که به در می خورد، در اطرافمان طنین انداخت.

آندرا فریاد زد:

-نشنیدی چی گفت؟ گفت "اگه ولم کنی"! نمی خواهی ولم کنی؟

صدای در زدن مجددا در حال پیچید.

راسپوتین نیشخند زد:

-چرا، الان ولت می کنم. ولی قبلش...

و چاقو را تا دسته در سینه ی آندرا فرو کرد:

-می خواستم چاقومو بهت یادگاری بدم!

گذشته ی خونین من

بعد، آندرا را رها کرد و او روی زمین افتاد.

چشم هایم گرد شده بود.

فقط توانستم یک کلمه بگویم:

—نه!

راسپوتین لبخند زد.

جیغ زدم:

—نه! نه! نه! نه! نه!

و کنار آندرا زانو زدم:

—نه... تو نباید بمیری... تو نباید بمیری...

خندید:

—من از هفته ی پیش تا حالا چهار پنج بار از دست مرگ فرار کردم! ولی بالاخره گیر افتادم.

گریه کردم:

—نه... نباید بمیری...

و به سمت راسپوتین برگشتم:

—نجاتش بده! تو رو خدا نجاتش بده!

راسپوتین فقط لبخند زد.

جیغ زدم:

—دختر خوبی می شم... مثل تامسین... بهتر از تامسین! اصلا هرچی تو بگی! دیگه فرار نمی کنم... قول می دم... دختر

خوبی می شم... فقط نجاتش بده... نذار آندرا بمیره...

گذشته ی خونین من

راسپوتین باز هم خندید:

-هومممم...

گلویم از شدت فریاد هایم گرفته بود. اما من بلند تر از قبل فریاد زدم:

-نجاتش بده راسپوتین!

صدای فریادم تمام خانه را لرزاند.

راسپوتین با ناراحتی گفت:

-دیگه دیر شد، دخترم.

سرم را برگرداندم. آندرا به روبه رو خیره شده بود و پلک نمی زد.

با تردید گفتم:

-آ...آندرا؟

هیچ واکنشی نشان نداد.

جیغ زدم:

-آندرا!

ولی باز هم واکنشی نشان نداد، و می دانستم که دیگر هرگز واکنشی نشان نخواهد داد.

وقتی ردّ نگاهش را گرفتم، متوجه شدم که به درِ خروجی نگاه می کند. به کسی که جلوی در ایستاده بود، به مامان ماهرخ!

۳۲

از جایم بلند شدم و با تعجب گفتم:

–مامان ماهرخ...؟

مامان ماهرخ لبخند زد و سر تکان داد.

بعد، گفت:

–خب، راسپوتین. من اوادم که ندارم بیشتر از این به دخترم آسیب برسونی!

نگاهم به لباس هایش افتاد. لباس هایش بیشتر شبیه زره جنگی بود تا لباس!

پوتین های ساق بلند چرمی، پیراهن بلندی که تیغ های ریز و زیادی روی آن چسبیده بود و البته، روسری سرمه یی رنگی که تمام موهایش را پوشانده بود.

مامان ماهرخ به طرز عجیبی خوش هیكل و جوان شده بود. انگار به ده سال پیش برگشته بود!

دلم می خواست بدوم و محکم بغلش کنم، اما به دو دلیل این کار را نمی کردم. اول اینکه دلم نمی خواست تیغ های لباسش سوراخ سوراخ کند، و دوم اینکه بیش از اندازه متعجب و متحیر بودم!

راسپوتین با تعجب گفت:

–تو مگه نمرده بودی؟

–خب، نه! مجبور بودم یه مدت دخترمو تنها بذارم تا زمانش برسه.

–زمان چی برسه؟

–زمان نابودی تو و قبیله ات!

گذشته ی خونین من

راسپوتین با خشم آشکاری گفت:

-تو... چی هستی ماهرخ؟

مامان ماهرخ نیشخند زد:

-یه جور پلیس! پلیسی که دنیا رو از شر آدمایی مثل تو خلاص می کنه!

و خندید:

-من تمام قدرت هایی که تو داری رو دارم. تو اونا رو از راه شیطانی به دست آوردی و من از راه درست! بنابر این، ما باید یه نبرد کوچولو بین خیر و شر داشته باشیم.

درست همان موقع تصمیم گرفتم حرف بزنم. اولین چیزی که بعد از دو سال به مادرم گفتم این بود:

-مامان... می تونی آندرا رو زنده کنی؟

-متاسفم دخترم! اون دیگه زنده نمی شه! روحش از جسمش جدا شده و دیگه نمی شه روح و جسمش رو به هم برگردوند.

آهی کشیدم و سرم را تکان دادم.

راسپوتین به مامان ماهرخ گفت:

-چه جوری پیدام کردی؟

-از اول گمت نکرده بودم که پیدات کنم! از همون موقعی که الیزابت رو دیدم و تصمیم گرفتم یه جوری خدمت برسم، و تو الیزابت رو کشتی تا نتونه آدرس اینجا رو بهم بده!

و به من نگاه کرد:

-مادر واقعی تو در حالی مُرد که داشت سعی می کرد بگه چه جوری می تونم پیام اینجا. ولی وسط حرفش، یهو یه نیروی عجیب از ناکجا آباد پیدا شد و اونو کشت.

پس راسپوتین دروغ گفته بود که مادرم را بخاطر اینکه حاضر نشده بود به قبیله برگردد کشته بود!

گذشته ی خونین من

مامان ماهرخ دوباره به راسپوتین نگاه کرد:

–بعد از اون، من بی صبرانه منتظر بودم که تو به علایم حیاتی نشون بدی. منتظر بودم که بفهمم کجایی، اما نشد!
برای همین مجبور شدم نقش یه مُرده رو بازی کنم تا بتونم پیدات کنم!

راسپوتین خندید:

–تو خیلی زرنگی ماهرخ! تو زرنگ ترین زنی هستی که تا حالا دیدم!

–اوه، ممنون!

بعد، به من نگاه کرد و گفت:

–تو برو بیرون تا ما یه صحبت کوچیک با هم داشته باشیم.

بی هیچ حرفی به مامان ماهرخ نگاه کردم.

ناگهان صدایی در ذهنم گفت:

–دلم برات تنگ شده بود دختر گلم!

از جا پریدم و با تعجب به مامان ماهرخ نگاه کردم. صدا گفت:

–ضایعش نکن دیگه! راسپوتین می تونه افکار رو بخونه، ولی مال منو نمی خونه چون من افکارمو در برابرش ایمن کردم.

با تردید گفتم:

–چ... چه باحال...

–آره، باحاله. الان نمی تونم چیزی رو برات توضیح بدم چون ممکنه اون بشنوه. فعلا برو سراغ گاتل و بقیه، پیداشون کن و نذار به سرنوشت این دوستت دچار بشن!

–چه جووری؟

-ببین سارا، تو دختر راسپوتینی. تو قدرتای منحصر به فردی داری که هیچ کدوم از عمو زاده هات ندارن. چون راسپوتین زن قدرت رو به تو منتقل کرده. پس برو و مطمئن باش که از پس همه ی مشکلات بر میای!

-امیدوارم

این را گفتم و به طرف در خروجی رفتم.

راسپوتین گفت:

-خبیب، تماس های ذهنی تون تموم شد؟

مامان ماهرخ لبخند دندان نمایی زد:

-البته!

در را باز کردم و از خانه بیرون رفتم.

بعد، چشم هایم را بستم و روی هم فشار دادم. می خواستم از قدرت هایی که داشتم و خودم خبر نداشتم استفاده کنم.

نمی دونم چه طور، اما حسی به من گفت که اگر می خواهم آن ها را پیدا کنم، باید بروم وسط جنگل و یکراست بپیچم سمت چپ.

خوب می دانستم حسی که این حرف را به من زد یک حس قدرتمند و عجیب است، حسی که تا آن موقع در وجودم نبود!

خواستم به حرفش گوش بدهم که چشمم به چند نفر افتاد. آنها همه لباس هایی شبیه به لباس های مامان ماهرخ به تن داشتند و با دقت به اطراف نگاه می کردند.

چشمم را بین جمعیت گرداندم و با دیدن تنها دوستی که در دنیای بیرون از قبیله داشتم گفتم:

-شهرزاد؟

شهرزاد خندید و به سمتم آمد.

گذشته ی خونین من

در حالی که لبخند پررنگ و عمیقی روی لب هایش بود گفت:

-حالت چه طوره دخترِ جناب راسپوتین؟

با تعجب گفتم:

-تو... اینجا چیکار می کنی؟

-من و بقیه ی کسانی که اینجا هستیم نیروهای پشتیبان مادر تیم. ما وظیفه داریم اگه کار به جاهای باریک کشید
بریم کمکش و راسپوتین رو از بین ببریم.

-شماها... کی هستید؟

-ما یه گروهیم که مادرت، یعنی ماهرخ خانوم ما رو تاسیس کرد. راسپوتین از راه بد به قدرت های ماورایی رسید و
ما از راه رسیدن به عرفان، و یه جورایی از مسیری که به خدا منتهی می شد. مادرت به ما یاد داد که قدرت هاشو
چه جوری به دست آورده، و ما بعد از اینکه قدرت هامونو به دست آوردیم شروع به گشتن کردیم تا این قبیله رو
پیدا کنیم.

درست همان موقع بی سیمی که در دست شهرزاد بود صدا داد:

-شهرزاد؟

-بله لیلا خانوم؟

-نیکولاس رو پیدا کردیم. با سه تا از نیروها بیاید اینجا!

-بله، حتما.

و به طرف بقیه ی نیروها-که تقریبا همه شان مرد بودند- نگاه کرد:

-سه نفر با من بیان!

بعد، نگاهی به من کرد و لبخند زد.

آرام گفتم:

-پس... یعنی تو واقعا دوست من نبودی؟ یعنی فقط بخاطر اینکه نذاری وقتایی که پیش مامان ماهرخ نبودم اعضای این قبیله بهم آسیب برسونن دوستم بودی؟ یعنی...

-نه، اینجوری نیست. من واقعا دوستت بودم.

-اما دوست بودن با من یه وظیفه بود که تو باید انجام می دادی!

-سارا...

فریاد زدم:

-وظیفه بود مگه نه؟

شهرزاد آهی کشید و بعد از یک مکث کوتاه، سرش را به علامت تایید تکان داد.

آرام گفتم:

-پس با این حساب من تو تمام زندگیم فقط یه دوست واقعی داشتم، که اونم پنج دقیقه ست که دیگه نفس نمی کشه!

در حالی که اشک می ریختم، از شهرزاد و بقیه دور شدم و به جایی رفتم که عمو زاده هایم بودند.

خیلی زود به آنجا رسیدم، شاید بخاطر اینکه حواسم به هیچ چیز نبود و فقط گریه می کردم. شاید هم بخاطر قدرت های جدیدم بود. در هر صورت، اهمیت چندانی ندارد!

بالاخره خودم را به آنها رساندم و آرام گفتم:

-بچه ها...

گاتل روی زمین نشسته بود و زانو هایش را یغل کرده بود، مایکل مثل یک خفاش از درخت آویزان بود، راسل مشغول خوردن یک ساندویچ فلافل بود و آرگون زیر لب آواز می خواند.

دوباره گفتم:

-هی...

گذشته ی خونین من

راسل اولین کسی بود که متوجه آمدنم شد.

آرام گفت:

-پس تو هنوز زنده یی؟

گاتل با دیدنم پرسید:

-سارا... همه چی خوبه؟

سرم را پایین انداختم.

-آندرا کجاست؟

یک قطره اشک از چشمم پایین چکید.

آرگون گفت:

-دیدي گفتم نمی شه کاری براش کرد؟ اون زخمای عمیق کار دستش داد!

هق هق کنان گفتم:

-اگه بخاطر زخماش می مرد جیگر من اینجوری آتیش نمی گرفت! آندرا خوب شده بود، نه تب داشت نه زخمی بود...ولی راسپوتین کشتش!

گاتل با تعجب گفت:

-راسپوتین؟

اشک هایم را پاک کردم:

-آره، با خنجر!

توقع داشتم درباره ی جزئیات ماجرا سوال پیچم کند، اما گاتل چیزی نگفت و فقط آه کشید.

مایکل از بالای درخت گفت:

گذشته ی خونین من

–هوممم، خدا بیامرزه!

راسل پرسید:

–مامانت رو دیدی؟

–هان؟

–مادر خونده ات اینجا بود. دیدیش؟

سرم را به علامت «بله» تکان دادم.

راسل گفت:

–به ما گفتن تا وقتی که بهمون نگفتن می تونیم از قبیله بریم بیرون، اینجا بمونیم.

–یعنی بعدش می تونیم بریم بیرون؟

آرگون گفت:

–البته.

نگاهم برای چند لحظه به آرگون خیره ماند. بعد، گفتم:

–راستی آرگون، تو چرا تامسین رو کشتی؟

شانه هایش را بالا انداخت:

–چون اعصابمو خورد می کرد.

–یعنی چی؟!

–هیچی، می خواستم پیام پیش تو و اون دوستتو درمان کنم که زرتی پرید جلوم و گفت می خواد باهام بیاد. منم بهش گفتم یه خائن عوضیه و گورشو گم کنه. اونم زد زیر گریه و گفت اینطور نیست... منم با چاقوی جیبیم کارشو یه سره کردم!

گذشته ی خونین من

-تو چاقوی جیبی داری؟

ابروهایش را بالا داد:

-معلومه، همه دارن!

گاتل گفت:

-حالا تو بگو آندرا چه جوری مُرد.

سرم را تکان دادم و همه چیز را از اول برایش تعریف کردم.

اوایل صدایم فقط غمگین بود، اما اواخر تعریف کردنم، اشک می ریختم و حق می کردم.

گاتل هم با حالت غمزده یی به رو به رو خیره شده بود و آرگون فقط به من خیره شده بود.

وقتی حرف هایم تمام شد، آرگون گفت:

-توی یه کتاب خوندم آدما وقتی دوستاشونو از دست می دن خیلی ناراحت و غمگین می شن.

بعد، گفت:

-تو یه کتاب دیگه هم خوندم که وقتی یه آدم خیلی غمگینه، دلش می خواد یه نفر بغلش کنه و بهش بگه همه چی درست می شه.

بعد، با حرکات آرام و منظمی مثل یک ربات از جایش برخاست و به طرفم آمد. من را در آغوش گرفت و با لحن بی احساسی گفت:

-همه چی درست می شه، سارا.

از حالتش خنده ام گرفت و پقی زدم زیر خنده. راسل و گاتل هم نیشخند زدند.

نمی دانم چه احساسی بود، اما به طرز عجیبی حس می کردم که آرگون را دوست دارم. آرگون با تمام عجیب و غریب بودن هایش، صاف و ساده بود و هیچ نقابی روی چهره اش نداشت.

قبل از آنکه بتوانم خودم را از آغوش آرگون بیرون بکشم، صدای مردانه یی گفت:

—خب، همه چی تموم شد. وقتشه که بریم.

همه با هم از جایمان برخاستیم.

با تعجب گفتم:

—تموم شد؟ یعنی واقعا...؟

مردی که روبه رویمان ایستاده بود و هیکل عضلانی یی داشت گفت:

—بله. دوتا از نیروهامون رو از دست دادیم و خانم ماهرخ هم به شدت زخمی شدن، اما به جز اون، همه چی خوبه.

گاتل گفت:

—همه چی خوبه یعنی چی؟

—خب... راسپوتین، کارلوس و نیکولاس به قتل رسیدن!

من و عمو زاد هایم با تردید و تعجب به هم نگاه کردیم.

مرد گفت:

—نمی خواهید باما بیاید؟ یادتون باشه... اگه مقاومت کنید ممکنه مجبور بشیم شما رو هم بکشیم.

راسل با لحن تحقیرکننده یی گفت:

—انگار شماها خیلی از آدم کشتن خوشتون اومده!

بعد، همه با هم به دنبال مرد عضلانی به راه افتادیم.

قبل از آنکه سوار وَن شوم و برای همیشه آن قبیله را ترک کنم، به سراغ جسد خونین راسپوتین رفتم و نگاهش کردم.

منکر این که دلم برایش می سوخت نمی شدم، اما وقتی به بلایی که سر آندرا آورد فکر می کردم، با تمام وجود از مرگش خوشحال می شدم.

با این حال، می دانستم که دیگر هیچ چشمی به آن سبزی و آن قشنگی در این دنیا پیدا نخواهد شد.

مامان ماهرخ دستش را روی شانه ام گذاشت:

—دلت براش تنگ می شه؟

بدون این که زحمت بلند کردن سرم را به خودم بدهم جواب دادم:

—نمی دونم، فکر نکنم!

خندید و گفت:

—کشتنش خیلی سخت بود. ما دو تا از نیروهامون رو از دست دادیم. منم یه دستم رو از دست دادم.

سرم را بلند کردم و به دست چپ غرق خون مامان ماهرخ نگاه کردم که از شانه به پایین، قطع شده بود. با بغض دستم را بلند کردم و روی آستین خالیش کشیدم.

با صدای لرزانی گفتم:

—نمی تونی درستش کنی؟

گذشته ی خونین من

آرام گفت:

—نه، ولی مهم نیست.

با ناراحتی گفتم:

—کاش موقع مبارزه تون منم بودم.

—اتفاقا بهتر که نبود. فکر نکنم دیدن مبارزه ی خونین پدر واقعی و مادر خونده ی آدم با همدیگه، حس خوبی به یه دخترِ جوون بده!

سرم را تکان دادم و به طرف جسد آندرا رفتم. چشم هایش هنوز باز بود و جوری به روبه رو خیره مانده بود که انگار زنده بود.

دستم را روی چشم هایم کشیدم و آنها را بستم.

بعد، تن زخمیش را بلند کردم و در آغوشم فرو بردم.

آرام گفتم:

—کاش همین الان زنده می شدی. می دونم احمقانه ست ولی من هنوزم هر لحظه حس می کنم ممکنه چشمتو باز کنی و بگی: هاها، من هنوز زنده ام!

اشک هایم را پاک کردم:

—دلم برات تنگ می شه آندرا. برای اون نگاه سرد و بی احساس، صدای قشنگت، دستای همیشه سردت، دلم برای همه ی چیزایی که با خودت بردی تنگ می شه.

بعد، از جایم بلند شدم و به دنبال مامان ماهرخ، به راه افتادم.

طولی نکشید که مقصد رسیدیم، جایی که دو تا وَنِ نقره یی رنگ پارک شده بودند.

در یکی از وَن ها نیروهای مامان ماهرخ نشسته بودند و در وَنِ دیگر راسل، گاتل، آرگون و مایکل.

وارد وَنِ بعدی شدم و در آن نشستم.

گذشته ی خونین من

آرام گفتم:

-این راه خروج از قبیله رو پیدا کردن؟

آرگون شانه هایش را بالا انداخت:

-وقتی راسپوتین مرده باشه اینجا هیچ فرقی با یه جنگل معمولی نداره!

سرم را تکان دادم و از شیشه به بیرون خیره شدم.

به درختانی نگاه کردم که با سرعت از کنارم رد می شدند، و کم کم منظره ی شهر، جلوی چشمانم آشکار شد.

گاتل و مایکل هیجان زده بودند و از ذوق، جیغ و داد می کردند.

آنها به مغازه ها نگاه می کردند، مردم را به هم نشان می دادند و کنجکاوانه درباره ی چیزهایی که می دیدند، از راسل و آرگون سوال می کردند.

من سکوت کرده بودم و هیچ حرکتی نمی کردم. دوباره احساسی شبیه به بی حسی محض به سراغم آمده بود، جوری که نمی دانستم خوشحالم یا نه.

راننده ی ون بدون اینکه هیچ واکنشی به شوق و شادی گاتل و مایکل نشان بدهد، همچنان می راند.

بعد از مدتی نسبتاً طولانی، بالاخره جلوی خانه ی خاله النور پارک کرد و گفت:

-پیاده شید.

چشمم به ون دیگری افتاد که کنار خانه ی النور پارک شده بود. از قرار معلوم، نیروهای مامان ماهرخ زودتر از ما به آنجا رسیده بودند.

وقتی راننده زنگ در را به صدا در آورد، در بلافاصله باز شد و همه با هم وارد خانه ی خاله النور مرحوم شدیم.

لی لی دست به سینه جلوی در ایستاده بود و به ما نگاه می کرد.

با دیدن من لبخند زد:

-آه، سلام سارا!

یاد ملاقات قبلی مان افتادم. سری تکان دادم و گفتم:

-تو از قضیه ی اون قبیله خبر داشتی؟

-اوهوم. خانم النور قبل از مرگش یه چیزایی بهم گفته بود. یکی دو روز قبل از اینکه تو بیای و زنگ در رو بزنی هم کارلوس اومده بود اینجا و تهدیدم کرده بود که اگه چیزی راجع به اون قبیله بهت بگم، منو می کشه. بعد هم گفت که هر وقت وقتش برسه، پیدات می کنه و تو رو با خودش می بره.

-از اون روز که اومدم اینجا چه قدر می گذره؟

-حدود دو هفته.

-پس با این حساب، آماندا و مارتین تا الان خیلی نگران شدن.

این را گفتم و قبل از اینکه لی لی بپرسد آماندا و مارتین چه کسانی هستند، وارد خانه شدم.

باید هرچه زودتر سراغ آماندا و مارتین می رفتم و به آنها می گفتم که دیگر منتظر آنها نباشند. خبر تلخی بود، اما می دانستم که اگر این خبر را به آماندا ندهم، تا آخر عمرش منتظر برگشتن خواهری می شود که دیگر هیچوقت بر نمی گردد...!

خودم را به اتاقی رساندم که مامان ماهرخ و بقیه ی نیروهایش نشسته بودند و حرف می زدند.

مامان ماهرخ ایستاده بود و برایشان سخنرانی می کرد:

-راسپوتین فعلا جسمش رو از دست داده، اما به زودی یه جسم واسه خودش دست و پا می کنه و دوباره بر می گرده، این بار قوی تر و دقیق تر از قبل.

یکی از نیروها که پسر بیست و یکی - دو ساله یی بود خندید:

-مثل لُرد ولدمورت توی رمان هری پاتر؟

مامان ماهرخ نگاه بدی به او انداخت و گفت:

گذشته ی خونین من

-من کاملاً جدی می‌گم، راسپوتین تا یه هفته ی دیگه جسم جدیدی پیدا می‌کنه.

یکی از نیروها گفت:

-پس باید دوباره بکشیمش...؟

-نه. یه راه حل دیگه هم هست، ولی اون راه حل می‌تونه همه چیز رو توی جهان به هم بریزه.

پسر جوانی که در ابتدا به هری پاتر اشاره کرده بود گفت:

-مثل اتفاقی که تو قسمت آخر رمان "نبرد با شیاطین" افتاد؟

مامان ماهرخ اخم کرد:

-اگه جلوی زبونت رو نگیری ممکنه اتفاقی بدی برات بیفته.

یکی از نیروها گفت:

-حالا باید چیکار کنیم رییس؟

مامان ماهرخ آه کشید:

-بعدا بهتون می‌گم... بعدا!

و به من که جلوی در ایستاده بودم گفت:

-با من کاری داری سارا جان؟

سرم را تکان دادم:

-می‌خوام برم پیش خانواده ی آندرا. می‌خوام بهشون بگم که دیگه منتظرش نباشن.

مامان ماهرخ آرام گفت:

-زود برگرد.

گذشته ی خونین من

و سرش را با غصه پایین انداخت. حس می کردم چیزی را از من پنهان می کند، چیزی که دانستنش من را ناراحت می کند.

از خانه بیرون رفتم و شروع به راه رفتن کردم.

خانه ی آماندا خیلی دور بود، اما می دانستم انرژی لازم برای رفتن تا آنجا را دارم، و به طرز عجیبی کاملاً می دانستم که خانه ی آماندا کجاست!

فکر کردم: «نیروهای فراطبیعی و ارثی راسپوتین»

و به راه افتادم.

چند دقیقه بعد، خودم را رو به روی خانه ی آماندا دیدم.

لبخند نصفه نیمه یی زدم و به این فکر افتادم که این نیروها چقدر جالب اند!

بعد، دستم را جلو بردم و در زدم.

—کیه؟

صدای آماندا بود.

—منم... سارا.

آماندا با صدای ذوق زده یی گفت:

—بیا بالا!

و در را با آیفون باز کرد.

وارد خانه شدم و از پله ها بالا رفتم. بعد، به واحد آماندا رفتم و گفتم:

—سلام.

—آندرا کجاست؟

گذشته ی خونین من

هیچ واکنشی نشان ندادم. لعنتی! کاش خودم را برای چنین موقعیتی آماده کرده بودم!

آماندا یقه ی لباسم را گرفت و فریاد زد:

-آندرا کجاست سارا؟

چشم هایم پر از اشک شد. سرم را پایین انداختم و چیزی نگفتم.

در همان موقع، کس دیگری زنگ در را به صدا در آورد. آماندا به طرف آیفون رفت و گوشی را برداشت:

-کیه؟

طرف مقابل جوابی داد که آماندا در را باز کرد.

بعد، دوباره به من نگاه کرد:

-چه بلایی سر خواهرم اومده سارا؟

بعد، با بغض گفت:

-باهاش چیکار کردی؟

-من... کاریش نداشتم. الانم اومدم که همه چی رو...

صدای مردانه یی وسط حرفم پرید:

-سلام.

نگاهی به صاحب صدا انداختم. مرد سی و چند ساله یی با قد متوسط که کاپشن چرمی سیاه و شلوار کتان مشکی به تن داشت. کفش هایش هم سیاه و واکس خورده بود، و اگر موهایش جوگندمی و چشم هایش عسلی نبود، به نظر می رسید ورژن مذکر آندرا باشد!

آماندا به آن مرد گفت:

-ایشون همون دختریه که... آخرین بار با آندرا دیده شد.

گذشته ی خونین من

مرد با سوءظن نگاهم کرد:

—چه بلایی سرش آوردی؟

قبل از آنکه چیزی بگویم به طرفم حمله کرد و من را روی زمین پرت کرد.

فریاد زد:

—دِ بنال دیگه لامصب!

و دستش را بالا برد تا من را بزند.

آماندا فریاد زد:

—اسپییــــــــــــــــس!

و او را از روی من بلند کرد:

—سارا همین الان همه چی رو توضیح می ده، مگه نه؟

سرم را به علامت تایید تکان دادم.

آماندا گفت:

—پس بیاید بشینیم تو هال، و سارا برامون همه چی رو تعریف کنه!

دقایقی بعد، هر سه روی مبل های هال نشسته بودیم. اسپیس هنوز هم با حالت خصمانه یی نگاهم می کرد.

دهانم را باز کردم و شروع کردم.

همه چیز را گفتم، از مرگ مامان ماهرخ، تا مرگ آندرا.

وقتی سکوت کردم، اسپیس فریاد زد:

—ما رو مسخره کردی؟ می کشمت عوضی! معلوم نیست چه بلایی سر آندرا آوردی!

گذشته ی خونین من

آماندا وسط هق هقش گفت:

-اسپیس!

اما اسپیس بلندتر فریاد زد:

-آندرا تو رو تو خونه اش پناه داد، همه جوهره بهت کمک کرد، آوردت اینجا، بعد تو... توی بی چشم و رو معلوم نیست چه بلایی سرش آوردی و حالا هم داری این داستان مسخره رو تحویل ما می دی؟

آماندا جیغ زد:

-اسپیس!

و گریه کنان گفت:

-اون راست می گه! قبیله ی گناهکاران واقعا وجود داره!

اسپیس پوزخند زد:

-توقع نداشتم انقد احمق باشی آماندا!

-تو از هیچی خبر نداری!

و شروع به حرف زدن کرد. بخاطر گریه کردن، حرف هایش چندان واضح نبود. با این حال من می فهمیدم چه می گوید:

-وقتی آندرا... حدود یه سالش بود... مادرش... به قبیله ی گناهکاران پیوست... پدرش هم با مادر من ازدواج کرد... من اون موقع... شیش سالم بود... همه چی رو یادم مونده... ولی آندرا... اون هیچوقت این قضیه رو نفهمید...

از شدت گریه نفسش بند آمد.

اسپیس گفت:

-حالت خوبه آماندا؟

گذشته ی خونین من

سرش را تکان داد:

-آندرا هیچوقت فهمید که... چرا مامانمون اونو دوست نداشت... اون همیشه فکر می کرد... فکر می کرد دختر بدیه... همیشه فکر می کرد تقصیر اونه که... مادرم انقد از اون و رفتاراش بدش میاد... خواهر بیچاره ی من! باز هم گریه اجازه ی حرف زدن را از او گرفته بود.

با بغض گفتم:

-من دیگه کم کم برم.

بعد، از جایم برخاستم و پیش از آنکه اسپیس یا آماندا بتوانند واکنشی نشان بدهند، از آنجا رفتم.

وقتی به جلوی در رسیدم، به طرزی ناگهانی به طرف پشت سرم برگشتم و گفتم:

-اسپیس... آندرا گفت بهت بگم آهنگی که داشتین با هم می ساختین و نصفه موند رو کامل کنی. و آماندا... آندرا گفت به تو هم بگم زندگی بدون یه خواهر نصفه نیمه که فقط سالی دو سه هفته می بینیش کار سختی نیست.

بعد، برای آخرین بار نگاهی به چهره های غمگین و ماتم زده شان انداختم و از خانه ی آماندا بیرون رفتم.

وقتی به خانه رسیدم، متوجه شدم راسل و عمو زاده هایم به سختی مشغول بحث و تبادل نظرند.

گذشته ی خونین من

به طرفشان رفتم و پرسیدم:

-چی شده؟ دارید راجع به چی حرف می زنید؟

مایکل گفت:

-آرگون وقتی داشته از جلوی در اتاق مادرخونده ات و نیروهایش رد می شده، شنیده که داشتن راجع به برگردوندن زمان صحبت می کردن.

دهانم باز ماند:

-برگردوندن زمان؟

گاتل گفت:

-اوهوم! می خوان برگردن به زمان قدیم و کاری کنن که راسپوتین و برادرش از اولش به دنیا نیان!

با تعجب گفتم:

-مگه فیلم علمی تخیلیه؟ مگه همچین چیزی ممکنه؟

راسل گفت:

-گوشای آرگون هیچوقت اشتباه نمی کنن. وقتی می گه اینا رو شنیده یعنی شنیده!

فکر کردم: "چه پسر بی نظیریه! یادم باشه به تمام حسن هاش، شنوایی فوق العاده رم اضافه کنم."

باورم نمی شد، اما انگار داشتم جدی جدی عاشق می شدم!

گفتم:

-حالا شما خودتونو کنترل کنید، من بعدا درباره اش از مامان ماهرخ می پرسم.

راسل به آرامی گفت:

-فکر نکنم حقیقت رو بهت بگه.

گذشته ی خونین من

و دیگر هیچ چیز نگفت.

چند دقیقه بعد، لی لی به سراغم آمد و گفت:

-مامانت کارتِ داره. روی پشت بوم منتظرته.

با تعجب گفتم:

-پشت بوم؟!

سرش را تکان داد:

-آره، کارش خیلی مهم بود، برای همین می خواست یه جای ساکت و امن ببینه ات.

سرم را تکان دادم و چشم هایم را بستم. فقط کافی بود فکر کنم تا بفهمم پشت بام خانه دقیقا کجاست و چه طور می توانم پیدایش کنم.

از جایم بلند شدم و یکراست به طرف پشت بام رفتم. از پله ها بالا رفتم و خودم را به مامان ماهرخ رساندم که لب پرتگاه ایستاده بود و به پایین نگاه می کرد. آستین خالی دست راستش در باد تکان می خورد و قلب من را به درد می آورد.

-مامان...

سرش را به طرفم برگرداند و لبخند غمگینی زد:

-سلام دخترم.

وارد پشت بام شدم و در را پشت سرم بستم. پشت بام پر از برف بود و همچنان برف می بارید.

مامان ماهرخ لبخند زد:

-اولین برفِ امسالِ کانادا. خیلی وقت بود منتظر برف بودم. نمی دونم امسال چرا انقدر دیر برف اومد!

آرام گفتم:

-کاری که شما با من داشتید درباره ی برف نبود، نه؟

-خب... نمی دونم چه طور باید برات بگم...

-درباره ی برگشت زمان و این حرفاست؟

با وحشت گفت:

-تو از کجا می دونی؟

لبخندی زدم و چیزی نگفتم.

-ببین سارا، تنها راهی که می شه جلوی برگشتن راسپوتین و تشکیل دوباره ی اون قبیله رو گرفت اینه که زمان رو به عقب برگردونیم و راسپوتینو در زمانی که هنوز نامیرا نشده بود بکشیم. این کار غیر ممکن نیست، چون یه قدرت مثبت و یه قدرت منفی با هم می تونن همه کاری بکنن.

-یعنی قدرت من و شما؟

-دقیقا. من و تو می تونیم زمان رو برگردونیم و از به دنیا اومدن راسپوتین و برادرش جلوگیری کنیم. مثلا پدر و مادرشونو بکشیم یا نذاریم با هم آشنا بشن و ازدواج کنن.

سری تکان دادم و گفتم:

-خب؟

-تنها مشکل اینه که در اون صورت، دیگه نه تو به وجود میای و نه هیچ کدوم از عمو زاده هات.

-و اونوقت چه بلایی سر روح های ما میاد؟

-شما در زمان گم می شید. هیچکس نمی دونه چه بلایی سرتون میاد. ممکنه توی همون دوران وارد جسم های جدیدی بشید، یا توی زمان کنونی وارد جسم های جدید بشید و یا ممکنه نابود بشید. هیچ چیز مشخص نیست! با حالت بی احساسی نگاهش کردم.

ادامه داد:

گذشته ی خونین من

-نقشه ی بی نقص و خوبیه، ولی تنها مشکلش اینه که اگه اجرا بشه تو دیگه به وجود نمیای! من نمی تونم این کار رو بکنم. تو دختر منی

و دوباره گفت:

- من نمی تونم این کارو بکنم.

فقط گفتم:

-اوممم

آه کشید:

-صدات کردم که ببینم چیکار کنیم.

شانه هایم را بالا انداختم:

-نمی دونم.

-نمی دونی؟ این یه جور معامله با جونِ توئه! چه طور می تونی انقد بی احساس باشی!؟

گفتم:

-برای من فرقی نمی کنه. ولی برای راسل و بقیه ی عمو زاده هام...

-اگه اونا هم قبول کنن، تو این کار رو می کنی؟

سرم را به علامت تایید تکان دادم و از جایم بلند شدم.

فریاد زد:

-کجا می ری سارا؟

چیزی نگفتم و از پله ها پایین رفتم.

باید یک روز با بقیه حرف می زدم و راضیشان می کردم.

راستش را بخواهید، خودم هیچ احساسی نداشتم. فقط دلم می خواست همه چیز تمام شود، هرچه زودتر بهتر!

تا شب با هیچکس درباره ی برگشت زمان صحبت نکردم، و شب هم که دیگر موقع خواب بود و وقتی برای چنین صحبت هایی نبود.

لی لی برایمان تشک بزرگی پهن کرد و همه با هم در یکی از اتاق های خانه خوابیدیم.

من در گوشه ی سمت چپ خوابیدم، راسل کنار من دراز کشید، آرگون بعد از راسل، مایکل بعد از آرگون و گاتل بعد از مایکل.

بعد، مایکل چراغ را خاموش کرد.

راسل-که چشم هایش در تاریکی مثل دو تکه الماس می درخشید- نگاهی به من کرد و گفت:

-خوب به نظر نمی رسی!

با تعجب گفتم:

-یعنی چی که «خوب به نظر نمی رسم»؟

-انگار از چیزی ناراحتی!

آرام گفتم:

-بعدا دلیل ناراحتیمو براتون می گم.

بعد، پشتم را به راسل کردم و خوابیدم.

البته، این خواب مدت زیادی طول نکشید. حدود ساعت یک و نیم شب بود که تمام شیشه های خانه به طرزی ناگهانی شکست و ریخت.

صدای فریاد بلندی در اطرافمان پیچید:

—همه تونو می کشم! تک تکتون رو!

و صدای لگد هایی که به در آهنی خانه می خورد، گوشمان را پر کرد.

همه با وحشت از جایمان برخاستیم و با گیجی نگاهی به شیشه های شکسته انداختیم.

یکی از نیروهای مامان ماهرخ فریاد زد:

—راسپوتینه! خودش! برگشته!

همه از اتاق بیرون دویدیم. وسط هال، راسپوتین ایستاده بود. لباس هایش همان ها بودند و چشم هایش همان چشم های سبز دوست داشتنی بود، اما بقیه ی چهره اش فرق داشت، و همینطور اندامش. خیلی زود فهمیدم که این جسم مال راسپوتین نیست و او تسخیرش کرده است.

راسپوتین لبخند زیبا و کمرنگی بر لب داشت:

—چرا هیچ کاری نمی کنید؟ نکنه منتظرید من شروع کنم؟ خب، پس من شروع می کنم...

و فریاد زد:

—بیاید بچه ها!

لحظه یی بعد، تعداد زیادی از مرید های راسپوتین از پنجره ها به داخل خانه ریختند.

آنها به جان نیروهای مامان ماهرخ می افتادند و با بیل و کلنگ و چنگ و دندان به آنها حمله می کردند. گرچه خیلی از آنها دست های خالی یی داشتند، اما خیلی قوی و سریع بودند. البته من طلسمی را که در تمام اطرافم موج می زد حس می کردم، طلسمی که آنها را قدرتمند و تا حدی گیج و ویج کرده بود، همچنین طلسم قوی تری که مانند یک عایق عمل می کرد و از انتقال سر و صداها و اتفاقات داخل خانه به بیرون جلوگیری می کرد. مطمئن نبودم اما حدس می زدم مردمی که از بیرون خانه را نگاه می کردند، متوجه شکسته شدن شیشه ها هم نمی شدند!

جنگ سختی در گرفته بود. مرید های مامان ماهرخ با قدرت های ماوراییشان مردم معمولی را از پا در می آوردند اما تعداد آنها آنقدر زیاد بود که نمی شد با هیچ قدرتی جلوییشان را گرفت.

می دانستم که هیلده و ساسوری هم وسط این جمعیت هستند، دلم می خواست برای آخرین بار پیدایشان کنم و نگاهی به آنها بیندازم.

نیروی فراطبیعییم به دادم رسید و به طرزی ناگهانی متوجه شدم که به یک جسد نگاه می کنم، جسد دختر مو بنفشی به نام هیلده که حفره ی بزرگ و دایره شکلی روی سینه اش دیده می شود.

نگاه دیگری به جمعیت انداختم و متوجه پسری شدم که وحشیانه شهرزاد را گاز می گرفت... این هم از ساسوری!

دیگر نگاهی به کسی نکردم و فقط به جنگیدنم پرداختم. با قدرت های عجیبی که من داشتم، کار سختی نبود.

خیلی زود فهمیدم که قدرت من خیلی بیشتر از قدرت مریدهای مامان ماهرخ است، و خیلی زود تمام مرید های افراطی راسپوتین را از پا در آوردم.

آنوقت، نگاهی به اطرافم انداختم.

آرگون اولین کسی بود که واکنش نشان داد. لبخند زد و گفت:

-آخیش، خیلی وقت بود هیجان رو تجربه نکرده بودم!

صورتش از خون کسانی که کشته بود قرمز بود، اما هیچ آسیبی ندیده بودم.

از ته دل به او لبخند زدم. دیگر مطمئن بودم که عاشق شده ام!

نفر بعدی گاتل بود که نیشخند زد:

-واای! خیلی باحال بود!

نگاهی به دست چپش انداختم:

-تو چهار تا از انگشتاتو از دست دادی!

گاتل نگاهی به دستش انداخت:

-خب... اونقدرها هم درد نمی کنه.

گذشته ی خونین من

من واقعا به این دختر افتخار می کنم، این را با تمام وجودم می گویم!

نفر بعدی مایکل بود که آه کشید:

-منم خوبم، ولی راسل...

دوان دوان به طرفش رفتم:

-ولی راسل "چی"؟!؟

-از دست دادیمش

و به راسل اشاره کرد که روی زمین افتاده بود و تبر بزرگی جمجمه اش را شکافته بود.

تنها واکنشی که توانستم نشان بدهم، هق هق کردن بود. راسل... برادر سرد و بی احساسم...!

زدم زیر گریه، اما نگذاشتم صدای گریه ام بالا برود.

با این حال، راسپوتین صدای گریه ام را شنید و به سراغم آمد. با لحن شیطانی یی گفت:

-چرا داری برای اون گریه می کنی؟ فعلا باید برای اون مامان قلابیت گریه کنی!

و خندید:

-من تمام اون مریدهای لعنتی مادرتو کشتم. جالبه، نیست؟

از جایم بلند شدم و نگاهی به اطراف کردم. راست می گفت، او همه را کشته بود!

با ملایمت گفت:

-حالا باید کمکم کنی از اول برای قبیله ام مرید های جدید جمع کنم. این بار کارلوس و نیکولاس هم نیستن که

کمکم کنن!

فریاد زدم:

-عوضی!

گذشته ی خونین من

و از جایم بلند شدم. قدرت در وجودم شعله می کشید اما نمی دانستم چه طور از آن استفاده کنم.

راسپوتین لبخند زد:

-من دیگه رفع زحمت می کنم، سارا!

و به طرف پنجره رفت. به قدرتم دستور دادم که یک شوک الکتریکی خیلی خیلی شدید به طرف راسپوتین بفرستد.

همین اتفاق هم افتاد، اما او ماهرانه جاخالی داد و گفت:

-این حرکت رو از اون دوست مو سیاهت یاد گرفتم. وقتی از قدرت فراطبیعی یه نفر جاخالی می دی، طرف خیلی خیط می شه نه؟

بعد، از پنجره ی بدون شیشه پایین پرید و ما را با جسدهایی که کف خانه افتاده بودند، تنها گذاشت.

بالای سر مامان ماهرخ رفتم که حالا یکی از پاهایش هم قطع شده بود و تمام بدنش پر از خون بود.

آهی کشیدم و کنارش زانو زدم. آرام گفتم:

-چرا من انقد بدبختم؟ چرا باید دوبار بخاطر مرگت گریه کنم؟ دوبار برای مرگت عزاداری کنم؟ چرا!!!

و اشک های روی صورتم را پاک کردم:

-این چن روزه من همش گریه کردم، همش غصه خوردم، بسمه! اصلا من دیگه این زندگی رو نمی خوام!

صدای پسرانه یی گفت:

-راست می گی؟

سرم را بلند کردم. بالای سرم پسر جوانی ایستاده بود که به نظر بیست و پنج یا شش ساله می رسید.

بی هیچ حرفی نگاهش کردم. گفت:

-اگه راست می گی و واقعا این زندگی رو نمی خوای، می تونی کاری کنی که تمام این اتفاقا جبران بشه.

با گیجی نگاهش کردم.

گذشته ی خونین من

-منظورم نفهمیدی؟

سرم را به چپ و راست تکان دادم. به آرامی گفتم:

-منظورم برگردوندن زمانه. من یه مُریدم که قدرتش از نوع مثبته. شاید خیلی قوی نباشم، اما می تونم توی این پروژه کمک کنم.

-از کجا انقد مطمئنی؟

شانه هایش را بالا انداخت:

-به هر حال، امتحانش مجانبه!

۳۵

کنار جسدهایی که روی زمین افتاده بودند زانو زدم و فکر کردم.

به کسانی فکر کردم که جسد هایشان وسط خانه افتاده بود.

به مامان ماهرخ و مریدهایی که آنها را جمع کرده بود تا در مقابل راسپوتین بایستند، اما شکست خورده بود.

به آندرا که هیچوقت نتوانسته بود مادر واقعیش را ببیند، و توسط آن قبیله بی رحمانه مورد آزار قرار گرفته بود و در آخر هم جانش را از دست داده بود.

به راسل، پسری که وقتی از او پرسیدم کودکیش را چه طور گذرانده فقط گفته بود "تنها، خیلی تنها". و حالا هم با یک تبر در جمجمه اش روی زمین افتاده بود.

به تامسین که مجبور شده بود بخاطر دوست داشته شدن، صداقت و انسانیتش را بفروشد. به کودکی تباه شده و پر از حسرتِ تامسین... به وجودِ پر حرارت و قدرتمند گاتل که سالها در جنگل محبوس مانده بود...

حتی به الیزابت و دوستش سارا هم فکر کردم. اگر قبیله ی گناهکارانی در کار نبود، سارا می توانست با مَت ازدواج کند و الیزابت هم زندگی خوبی داشته باشد.

می بینید؟ این کار برای همه لازم بود!

نگاهی به مرید جوان انداختم و گفتم:

– ما این کار رو می کنیم، اما من چند هفته فرصت می خوام!

با تعجب گفت:

– چند هفته؟ مگه می خوای چیکار کنی؟

– می خوام خاطراتمو بنویسم. روح من قراره پوچ بشه و هیچی ازش باقی نمونه. این خاطرات تنها چیزایی که از من باقی می مونن!

مرد جوان لبخندی زد و سرش را تکان داد. آرام گفت:

– پس باید چند هفته اینجا بمونیم... قبل از همه چی بیا این جنازه ها رو سر به نیست کنیم!

بعد، هردو از قدرت های جادوییمن برای نابود کردن جنازه ها استفاده کردیم.

به این کاری که ما می خواهیم بکنیم می گویند "پاک کردن صورت مسئله"

بعضی وقت ها بهتر است به جای قهرمان بازی در آوردن، صورت مسئله را پاک کنیم. مثلاً من الان می توانم ادای ابر قهرمان ها را در بیاورم و با توپ پر به سراغ راسپوتین بروم. من جوانتر از راسپوتینم، و به احتمال قوی می توانم او را شکست بدهم. با این حال، بهتر است این صورت مسئله پاک شود تا تمام رنج هایی که راسپوتین بخاطر قبیله اش به دیگران تحمیل کرده، جبران بشود.

من و آن مرید باقی مانده – که تازگی ها فهمیده ام اسمش محسن است – چندین سفر مختلف در زمان های مختلف انجام داده ایم و چیزهای مختلفی کشف کرده ایم، مثلاً اینکه تمام وسایلی که موقع سفر در زمان همراهمان باشد، در طول سفر همراهمان خواهد بود. با این حساب، دفترچه ی خاطرات من باید موقع سفر کردنمان به همراه محسن باشد تا موقع برگشت، بتوانیم آنرا به دنیای واقعی برگردانیم.

این سه هفته، واقعا سه هفته ی خوبی بود. تازه داشتم معنای زندگی را می فهمیدم. این که بدانی فقط چند روز دیگر در این دنیا هستی باعث می شود تا می توانی از زندگیت لذت ببری، تا می توانی ببینی و بخوانی و دوست بداری. از من می شنوید، همیشه جوری زندگی کنید که انگار روز آخر است!

دلم می خواست مثل آنرا رفتار کنم و بگویم نمی ترسم. بگویم نگران نیستم و همه مان یک روز می میریم، اما من می ترسم.

من از اینکه تبدیل به "هیچ" شوم می ترسم.

از شب هایی که مامان ماهرخ می خوابد و به من فکر نمی کند می ترسم. از روزهایی که رامین از خواب بیدار می شود و به یاد من نمی افتد می ترسم، از وقت هایی که شهرزاد کتاب می خواند و به من فکر نمی کند می ترسم. من از اینکه بعد از مرگم هیچکس من را به خاطر نیاورد خیلی می ترسم.

اشک هایم را پاک می کنم و خطاب به محسن که می گوید "تموم نشد؟" فریاد می کشم: "چرا، الان دیگه تموم می شه."

طبق قرار مشترکمان می خواهیم به زمانی که راسپوتین و برادر هایش تازه به دنیا آمده بودند برویم و آنها را بکشیم. کار بی رحمانه، اما لازم و حیاتی یی است.

الان که دیگر به آخرین خط های دفتر رسیده ام، قصد دارم از روی صندلی برخیزم و "عملیات کشتن راسپوتین و برادرانش" را شروع کنم.

اما قبل از رفتن، قصد دارم با عمو زاده هایم خداحافظی کنم. اول از همه می خواهم دستی روی موهای سیاه گاتل بکشم و بگویم:

—خدافظ خانومِ جنگجو! از آخرین ثانیه های زندگیت لذت ببر!

در این سه هفته گاتل برایم یک خواهر واقعی بود. یک خواهر دوست داشتنی و خشن!

می دانم که او به شانه ام ضربه ی دوستانه یی می زند و می گوید:

—برو ببینم چیکار می کنی رفیق!

بعد، می خواهم با مایکل خداحافظی کنم. مایکل پسر شاد و سرزنده یی ست. به خشونت خواهرش نیست، اما چیزی در وجودش هست که باعث می شود دلش بخواهد سر و کله ی مردم را با سنگ بشکند.

آخر از همه هم سراغ آرگون می روم. خودم را در آغوشش پرت می کنم و گریه می کنم.

آغوش گرم و امن آرگون من را برای دقایقی آرام خواهد کرد، و دست های آرگون که ناشیانه سعی می کنند موهایم را نوازش کنند، تمام وجودم را به بی وزنی خواهد انداخت.

امیدوارم تبدیل به "هیچ" نشوم و به جایش مثل یک مُرده، به دنیای پس از مرگ بروم. در آن صورت می توانم پس از مرگم با آرگون ازدواج کنم.

محسن خواهد گفت: «بسه دیگه! بیا بریم!» و من این دفتر را به دستش خواهم داد.

بعد، هردو دست های یکدیگر را می گیریم و به سال ها پیش می رویم، زمانی که سه پسر چشم سبز در روسیه به دنیا آمده اند.

می رویم تا دنیا را نجات بدهیم.

هردو با هم می رویم... اما فقط یک نفر بر می گردد!

خانم «اندِریا واس» عزیز!

پیدا کردن شما خیلی سخت نبود. کافی بود گروه موسیقی تان را پیدا کنم تا بتوانم شما را هم پیدا کنم. و این کار خیلی راحت تر از چیزی بود که توقعش را داشتم.

وقتی به صفحه ی مجازیتان نگاه کردم و مطمئن شدم که شما همان کسی هستید که دنبالش می گردم، نفس راحتی کشیدم.

شما همان «آندرا»ی داستان بودید، همان دختر دوست داشتنی با همان چشم های سیاه رنگ و گیرا، و همان خالکوبی ها روی دست هایتان!

اما وقتی پست های شما را در فضای مجازی دیدم، متوجه شدم که شما خیلی خیلی سرزنده تر و شاد تر از «آندرا»ی این داستان هستید، شاید چون بخاطر مرگ مادرتان احساس عذاب وجدان نمی کنید و شاید چون هیچکس در کودکی به شما بی محبتی نکرده است.

می دانم، حرف هایم خیلی گنگ و مبهم است. اما خواهش می کنم فکر نکنید که من دیوانه ام، و نوشته هایم را تا آخر بخوانید.

فایلی که برایتان ایمیل کردم، به تمام سوال های شما جواب می دهد. لطفا آن فایل را بخوانید، من و دوستانم زحمت زیادی برای ترجمه اش کشیدیم. آن فایل خاطرات دختری به نام سارا ست، دختری که دیگر نیست.

شاید برایتان عجیب باشد که چرا آن را برای شما فرستادم. چون شما تنها کسی هستید که باید این داستان را بخواند، خودم هم این را زمانی فهمیدم که داستان را تا آخر خواندم.

شما در بخش زیادی از این داستان حضور داشته اید، شکنجه شده اید، چاقو خورده اید و حتی به قتل رسیده اید.

در ضمن، شما تنها دوست واقعی سارا بودید، و دلیل دیگری که باید خاطرات او را بخوانید این است که سارا در واقع شما را نجات داده است.

شما الان هم در آمریکا زندگی می کنید و خانواده تان را در کانادا تنها گذاشته اید، اما شما در کانادا مادری دارید که واقعا دوستان دارد و از همه مهمتر، "مادر خودتان" است. شاید خواهر و برادرهای دیگری هم داشته باشید، اما مسلما خواهری به نام آماندا ندارید!

خلاصه اینکه هزارتا دلیل وجود دارد که آن فایل را بخوانید و با دقت هم بخوانید.

پیشنهاد می کنم یک شعر هم درباره ی آن اتفاق ها بگویید و برایش یک ملودی سوزناک هم بسازید، آهنگ قشنگی می شود!

گذشته ی خونین من

یک خواهش هم دارم...

یادتان است وقتی داشتند می بردند اعدامتان کنند به سارا چه گفتید؟ مطمئنم که یادتان نمی آید! گفتید تا وقتی یک نفر، فقط یک نفر در این دنیا هست که شما را فراموش نکرده باشد و گاهی به شما فکر باشد، زنده بید.

حالا از شما خواهش می کنم که سارا را فراموش نکنید.

به سارا فکر کنید، خانم اندریا.

وقتی که نمی دانید به چه چیزی فکر کنید، به سارا فکر کنید. وقتی گربه تان روی دست هایتان پنجه کشید و دست هایتان را زخمی کرد، وقتی به کانادا رفتید تا خانواده تان را ببینید و هر وقت که خواستید آلبوم های موسیقیتان را امضا کنید و برای کسی بفرستید، به سارا فکر کنید.

برایتان آرزوی آرامش و شادی دارم.

زندگی خوبی داشته باشید و هر جا احساس تنهایی کردید، به این فکر کنید که سارا چقدر دوستتان داشت.

با کمال احترام... محسن یوسفی

پایان.....

چنل آثار نویسنده (کورو)

Telegram.me/Kuro_Hrr

۵: یک داستان ترسناک-تخیلی چند جلدی از «دارن شان»

گذشته ی خونین من.....کورو(مهندس)
Telegram.me/kuro_Hrr

این رمان رمان اختصاصی سایت و انجمن رمان های عاشقانه میباشد و تمامی حقوق این اثر برای رمانهای عاشقانه محفوظ میباشد .

برای دریافت رمانهای بیشتر به سایت رمان های عاشقانه مراجعه کنید .

www.romankade.com